دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
انتشارات دانشگاه، ۲۲۸

دیوان صایب

بخط خود شاعر

تهران مهرماه ۲۵۳۶

انتشارات، شماره ۳۹ - سلسله متون فارسی، شماره ۸

20/7/71

Call No.________ Date________

Acc. No.________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No. .... 38 Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

8/69 10/69

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

LABEL 3383

S.No.T-3379 Text

8/69 10/69

Call No. 32 Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Embassy of the Islamic Republic of Iran
Press Section
5, Bara Khamba Road, New Delhi

FREE GIFT

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
انتشارات دانشگاه ۲۲۸

دیوان صایب

بخط خود شاعر

الجمهورية الاسلامية الايرانية
Ministry Of Culture & Higher Education
Islamic Republic Of Iran

تبریز مهرماه

انتشارات ، شماره ۲۹ - سلسلهٔ متون فارسی ، شماره ۸

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 179898
Dated 12.4.84

حق چاپ محفوظ است

از این کتاب یک هزار نسخه در چاپخانهٔ افست خورشید تبریز به چاپ رسید
مهرماه [illegible]

** صائب تبریزی (میرزا محمد علی پسرمیرزا عبدالرحیم) که دراصفهان متولد شده ودر همان شهر از دارفانی به جهان باقی شتافته است درحدود شش‌سال ازعمر خودرا در افغانستان و شبه قارهٔ هند بخصوص درکابل ولاهور و آگره ودکن وبرهانپور و کشمیر وبقیه را دراصفهان گذرانده ، گذشته ازکسب لقب « مستعدخان » ومنصب « هزاره » به لقب « ملك‌الشعرائی » ازطرف شاه عباس ثانی سرافراز بوده است . خاندان وی ازاهل تبریز بودند وروایتی ضعیف نیز دربارهٔ تولد وی درتبریز یا مسافرتش به این شهر وجود دارد . تاریخ ولادت صائب را از ۱۰۱۰ تا ۱۰۱۶ هجری قمری و تاریخ وفات اورا از ۱۰۸۰ تا ۱۰۸۶ هجری قمری نوشته‌اند .

** صائب - که شبلی نعمانی وی را آخرین شاعربزرگ ایران وپرفسور یان ریپکا سومین بزرگترین غزلسرای فارس بعداز سعدی و حافظ و غلام علی آزاد در خزانهٔ عامره پیمبر چهارم شعر فارسی بعداز فردوسی وانوری وسعدی (رابع رسل ثلاثهٔ شعراء) دانسته‌اند - بزرگترین شاعر سبك معنون به هندی یا اصفهانی یابزرگترین شاعر در قلمرو غزل مضمونی (درمقابل غزل وصفی وعشقی وعرفانی و رندانه) بشمار می‌رود . انصاف باید داد که تا این اواخر قدر ومقام واقعی صائب به علت دردست نبودن نسخهٔ جامع و منقح از دیوان اشعار وی و خوگری نسلها به‌سبکهای آسان وگوارای خراسانی وعراقی ناشناخته مانده و هنوزنیز با وجود توجه خاص که به اشعار صائب پیدا شده مقام والای این سخنور نامور چنانکه باید وشاید معلوم نشده است . اجمالا می‌توان گفت صائب درعرصهٔ طرز خاص خود دارای مقام رفیع و بی‌همتا و در قلمرو شعر فارسی یکی از چهار غزلسرای بسیار بزرگ ایران (درچهار طرز متفاوت یعنی‌سعدی ومولوی وحافظ وصائب)است.

** سبك ویژه و طرز غزلسرایی صائب مضمون پردازی غالباً به شیوهٔ تشبیه وتمثیل یا روش توجیهی است . نوعی « آنیمیسم ادبی » را نیز می‌توان از مشخصات اصلی هنر شاعری او محسوب داشت ، بدین معنی که دید نکته سنج و دقیق صائب اجزاء سادهٔ آفرینش را معنی‌دار می‌سازد وبه عناصر بیروح جان‌می‌بخشد و آنها را سخنگو وفلسفه پرداز می‌کند . چنانکه می‌دانیم بسیاری از اشعار صائب به مقام ضرب‌المثل دسیده وحکم مثل سائر یافته است .

از یادگارهای نفیس ادبیات وفرهنگ وهنر ایران ازخطر طبیعی و اجتناب ناپذیر پوسیدگی وفرسودگی ومحو واندراس نجات می‌یابد. بدین مناسبت ازهیأت رئیسهٔ محترم کتابخانهٔ ملی و فضلای عضو آن هیأت سپاسگزار واز آقای میرودود سید یونسی رئیس کتابخانهٔ ملی تبریز که زحمت مقدمه نویسی و معرفی نسخهٔ خطی مورد نظر وهمکاری ونظارت درانجام این مهم را تقبل کرده‌اند متشکریم.

تبریز - شهریور ماه ۲۵۳۶

منوچهر مرتضوی

بنام خدای بخشنده و بخشاینده

از نخستین روزیکه باتصمیم ادارهٔ کل فرهنگ سابق (آموزش و پرورش فعلی) و اصرار مرحوم مرتضوی برازجانی (مدیر کل وقت آموزش و پرورش) و تأیید هیأت مدیرهٔ محترم کتابخانهٔ ملی تبریز تصدی امور کتابخانه باین بندهٔ ناچیز محول گردید ، مشاهده ومطالعهٔ گنجینهٔ نفیس مرحومان **برادران نخجوانی** مرا بانجام کارهای مثبت نوید داد و پس از فیلم‌برداری دانشگاه تهران ودانشگاه آذرابادگان از نسخه‌های خطی آن گنجینهٔ گرانبها بچاپ و انتشار بعضی از آن اثرهای کم‌نظیر امیدوار ساخت ، متأسفانه سالها گذشت و دراین مدت فقط بچاپ و انتشار **« روضة‌الکتاب »** - توسط مؤسسهٔ **تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشگاه آذرابادگان** وسه **جلد فهرست تفصیلی کتابهای خطی** اهدائی مرحوم **حاج محمد نخجوانی** - با همت مردم خیر آذربایجان ویاری‌عاملین محترم قندوشکر وتوجه خاص جناب آقای پهلبد وزیر صائب تدبیر فرهنگ وهنر وباهزاران دشواریها و رفع صدها موانع - توفیق حاصل شد .

از جمله نسخه‌هائیکه آرزو داشتم - پیش ازپوسیده ونابودشدن وغیر قابل استفاده بودن - بوسایلی چاپ و انتشار ومعرفی کامل آنها میسر گردد ، دو نسخه از اشعار **صائب تبریزی** بود بخط خود شاعر .

این آرزو مدتها مکرر درهرفرصتی بعرض ارباب فضل و کمال

میرسید تاقریب سه سال پیش ـ باموافقت مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشگاه آذرابادگان ـ امکان ومقدمات طبع و نشریکی از دو نسخهٔ یادشده (**دیوان صائب بخط خود شاعر**) در سلسلهٔ انتشارات مؤسسه فراهم گردید . متأسفانه این امکان نیز بیش ازدوسال در هفتخوان امور فنی چاپ و افست گرفتار آمد ودر بوتهٔ تعویق ماند تااینکه در این اواخر تصمیم گرفته شد ، از نقل تذهیب وسرلوح ـ برنگ اصل نسخه ـ چشم‌پوشیده شود و این زیباروی که خود زیورها می‌آراید ـ عاری از هر نوع زیوری ـ مانند نسخه‌ای که در جشنهای شاهنشاهی در پاکستان بچاپ رسیده دردسترس آرزومندان قرار گیرد .

این بار خدای بیچون بالطف بیکرانش باین نیت خیر توجهی فرمود و مرد باهمت ومصممی (**آقای حبیب خادم هاشمی‌نسب مدیر محترم چاپخانهٔ خورشید**) چاپ کتاب را بعهده گرفت وباوجود همه مشکلات ـ که بنظر میرسید رفع آنها بیش از یکسال صرف وقت‌لازم دارد ـ درظرف کمتر از یکماه بپایان رسانید .

بندهٔ شرمنده که وظیفهٔ کوچك معرفی نسخه و توضیح بعضی از قسمتهای ناخوانا را بعهده دارد در این فرصت کم بمعرفی اجمالی این نسخه نفیس و چند نسخهٔ دیگر بشرح آتی میپردازد .

نسخهٔ حاضر ـ که چاپ شدهٔ آن دراختیار خوانندهٔ گرامی قرار گرفته است ـ بدلیل شناخته شدن شیوهٔ خاص شاعر در کتابت وتأیید ارباب فن وخط شناسان که نسخه‌هائی از قبیل چاپ لاهور و حواشی چاپ انجمن آثار ملی را بضرس قاطع دستنویس خود صائب دانسته

بدون اینکه نسخه‌های همدیگر را دیده وتطبیق کرده باشند - یکی از دو نسخه‌ایست که بدون تردید بدست خود شاعر تنظیم وتحریر شده است .

قطع نسخه وزیری کوچك و اندازهٔ آن (۲۳/۵×۱۳/۵) و اندازه نوشته‌ها (۱۹×۷/۵) است این نسخه که از کتابهای اهدائی مرحوم **حاج حسین نخجوانی** است مجدول ومذهب ودارای سرلوحی زیبا میباشد وبخط نستعلیق و روی کاغذ ترمه اصفهان بامسطر بیست و رویهمرفته هیجده بیت درهر صفحه نوشته شده و شامل ۲۷۵ برگ بوده وجمعاً قریب (۴۹۵۰) بیت دارد وحاوی مفردات ، مطالع ، غزلیات و یك مثنوی کوتاه در خاتمه است .

جلد اصلی نسخه از بین رفته وبعدها جلد چرمی ضربی قهوه‌ای رنگ بر آن سوار کرده‌اند، بین صفحات بیست و بیست ویك در اصل نسخه چند برگ افتاده دارد . ظاهراً این دستنویس را شاعر بادرج مطلع :

« محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من

من همان ذوقم که می‌یابند ازافکار من »

در پشت برگ اول بیکی از افراد سرشناس زمان خود اهداء نموده بوده است .

درچاپ حاضر بقدر امکان عین دستنویس نسخه - جز آرایشها برنگ اصلی - منعکس شده وفقط اندکی از مطالب بعضی بیتها - بعلت آبدیدگی اوراق و داشتن لکه‌های عمیق قهوه‌ای رنگ درفیلمبرداری ناخوانا گردیده است .

این موارد ناخوانا نیز در پایان چاپ باذکر صفحه وسطر بطور

کامل توضیح داده شده جز قسمتهائی که بعلت پاره شدن صفحه‌ها عباراتی از نسخه افتاده و برای توضیح آنها می بایست عبارات ناقص از نسخه‌های دیگر نقل شود و بدیهی است چنین کاری باتوجه به هدف اصلی که ارائه عین نسخه بود ضرورت نداشت.

۲- نسخه‌ای که بشمارهٔ ۳۶۶۶ دردفتر کتابهای اهدائی برادران نخجوانی ثبت گردیده وطی ردیف ۵۲۵ درجلد دوم فهرست تفصیلی کتابهای خطی اهدائی مرحوم حاج محمد نخجوانی معرفی شده و کلیشهٔ صفحهٔ آخر آن در صفحه مقابل از نظر قارئین کرام میگذرد.

این نسخه گذشته از اینکه باامضای صریح خود صائب ممضی است و عبارت « **تم بلغ صائب بعنایت الهی در روز جمعه غرهٔ شهر ذی‌قعدة‌الحرام سنهٔ ۱۰۸۱ که نوروز تنگوزئیل در نهم همین ماه بود مرقوم شد العاقبة بالخیر** » در خاتمه بخط خود شاعر دیده میشود، مرد عالمی از معاصران صائب نیز که درحال حیات شاعر این دیوان بدستش رسیده باعبارت « **منتخب دیوان میرزا صائب که بخط خودش تحریر نموده است از الطاف وعنایات خدای ذوالجلال از متملکات حقیر پر تقصیر معدود گردید** » یادداشت تملکی ذیل نوشته شاعر در برگ آخر نوشته و بامهری بسجع « **حسبی ونعم‌الوکیل عبده عمر ۱۰۷۸** » ممهور نموده است، خوشبختانه - گرچه مورد بیمهری تعصب قرار گرفته و مهر را مختصری سائیده‌اند ولی، آسیب چندانی ندیده که خوانده نشود.

این نسخه که در حقیقت نسخه‌ای معتبر ومدرکی گویا برای شناختن خط صائب و شیوهٔ تحریر شاعر است روی کاغذ ترمه و بخط نستعلیق نوشته شده و شامل مفردات، مطالع و غزلیات و دارای ۳۲۲

۱۲۱۴

بچون غنشته نتوان دیدن آن لبهای بی یار را
وگرنه با تو میگفتم چه با کیفیت چها کردی

دل فرو رفت جام خاموشی
ما و عیش مدام خاموشی

لب تو نطق میشود معلوم
چون برآید بجام خاموشی

صح

بلغ

صاحب

بعنایت الهی در روز جمعه غره شهر ذی قعده الحرام ۱۰۸۱
که نوروز ... در نهم همین ماه بود مرقوم شده
العاقبة بالخیر

[illegible]

حاجی محمد نخجوانی
تبریز ۱۳۴۳

برگ و حاوی قریب (۴۵۲۰) بیت میباشد .

این دو نسخه معتبر باوجوداینکه هردو بخط خود شاعر وتقریباً همزمان نوشته شده است ولی مانند اغلب دیوانهای چاپی وخطی صائب اختلاف بسیاری باهم دارند وچه‌بسا غزلها ومثنوی ومفردات که دریك نسخه هست و در نسخهٔ دیگر نیست و یابعضی از مطالع و ابیات در نسخه‌های بعدی بدل بیك غزل کامل گردیده است و این خود ردپائی است برای شناختن تاریخ تحریر نسخه‌ها و تقدم و تأخر کتابت آنها . مثلا در همین نسخه که بچاپ میرسد غزل نابی است که متأسفانه بعلت افتادگی چند برگ ناقص است و بابیت :

« ازدل خونگرم ما پیکان‌کشیدن مشکل است
چون توان‌کردن دو یکدل را ز یکدیگرجدا . . . »

آغاز میشود و در هیچ یك از نسخه‌ها حتی نسخهٔ نفیس هفتاد هزار بیتی استاد بزرگوارم جناب‌آقای **میرزا جعفر سلطان القرائی** نیز نیامده ویا دوبیت‌آتی :

« اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
زبان جرأت منصور بند خواهد شد
شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد . . . »

در هیچیك از نسخه‌های قدیم نیست و فقط در نسخهٔ شماره (۳۶۳۰) از کتابهای اهدائی مرحوم **حاج محمد نخجوانی** تبدیل به یك غزل شش بیتی شده است ، بااین توضیح مسلم است فقط باتطبیق وچاپ وانتشارهمهٔ نسخه‌های‌موجود تهیهٔ نسخهٔ انتقادی وعلمی ازدیوان شاعر امکان پذیر خواهد بود .

۳ ـ دیوان صائب بشمارهٔ ۲۸۱۱ نوشته ۱۰۸۷ ه . ق ، بخط

نستعلیق دارای (۱۲۱) بـرگ و حاوی قریب (۱۸۵۰) بیت وشامل مطالع ، مفردات و رباعیات و غزل .

۴ ـ دیوان صائب تحت شمارهٔ ۲۷۳۶ نوشتهٔ ۱۱۲۶ ه . ق ، بخط نستعلیق و بعضی اوراق مجدول و دارای (۱۰۱) برگ و حاوی قریب (۱۴۱۴) بیت .

۵ ـ دیوان صائب در دومجلد بشماره‌های ۳۶۲۹ ، ج ۱ و ۳۶۳۰ ، ج ۲ ، بخط تعلیق هندی شامل (۱۱۴۵) برگ وحاوی قریب (۲۲۹۰۰) بیت .

۶ـ دیوان صائب از کتابهای اهدائی مرحوم **حاج حسین نخجوانی** بخط نستعلیق زیبا دارای دویست برگ و حاوی (۵۲۰۰) بیت است .

۷ ـ کلیات صائب ، شامل قصاید ، غزلیات ، مفردات ، متفرقات ، مطالع ، مثنویات و هفده غزل بزبان ترکی آذری محتوی هفتاد هزار بیت مجدول ، مذهب و دارای پنج سرلوح زیبا که اغلب آسیب دیده است .

این نسخهٔ نفیس که تقریباً کاملترین نسخه‌ایست که بنده تابحال دیده‌ام متعلق است باستاد **میرزا جعفر سلطان القرائی** وروی کاغذ هندی ونستعلیق هندی نوشته شده و باقصیده‌ای بمطلع :

« ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین
مغزخاك ازنکهت مشگین لباست نافه چین »

آغاز و باابیات :

« . . . گه لب لعلش دهد دشنام گه تحسین کند
هـرنفس خود را برنگی در دلم شیرین کند
دانی از خارا بـریدن مطلب فـرهاد چیست
میکند مشقی که چون جادردل شیرین کند . . . »

خاتمه میابد.

شاعر خودش این نسخه پربها را دیده و خاتمهٔ آنرا باعبارت «بلغ... صائب» امضاء نموده است. ظاهراً این نسخه در اصل اوراق و ابیات بیشتری را شامل بوده و بعدها بوضع آشفته وزوار در رفته بدست یکی از متمکنین وراجه‌های هند رسیده و بدستور وی استاد ماهری مجموعه را مرمت نموده و جلدی از پوست اسب بر آن گرفته است.

جلد این نسخهٔ کم‌نظیر دو رویه تزیین گردیده و رویهٔ بیرونی آن از پوست اسب برنگ قهوه‌ای روشن وباته چرمی معمولی بهمان رنگ ساخته شده، ضربی طلائی باحاشیهٔ ضربی طلائی بند رومی است که داخل حاشیهٔ ترنجی زیبا ودروسط ترنج شکل طاووسی بطرز بدیعی نقش بسته و رویهٔ داخل نیز باهمان شکل ولی روی کاغذ ابری باحاشیهٔ طلائی کمربندی (بندرومی) وترنج در وسط تعبیه شده و داخل ترنج بجای شکل طاووس کلمه طیبه «لااله‌الاالله، محمدرسول‌الله» نوشته شده است.

این نسخه دارای ۶۱۵ برگ و هرصفحه شامل چهارستون با مسطر ۵۸ نوشته شده و قریب هفتاد هزار بیت را شامل است و در اوراق الحاقی آغازنسخه نیز بزبان انگلیسی نوشته‌اند که ملک‌الشعراء (صائب) نسخه را دیده و امضاء نموده ونسخه بیش از شصت هزار بیت را شامل است.

۸ ـ درخدمت استاد نسخه نفیس دیگر ازمنتخبات دیوان‌صائب نوشتهٔ جمادی‌الاولی ۱۰۷۶ موجود است باجلد چرمی ضربی، مجدول

مذهب و دارای سرلوح زیبا که دو صفحه آغازش طلا انداز و دارای قریب ۲۴۰ برگ (۳۶۰۰) بیت میباشد.

۳ ـ نسخه ناقص دیگراز آن خود بنده است. مجدول، مذهب شامل غزلیات از حروف «د ـ ذ ـ ر ـ ز ـ س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ ع ـ غ ـ ف ـ ق ـ ك» که روی کاغذ ترمه اعلا باخط زیبا و پخته[۶] نستعلیق نوشته شده ویکصد وده برگ و یکهزارو نهصد وهشتاد بیت را حاوی است.

درخاتمه ناگفته نماند چاپ حاضر گذشته از اینکه خط خود شاعروشیوهٔ خاص تحریرش را عیناً بخوانندهٔ عزیزعرضه میکند ومعرفی نه نسخهٔ خطی موجود در تبریز و نمونه‌هائی از بعضی نسخه‌های خطی وچاپهای معتبر را دربردارد مزیت منحصر بفرد دیگری را نیزداراست وآن تصویر صائب است بقلم توانای استاد مرتضی نخجوانی[۱] ـ که الحق توانگفت در نوع خود شاهکاری است کم‌نظیر ـ ترسیم گردیده است.

تبریز مهرماه ۲۵۳۶ میرودود سیدیونسی

---

۱ ـ استاد مرتضی نخجوانی یکی ازشاگردان برجستهٔ مرحوم سیدحسین‌رسام پسرسیدابراهیم نقاش تبریزی است. مرحوم میرمصور از استادان مسلم و مجهول القدر هنر نقاشی است‌که تحصیلات خود را در روسیهٔ تزاری، ایتالیا وفرانسه بپایان رسانیده واز خرمن هنروادنش استادان بزرگ وهنرمندان طراز اول هرملت خوشه‌ها چیده و شهرت جهانی کسب کرده است. مدتی در تبریز بسرمایهٔ خود هنرکده‌ای بنام «دارالصنایع مستظرفهٔ میرمصور» بنانهاد و شاگردان هنرمندی چون نخجوانی تربیت‌کرد. آثار هنری آنمرحوم ـ اگر پیدا بشود ـ امروزه از طرف هنرشناسان بمبالغ گزاف معامله میشود.

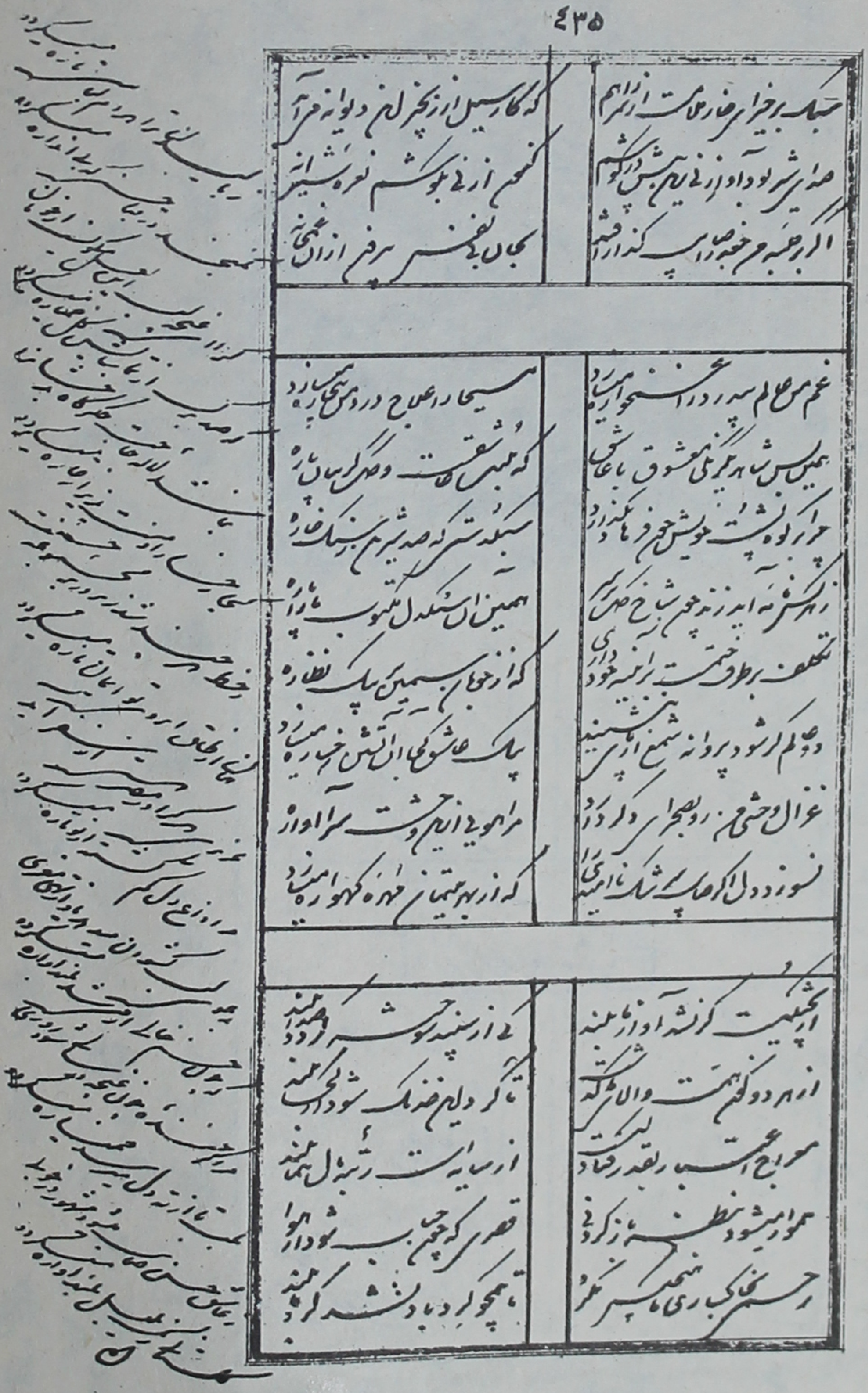

ص ۴۳۵ - از نسخهٔ چاپ کراچی به‌سال ۱۹۷۱م در جشنهای شاهنشاهی
با مقدمهٔ ممتاز حسن بخط خود شاعر بقطع خشتی

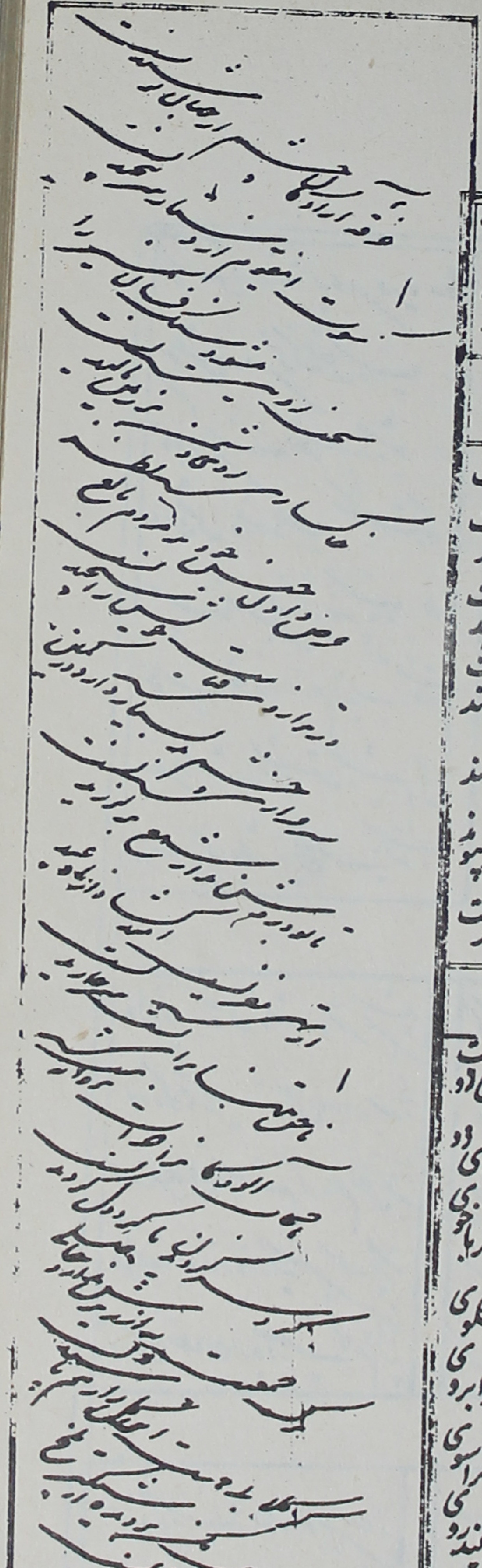

رتبهٔ قبض است پیش از بسط پیش عارفان	عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است
تنگ شکّر ساخت صایب کو شهارا از سخن	کلک شکّربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل بامید ثمر خرسندست	گره جبههٔ خوبان گره پیوندست
پردهٔ خواب گرانست سبک مغزان را	سایهٔ بال هما اگرچه سعادتمندست
دردمندیست پر و بال اثر افغان را	ناخن نالهٔ نی سینه‌خراش از بندست
هر که مارا کند آزاد ز خود قبلهٔ ماست	عاشقان البته دادِ فنا سوگندست
باش خرسند بقسمت که درین وحشتگاه	هست اگر جنت در بسته دل خرسندست
عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست	نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوندست
صایب از تنگی دل شکوه ز کوته نظریست	که دل غنچهٔ گل چاک ز شکرخندست

شکوه‌ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست	آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست
دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا	زیر یک پیراهن از نزدیکترم با بوی دوست
میشود هر شعله انگشت زنهاری کسی	آتش سوزان طرف گردد اگر با خوی دوست
از صدای شهپر جبریل بر هم میخورد	گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست
گر باین دستور آرد روی در لیل و نهار	قبلها را طاق نسیان میکند ابروی دوست
میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر	رفتن دل میبرد ما بیخودان را سوی دوست
این جواب آن غزل صایب که اهلی گفته است	عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

ص۱۹۳ - از نسخهٔ چاپ کراچی به‌سال ۱۹۷۱م در جشنهای شاهنشاهی

با مقدمهٔ ممتاز حسن و بخط ومهر خود شاعر بقطع وزیری

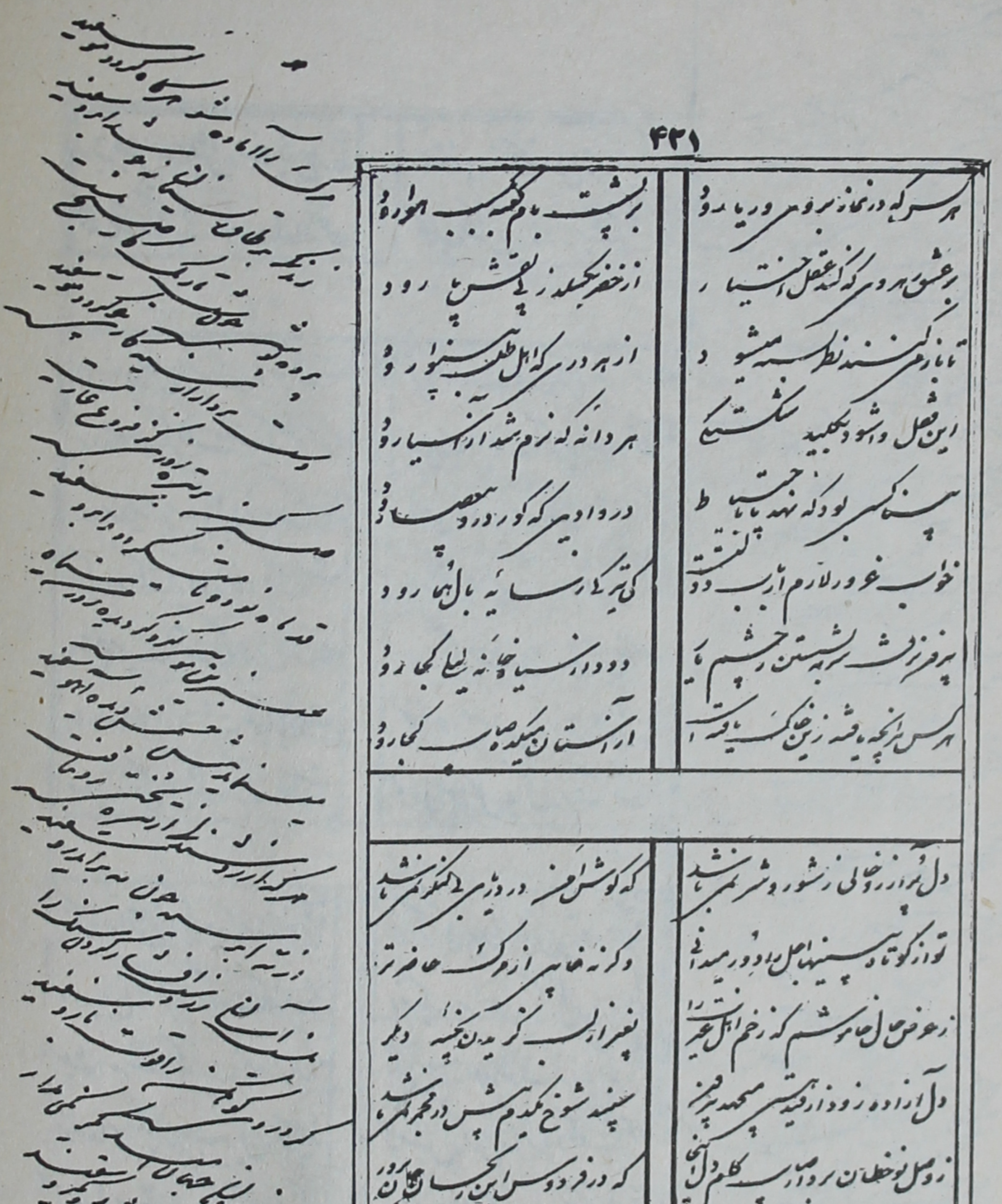

ص ۴۲۱ ـ از نسخهٔ چاپ انجمن آثار ملی به سال ۱۳۴۵ هـ.ش
با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی وحواشی بخط خود شاعر

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بسم الله الرحمن الرحیم

نیست سوی قرب جز تسلیم ره جوینده را | جستجوی این ره گم میکند جوینده را

اگر از اسباب ایمنی مهیا است لیک
بیگزند هوست تنگست بیشه ما

ز زبان خوش طلب گرمی کند | میهمان طلب را دوست میدارد

نور گل که با نغمه نشیند از بلبل جست
خوشتر ز خوش آمد دوست را

مستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را | خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

آشفتگی ز عقل پذیرد دماغ ما
فانوس گردباد شود بر چراغ ما

ز دیدن بشود افزون غم عیبان خلق را | ... را نگو ...

... ز عالم مراد | یاد ... هر کس

پدید آر گنبد نیلگون افسرده دلها را
نه صور اسرافیل بود مرده دلها را

هست از زوال نقص در آتش کمال را
شد بوته گداز تمامی هلال را

در شکایت رنجی دید النعمت خواره را
کهنه گردی در ورق گرداند این پاره را

از جوابی چون نگهدارم دل دیوانه را
سیل تک مهمان با خوانده است این ویرانه را

ز جلوه تو حیات است خاکساران را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

به چشم عاشقت هر که خود را دید درد
به میزان قیامت پوشش را سنجید درد

ز بدگویان امان خواهی ز غیبت باک کن لب را
که از برگ آینه بست افسون دارو را

از خصم تحرّز است همیشه رحمت خدا را
تیر کجست آیه رحمت انسانه را

نجات اندیشه تقیه است عقل دوستی را
که دارد فکر نان و جامه بیرون زیره را

ز تو صاحب آمین گران غیری بزرگان را
که خود در این بست گوهر تعلیل را

چه نسبت شیوه رنج نکو تر را
برید از دو جهان هر که دیده تر را

پند ارباب خرد دیده اگر گوش است
محکم است م را

گر به دست آمد دل حیران زند [illegible]
که به [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible]
[illegible]

زرنجش من نیست خوشتر هیچ خلقی شد خویا ترا	چو پشت سر نباشد عذرخواهی گشته روی ترا

آن زاکه نیست سعیت مزن در این سرا
ورز زندگی مبتذلی قربت مبتلا

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا	هر قدر افشرده دل افشارم ترا

تا عبث آزار شیرین گشت دلآزاری مرا
تخته مشق هوا شد گرد همواری مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا	خامه مشق جنون گردید چون گل مرا

زد غوطه بسکه در تن خاکی روان ما
گردید رفته رفته زمین آسمان ما

از نصیحت خامتر گردد دل خودکام ما	از نمک سنگین شود خواب کباب خام ما

دزیروزبر مجموعه خاطر ز محفلها
زجمعیت پریشان میشود شیرازه دلها

این نه خطست سیه کرده بناگوش ترا	سایه گرد یتیمی است در آغوش ترا

کو سرگرمی که در جوش آورد خون مرا
چون شفق سازد فلک پرواز گلگون مرا

بیم آنجای صفا بخشد دل دیوانه را	برگ ریزد در ... ویرانه را

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را
دکان گشاده ز روی نشیب چشمه بقا را

کم کم گل کن آتش ما لب به زخم دشمن ترا	سیر آب میکنند تدریج آتش تشنه را
غبار خط تو از دل هیچ تاب نرفت	خط غبار ما فشاندن از کتاب نرفت

چون صبح زندگانی روشندلان همیست | اما دمی که باعث احیای عالمیست

دردِ تو در دلهای سنگ و کوه گرانست
تبخال بر آن لب که برشته جانست

بزور خوده جا بزا انگاه نتوان داشت | بهشت بی گریه از انگاه نتوان داشت

در اینجهان که سرانجام خانه پردازیست
عمارتی که نکرد و خراب خود سازیست

طفل بازیگوش ما زین جا که دل بر بداشت | دست در مهد لحد زین قهره گل بر نداشت

بهر کجا بنود حسن آفتاب خوش نیست
زروی هر چه توان داد چشم آب خوش نیست

آنرا که در وطن لب نانی میسر است | سیر شب زماه عید سر آتش منور است

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
رشته سان بازی تعلق به مکرر شده است

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست | زر دوست نیست اینکه بر دیده کلیمش ز خواب تست

از راه حسن را خط به نهان بندیست
خط بر چراغ حسن تو دست حمایتیست

آن قد نازآفرین در هر دلی اندیشه است | این نهال شوخ را در خانه بلبل ریشه است

خشک شده گذشته ایم ابر احسان گجی [illegible]
اگر با نکل رفته است بارگلم گجاست

از نظرها در دود داغ عشق [illegible]
در هر جگر بی شند [illegible] از این رقم [illegible]
جای این گلهای خوشبو در گریبان [illegible]
چون صبح در آغوش نفس کی همه کس [illegible]

طومار زلف شرح پریشانی منست — آیینه فروغ رخ حیرانی منست

از غیرت رکاب از دیده خون روانست
اما چه ستون گرد پای تو در میانست

سیاه روی کتاب از ورق شمار ماست — شبی که صبح ندارد سیاه کاری ماست

رخساره گلرنگ تو گلزار بهشتست
خط گرد گل روی تو دیوار بهشتست

در شکست دلها سعی نه از تدبیر است — پشت این لشکر آگاه دم شمشیر است

لعل جانبخش ترا خط دور باش آفت است
نیل چشم زخم آب زندگانی ظلمت است

غرض از خوردن می مستی بالادستست — باده را هر که باندازه خورد بدمستست

صندل بیمغز عالم گرده دردسرست
نوش این محنت سرا آهن ربای نشترست

تنها نه همین با تو مرا روی نیازست — هر کس که ترا دید بمن بر سر نازست

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده است
رشته آهیست که سر از دل گوهر زده است

بسکه بر اندام سیمین قبا چسپیده است — هر که او را در قبا دیدست عریان دیده است

کیفیت می با لب پر خنده شکستست
نقلی که می از خویش برآرد دل مستست

جای [illegible] نخوانده گر خانه خداست — [illegible] منع [illegible] ز بوست
ازان بخاطر من ترک کار [illegible] زر است — [illegible] کس که تو گل شدن بدانست

دیجز ا

در چنین روزگار فال شگفتن بخطاست | از ره بخل جنایت خنده زدن اتمامست

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
خضر را اسپندارم آب زندگانی برده است

از دعا در صبح کام دل توان آسان گرفت | دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

به سؤال احسان بدریوزه سخاوت گرد گرفت
لب گشودن رشته در دهان موش همی گرد گسست

بیخبر از غفلت خود نیست تا جان در تن است | پای خواب آلوده بیدار است تا در دامن است

خط یار شسته که در لعل لب جانان نشست
همچو زهریست که در زیر نگین پنهان نشست

نغمه‌های جانفزا در پرده نامد در نشست | یا دم روح القدس در آستین مریمست

پیر را سوی عدم قامت خم راهبر است
این کمانیست که از تیر سبکتر تیر است

چه سود از اینکه کتب خانه جهان از تست | ز علم هرچه عمل میکنی آن از تست

تنها نه اشک راز مرا سینه گفت
غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

لبکه با سنگ بسختی دل من نگرفت | سنگ بر شیشه من شیشه زدن بر سنگست

شب که مجلس دلنشین طبع جانانه گشت
نرگس چشم دست از شهر پروانه داشت

تا که از حد رتبه قفلی کمر نیست | این نه مرغ بسته شاخ گله ارزانست

فلک پیر بسی مرکب زخم دیده است | این کمان پشت به تیر فراوان دیده است

گرچه در دفع کدورت بر نوای دل گذشت
در میان سازها نی تیر زد کز سر گذشت

نغمهٔ شیرین در بدایت هم برای زنبور تلخ نیست
ز آن چکیدست ساز آنجا که آب تلخ نیست

آب حیات آتش جنازهای سوخته است
باد مراد کشتی می نغمهٔ ندا است

دلبستگیست با در هر ماتمی که هست
میزاید از تعلق با هر غمی که هست

یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است
با حسد بنود برادر که پیمبرزاده است

آن نرگس بیمار عجب ابروش ربا نیست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلا نیست

عمارتی که نگردد خراب هموار نیست
نگاه که کم شکستن ندیده بسیار نیست

از گرانخوابی ما عمر سبک جولان است
لنگر کشتی ما بال و پر طوفان است

حسن ترا که ناز با بسمل نیاز نیست
این ناز دیگریست که پروای ناز نیست

خموشی هر که شد از قیل و قال وارسته است
نمی‌زند دری را که از برون بسته است

این باده رسیده ز رگ تاک بهشت است
حور عین و بهشت نزد کوثر است

توبه به هم‌صحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کار در کار نیست

تا دل ز یاد توی در سایهٔ ابد نشسته است
هر جا که رسیده‌ام پی در سایه نشسته است

زبسکه واله و حیران و بیقرار خود است
گرفته آینه بر کف در انتظار خود است

زبان

نرمی حصار عافیت جان روشن است — از موم پشت آینه بر کوه آهن است

با عشق تو اندیشهٔ کونین گناه است
عشاق ترا ترک دو عالم دو گواه است

مستمع را کام اگر از دیده دشنام تلخ — میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ

گستاخی نگه بخدنگ غمزهٔ آن دلربا دارد
که چون آیینه سینه از جوهر زره بر قبا دارد

اگر از سنگ رگ سنگ برون می‌آید — ریشهٔ غم ز دل تنگ برون می‌آید

از درد شکایت دل بیحوصله دارد
این خار ز پیراهن یوسف گله دارد

گر یوسف مرا بدو عالم بها کنند — گر دیده‌ایم بنظر توتیا کنند

آب به خوبست لب خشکی ازو گردد
گره دل شود آن قطره که گوهر گردد

زان همت بلند نظر باز بگذرد — زین سرو هیچ مرغ به پرواز بگذرد

بسخن غنچه لبان همت مدام کردند
باده از شیشهٔ سربسته بجام کردند

چشم خود خواجه اگر سیر کند — به از آنست که صد گرسنه را سیر کند

پایهٔ نظم بلند از علم کمتر چون بود
علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود — که در حریص لب نان لب سوال شود
بهشتی سید ما خانه ابر از خلوت نمی‌باشد — کلاه بهتر از ناشنیدن صحبت نمی‌باشد

بقتل من چنان تیغش بتعجیل آید *** که از جوهر بگوشم صدای بال می‌آید

یک ذره تن خاکی دل آگاه گذارند
یوسف نه عزیزیست که در چاه گذارند

ملایمت سپر خصم تند خو گردد *** شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد

ما بی تو و دنبال شراب افتادند
ما بر چشمه و یاران لب آب افتادند

تا بین تمام از خم شراب صاف می‌آید *** عجب فوج پریزادی ز کوه قاف می‌آید

بتیغ از سر پیمانه آرزو نزند
که بوی باده بیک شستن از کدو نرود

یاقوت با لب تو دم از رنگ می‌زند *** این خود نگرفته بین که چه بر سنگ می‌زند

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد
همچو سیپاره که در جمع پریشان گردد

مست ناز غمزه‌اش ساغر بالین می‌کند *** از لب میگون دو چندان مستی ساغر می‌کند

نگاه نرگس نیلوفری خونخوار می‌باشد
ملایمهای آسمان سخت بی‌زنهار می‌باشد

انگور ما رسید و نجم رفت و باده شد *** شکر خدا که عقده مشکل گشاده شد

پوشیده یار اگر نه می ناب میخورد
این رنگ لاله گون ز کجا آب میخورد

بر روی لاله و گل هر که می نوشند *** ... ده آیست که خوش بنخوان گمنجوشند
آنها که لطف ناز بنوخط پسرانند *** بی چشم به از جمله بالغ نظرانند

دل از سفید گشتن خونابه‌ها نشد
عالم شبیه به چشم ازین به سفید شد

مباد از ناله آن گلعذار خون آشام‌تر گردد
که تیغ آبدار تشنه خون بیشتر گردد

صحبت مردم افسرده سکون می‌آرد
آب بر آستانه زبان تشنه برون می‌آرد

بدست من کمر نازک تو چون آید
کمر از کف دست مو برون آید

معانی اهل صورت را بگرد دل نمی‌گردد
که منزل چون مصور شد ملک داخل نمی‌گردد

در خور مرد فلک کار به دم دارد
خون دل نعمت عالم غم عالم دارد

ز نخل خشک مریم این رطب بر جای می‌بارد
که فرزند سعادتمند با خود رزق می‌آرد

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد
خط عذار تو هر روز تازه‌تر باشد

اهل بازار ز زرها دبا قصاب ترند
بیشتر دست و دهان از کسان :

زبس گفتار من از دل غبار آلود می‌خیزد
چو بر دارم قلم خط غبار از کلک من ریزد

دل ز من خط [خال] یار می‌گیرد
حق بهر گز قصار می‌گیرد

تقصیر میانش زخم و پیچ ندارد
وین نیست که گویند الف هیچ ندارد

از آه و فغان زاد در دل خرم نمی‌باشد
نه پیچد ناله در هر دل که کوه غم نمی‌باشد

گر چنین جلوه‌گر آن سرو قبا پوش شود
طوق هر فاخته خمیازه آغوش شود

دولت ز دستگیری مردم کشیده بود — تا چون فتیله تیغ چراغ ز دست داد

بهار را چمن مست رنگ و بو سازد
نقاب را رخت آیینه دو رو سازد

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیمار و می باید مرا پرهیز کرد

طریق کفر و دین در راه دل یکی گردد
دو راهیست آنکه در نزدیکی منزل یکی گردد

زشهرت ناقصان کامل عیار از پیش می بالد — ز انگشت اشارت ماه نو بر خویش می بالد

تا باغبان خانه از سیل حوادث بسته میگردد
در به خیر در اندک زمان بسته میگردد

جگر تشنه محالست که سیراب شود — گر عقیق لب او در دهنم آب شود

چنین از خون اگر دامان آن گل لاله گون گردد
ز دامن کهربای آستینها جوی خون گردد

خطر از قاطعان راه افزون راهبر دارد — که پیرو پیش رو از پیر دایم بیشتر دارد

خالش بلای جان شد از خط مشکبار شد
پرهیز از آن ستاره که دنباله دار شد

به ابر کهربار چمن شسته نگردد — تا دل نشود آب سخن شسته نگردد

امیدست که ایام از انقلاب برآید
اگر دو روز ز مشرق آفتاب برآید

تیغ سیراب تو فیض دم عیسی دارد — خون اگر بر سر این آب شود جا دارد
از فواره چشم شوخ تو تسکین نمیشود — در زیر ابر برق تسکین نمیشود

یوسف زنده

یوسف زندانیم ما رستن ازینجا بندیم — از عزیزان هیچکس خواهد برای ما شد

نه از روی بصیرت سایه بال هما افکند
سیه مستیست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

درویش را ز خرقه صدپاره نیست عار — مصحف بقدر مهر بود صاحب اعتبار

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بر دل موری درین عبرتسرا غافل مخور — دل بخور چندانکه میخواهی ولی بر دل مخور

شد فزون در دور خط کیفیت لبهای یار
نشاه می بخشد دو بالا می چو گردد کهنه دار

رگ ابریست آن لبهای نوخط نوبهارانش — که عمر جاودان بخشد بعاشق هر دم احسانش

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش
که در کمین رمیدن نشسته آهویش

هیچ نوشی نیست بی نیش از پی‌اش هشیار باش — خواب شیرین تیشه دارد در کمین بیدار باش

بتماشای جمال خود چنان برده است از هوشش
که بیرون آورند از خانه آینه بدوشش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش — ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

لازم کرم است آنکه نه بر تست مرادش
کاسه دریوزه است دست گشادش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
با قد خم گشته رو گردان مشو از راه حق — بر در دیگر مزن این حلقه جز درگاه حق

میکند عیب نمایان ز اهل هنر پرور کمال — تنگچشمی میشود در دانه گوهر کمال

دل آسوده داری میرسد از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم

چنانکه جمله عبادات از وضوست تمام — وجود آدم خاکی با آبروست تمام

میچکد چون شمع آتش از زبان خامه‌ام
میکشد بر سیخ مرغ نامه بر زبانه‌ام

ما از لب خاموش سخن داد گرفتیم — با شیشهٔ سر بسته پری زاد گرفتیم

تمتع با کمال قرب از آن رعنا نمی‌بینم
که زیر پا نه بیند یار و من بالا نمی‌بینم

در هر که ترا دیده بحسرت نگرانم — عمریست که من زنده بجان دگرانم

ز اهل کرم بهند کسی را ندیده‌ایم
از طوطیان کریم کریمی شنیده‌ایم

چه عجب اگر نسوزد دل آتش باده‌ام — نرسیده‌ام بدردی که کسی رسد بدردم

هر که می‌آید بملک هستی از کوی عدم
باز میگردد بجان نفس سوی عدم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم — از این ستاره دنباله‌دار میترسم

ما کار دل با آن خم ابرو گذاشتیم
سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم

ما ز شغل آب و گل آینه را پرداختیم — خانه‌سازی را بخود سازی مبدل ساختیم
چند دل را اندیشهٔ بیش و کم روزی خوریم — دیگران روزی خورند و ما غم روزی خوریم

دیده وا از صورت پرستی بسته بود آیینه‌ام
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

پیوسته ما ز فکر دو عالم مشوشیم
ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

بسکه دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من
رو نمی‌آید بخاک آیینه تمثال من

لب تشنگی عرض ندارد جگر من
خشک از قدح شیر برآید شکر من

بدامن برگ عیش از داغ پنهان میتوان چیدن
گل از گلهای خوشبو در گریبان میتوان چیدن

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن
تمتع بیش از فرزند مردم میتوان بردن

با دل پرخون برون زان لعل شکرگون آمدن
هست با دست تهی از هند بیرون آمدن

نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین
چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین

میکند آتش زبان دفع گزند خویشتن
مصرع برجسته خود باشد سپند خویشتن

از دست آنچه میدهی آزاده بگران
از دیگریست هرچه گره میزند بر آن

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن

ز بس دامن کشد در خون گه ناز نازنین من
ز دامن گیرد او جوی خون نشسته آستین من

توان بنجاستی از عمر کام دل دادن
اگر عزیز توان شد به آبروی کسان

دراز میشود این رشته از گره خوردن
نماز نیز قبولست با وضوی کسان

بطوق غبغب سیمین او نظر چو کنند / هلال را بنگر در آغوشش تماشا کن

نه همین بکشد کشش دل دیوانهٔ من
چون کمان زور بود قفل در خانهٔ من

مبتلای آرزو نفس غافل مخوان / عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو
ختم شد گیرند که بر مصحف رخسار تو

زینهار از درد و داغ عشق روگردان مشو / بر چراغ انجمن‌ها آستین افشان مشو

اگرچه لاله طور است روی روشن او
چراغ روز بود پایمال کردن او

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو / هلال یک شبه اسپش شده تمام از تو

هرچه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو
غیر عمر رفته هرچه گیری باز میگیرد ز تو

صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال تو / این نافه پیش‌پیش دود از غزال تو

نفس ظلمانی نمیدارد محابا از گناه
نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه

بخواب دوش چشمش چشم بلا نشسته / چو قبیله گرد لیلی همه جابجا نشسته

عرق فشان رخ خود از شراب خفته
ستاره روی کشش آفتاب خفته

در دل من رشتهٔ آمال میگردد گره / زلف در این شکنها چون خال میگردد گره

در علم ظاهر چه میکنی عمر خود تباه / دل را سفید کن چه ورق میکنی سیاه

ای خط سبز

ای خط سبز گرد لب خالت دمیده
بر آب زندگی خط باطل کشیده

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

کیم بوادی فقر و سلوک نزدیکی
چو تیغ کرده قناعت به آب باریکی

هر لحظه خرابم کند آن چشم برنگی
با فتنه شهری که کند خانه تنگی

ز عشق شد همه عمرم نهان شمار یکی
یکی هزار شود چون شود هزار یکی

ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در گوشی
ندارد صفحه دوران چو من عاشق بنا گوشی

گرفتم سال را پنهان کنی با موی چه سازی
گرفتم موی را کردی سیه با روی چه سازی

تیغ تو در نیام کند قطع زندگی
از آب ایستاده که دید این برندگی

گو چکد گلیست مایه تسخیر عالم
آفاق را گرفت سلیمان بخاتم

٥ لح

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

20/7/71

Call No. ____________ Date ____________

Acc. No. ____________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
چار بازار عناصر بر یکدیگر بشکسته است
خاکساران غافل از احوال عالم نشسته‌اند
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون بنشسته‌اند

گل ز سودای رخت افتاده در بازارها
حجت برق آب شد مهر لب گفتارها
وقت آن آمد که برچینند این بازارها
در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها
همچو صبح از دستبرد غمزه است دستارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو ریو افکند
خط کشد فکر تو صاحب بر سر گفتارها

زهی بغمزه جانسوز برق خرمنها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب

بخنده شکرین نوبهار شکرها
بسوز میبرد از شوق چشم کوکبها
حجاب چهره مقصود بوده مطلبها

از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمه لیلی بود دل شبها

از دل چو نگرم ماتکان شنیدن مشکلست
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
زنگ را به جلاوت میکند موی سفید
جای من هر سو کم فوری صحبت است و بس
بر نیارد دیگرت مردم زبان بی مرا
کمتر چو کار من ... گردد از بی هم‌رنگی
آتش از شوق کسی ... زیر پا
قطره از اندیشه دریا چو باشد عین اوست

چون نوای کردن دو یکدل را ز یکدیگر جدا
رنگ از آیینه میگردد که سازد جدا
شیر در یک کاسه اینجا باشد از ...
من که دارم بر جگر داغی ز ... جدا
در میان لشکرم چون رایت از ...
انهمه زانوی فکر آن زاکه باشد سر جدا
چون سپند از ناله گردد از این مجمر جدا
نیست ممکن دل بدوری گردد از دلبر جدا

رشته غم بر نیاورد از دل چاک مرا
صیقل از شمشیر چون آیینه صاف گند گوهر مرا

گفتست ... مکن بار دل دردمند را
آتش گره زنگار کند سپند را
بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود
بر خاستن ز جای من آتش سپند را

همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
چرخ خیده آنکه زند نقش خواه ...
مهر خاموشی ما هست شهنشاهی ما
میشود جوهر آیینه آگاهی ما

همچنان خار بدل اندک جای دارم
ملس اگر داغ شود مرهم دلهای ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
زحال راهروان غافلم همین دانم
گرفت خیل پری در میان سلیمان را
که دست و توشه ز دل خضر این بیابان را

بما چرا نشست دو زخ چه میتوانم کرد
اگر زمانه نشاند چشم گریان را

دشنام یار تلخ دگر میدهد مرا
این زهر پرورش بشکر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیاله زر میدهد مرا

آنچنان عشق تو بدخو برآورد مرا
که تسلی بد و عالم نتوانکرد مرا
تلخی مرگ بکامم می لعل شیرین است
بسکه گردیده جهان حادثه پرورد مرا

عیشی اندیشه ام از خواب عدم میشکند
که فراموش شود چاشنی درد مرا

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا
گرانست زهره که سازد صدا بلند آنجا
ز بس که سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد درست بیک حلقه کمند آنجا
کشیده دار ز عشاق چون نخل بعشق سبک
که پا زتیزی ره میشود سپند آنجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل سنگ
تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صبا
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

دایم شکفته است دل داغدار ما
موقوف وقت نیست چو عنبر بهار ما
شد پاره پاره زتن دل ها از فراق گل
خامی برهنه برگ برآورد بار ما

گوهر نیفتد گرد یتیمی نمیشود
تا بوالفشانده دامن ناز از غبار ما

همین بس که زجای سکینه مهمان را
چه ضرورت که آراسته سازد خوان را

هر که بیحد بشود و از حد نکند پروا بیجا
چه غم از محتسب شهر بود مستانرا

بسکه در لقمهٔ من سنگ نهفته است فلک
بتأمل نگذارم بجگر دندانرا

بنا براه توکل بود سفر مارا
بکیست توشه و زنار بر کمر مارا

چو تخم سوخته کز آب نشد دانهٔ عشق
زیاده شد غم و اندوه چشته تا مارا

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر مارا

از کار رفته دست چو دست سبو مرا
ریزد می چو شیشه گره در گلو مرا

دل آسوده در نظارهٔ باغ بهشت کرد
صحرای ساده دل به آرزو مرا

یک میرسید چاک گریبان بدامنم
کز میرسید دست بدامان او مرا

از شوق جلوهٔ تو به آب رسیده‌ام
هرچند آب رفته نیاید بجو مرا

صد کاسه خون اگرچه کشیدم در این چمن
زردی نرفته چون گل رعنا ز رو مرا

رنگین‌تر از سنگ بود گفتگوی من
از بس شده است گریه گره در گلو مرا

از گوهرم غبار یتیمی نمی‌رود
صائب اگر محیط دهد شستشو مرا

طاقت کجاست روز قیامت دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

با صبح هم کهن نشود چرخ سینه صاف
خونست سینه کلاه دل آسمان گزیده را

چون سنگ گزیده که نیارد دیده را
آیینه میکند من آدم گزیده را

مرمیکند خیال شکوفه آب را
ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را

عشقت ترحم است بر دلهای سوخته — آتش کند ترنم مرغ کباب را
دلمرده که یک زبان خواب برد — کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

از بی‌نمکیت عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد حال کباب را

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را — مستی ز باده و بلبل برده است آشنا را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از بهار خیزد از دل فغان کمان را

مستغرق فنا را از هستی خطر نیست
کشتی درست بشکن دریای بیکران را

راه سر و پروا نیست عشاق بلاکش را — کند بر دود صبر آن کس که می‌افروزد آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری شد ز میدان فقر — که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم می‌کشد خاموش آتش را

رنگین‌تر از حناست بهار خزان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم — این تب برون نمی‌رود از استخوان ما

ما خصم را به زور تواضع کنیم دوست
زیر و زبر برد کجی را کمان ما

تا یک درنه زنگار بود خنجر ما — چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم — بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کامروا می‌خیزد — نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما

آرزو در دل عمدیه تا آواره شود
که خالی برود از عود بران مجمر ما

من که خواهم محو از عالم نشان خویش را
کاش وقت آمدن واقف ز رفتن میشدم
چون نشان تیر سازم استخوان خویش را
تا چو پیوند در خاک میبستم میان خویش را

تیغ شو اندیشه دان گشت پیش و پس من
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا
هزار پله سبکبارتر بود قارون
که از گرانی جان کوه بر دل است مرا
ز تحفهای امیدی که در گل است مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز انتظار تو خونی که در دل است مرا

ز روی آتشینش چه رو داد آتش را
که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

کند کار ترا از سنگ دوزخ هم نمیسوزد
مگر از کفه هم سود کند الحاد آتش را

میکشد خاطر بجای منزل دیگر مرا
عمر شد در کوی سالم صرف گویا روزگار
چرخ گویا ساخته از راه دکان دیگر مرا
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

چون گهر چند انکه اندازم درین دریا لطف
میبرد گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

ز منع افزون شود شوق گرستن بیو آنرا
که او اید رسایی از گره در رشته باران را

نکو زیشه دختان نسبت اهمت بود تهمت
که ریشش اختیاری نیست در عهده داران را

نسازد دوری گردان کثرت لشکر بیرنگ را
مگس را می‌برد عنکبوت آرد بدام خود را

نیستان الغمع از جولان جرات مست شیران را
نه در طول است در تحصیل روزی کوته نگیران را

شو دار قرب منزل شوق بهره ور حیرانم
که چون دلبستگی بی‌بند بینی پیش پایان را

چنانچه از نمک افزون شود جراحتها
یکی هزار زبیش شود مصیبتها

مپوش چشم زلطف آره غبار ملال
که پیش چیز زطلب کرده کلفتها

مده زجهل مرکب جام تن چو عقیق
که هست لازم تحصیل نام ظلمتها

زرنگ شیشه دلی که آفریده نگین بهتها
فسرده است درین عهد خون تهمتها

گران نشده تلبسکی را در آستین دارد
که هست لازم نقل ثقیل خفتها

چو بیده شو که ندارد بعهد ما صابی
بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما
نقش پای ناقه لیلیست گلزار ما

فیض با دیوانگان کم نیست از ابر بهار
خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما

آه می‌باشد مسلسل خاطر افکار را
درد درازی نیست کوتاهی نشد بیمار را

عشق می‌آرد دل افسرده را بار شور
مضطرب از طوفان شود دریا لنگر دار را

هرگز تهی زخون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب زماه تمام ما

خامی و پختگی دگر سوختن بود
ما سوختیم پخته نگردید خام ما

از باده چون کند عرق آلوده ماه را | در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال
کرده است کلک صنع نشان توبه‌گاه را

پرده‌دار و حاجب و دربان نمی‌باشد مرا | خانه چون آیینه بی مهمان نمی‌باشد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من
سنگ کم در پلهٔ میزان نمی‌باشد مرا

باده در لعل لب یار نماید خود را | آب در گوهر شهوار نماید خود را
هوشمندی که به هنگامهٔ مستان افتد | مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در نوعی به همه کس نشود انگشت‌نما
هر که با سبحه و دستار نماید خود را

نمی‌توان ز سخن ساختن خموش مرا | که چون صدف ز دهانست رزق گوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام
که روی گرم نمی‌آورد بجوش مرا

دل نشود شاد از نعمت ارزان آزاده را | این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر بود مردم آزاده را

چنین که قفل شده است زیر بند ترا | عجب که عشق رها سازد از کمند ترا

غنیمت است ز فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را | رنگ گردد خویشتن میوه‌های خام را

[illegible]

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

داغ دارد میکشد از تشنه چشمیهای من
میکشم خار می در دست ساقی جام را

بوسه را در نامه میبخشد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

عینت صبح شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگی مشرب برابر ایام را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از جهد خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

رسانیده است حسن او بجائی نیکوئی را
که عشاق از خدا خواهند توفیق جدائی را

مرا سرگشته دارد چشم بی پروا نگاه او
نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوائی را

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور برد چاشنی نوشخند را

ریزد ز دیده اشک گهر گفت بر زمین
هرکس که دید آن قدها بلند را

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

همین دو بیت که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که درگرفت را

دامن دریای خوشخوار است پاکین سیل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

زد بد باری و تواضع عمر بیازد دوران
هر بپا دارد بدیر خویش چندین سیل را

که کردیدیا

چه گردیدی گره تخمی شگفته فرود افکندی اینجا
بدامن از ندامت قطره چندی ببار اینجا

ترا در بوته گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

از خویش بر آورد تمنای تو ما را
سر داد بعزم دوش تماشای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپا سر پای تو ما را

ببست تیغ تغافل من مبتلا جو را
مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را

نهال قامت چابکسوار من تیر است
که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

کجا بست جاذبه طالع سلیمان نیست
که آورد ببر من آن پریرو را

همت برای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر راه بنمودست از جان گذشته را

رشتهٔ اشکسته را بنگر ندیدی اگر
در گره از پای بسته رشته بگسسته را

نوشته این غمخانه در دنبال دارد هر
شکوه از ملکگامی همت دور اندیش را

حاصلی تا غیر از جگر خوردن ندارد در ارست
نان بخون تر میشود صبح صد آتش کش را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه
میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

همت غیر از ستبن چشم لب و گوش ...
رخنه گر هست این زندان ... خویش را

خال مشکین است از آن سیب ذقن ...
یا شب قدر است کرده آورده نور خویش را

ز گفت روز حسن ... الفها آورد
هر زبان با ... دشمن بود در ... ویش را

هیچ پای فکر رنگین هیچ ... دور ... همت
چون حنا ... بهشتی ... خویش را

گرچه می‌سازند خود را دیگران در خانه جمع ‏/ گم کنم در خانهٔ آیینه خود بینی خویش را

تا پس بی‌مرادیها که اهل سنگ را ره می‌رسد ‏/ ور نه صاحب من بمنزل می‌رسانیدم خویش را

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را ‏/ از ناله برگ لاله کن این داغ لاله را

ساقی خیال خوش است که گرمی کند ‏/ پر می‌کند بگردش چشمی پیاله را

چون خم از کوی مغان پای شکسته‌ست مرا ‏/ گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چکند تا دل دیوانهٔ من ‏/ کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

منم آن نخل خزان‌دیده که از آب بهار ‏/ هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

می‌کشد هر لحظه زخم تازه سر بر روی ما ‏/ داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه‌ای ‏/ غنچه‌ها گل می‌کند خاک قفس بر روی ما

تشنه بی‌صفا از خاک گیرایست ما ‏/ آخر به یک طرف برآید سراب ما

درکام شعله دم شمار او فتاده است ‏/ پر میزند هنوز زخامی کباب ما

الفا بدار بر رشتهٔ حباب اینجا ‏/ که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سراز در بحیرهٔ گوهر برآوری فردا ‏/ اگر چو رشته ببازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست ‏/ چه داغ کشیدهٔ ای خانمان خراب اینجا

توان لبی باغ تبخاله آب گوهر خورد ‏/ لب از جگر تشنه عین سراب اینجا

در اذن

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی

اگر ز سایه گریزی در آفتاب اینجا
چنین که میکنی از مردمان حجاب

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
چسان بینم که گیرد دیگری آغوش گلابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرایی
که وقت نی‌سواری میگرفتم من رکابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتانت ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را

خواب سنگین بشکند فارغ تیغ مژگان ترا
میتوان خوردن لب سیب زنخدان ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشید
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

هر خسی همت نداند ناله شبگیر را
خامشی دریا گفتگو خس و خاشاک اوست
عشق خونخوار از دل پرخون فزون گردد خنک

خسرو باید که داند قدر این شبدیز را
پاک کن از خار و خس این بحر گوهرخیز را
بیش دارد آب تیغ ساغر لبریز را

در قیامت کشته نازت نمیغلطد بخون
بر نیاید زه و خون از زخم تیغ تیز را

کجرو بال و پر سیرست بدکردار را
میکند از طوق قمری دام در جانها کشی سرو

آشتی سنگ ره رفتار باشد مار را
تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
پیچیده در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من به بال و پر تست زینهار
بشکن مرا که میشکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینه ما به سنگ زد
میدید کاش صورت احوال خویش را

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را
گر زمین پیرو شود آسودگان خاک را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
بست در دل عقده‌ها از خوش عنانی تاک را

خیر نیکو دارد اثر در دم وگرنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

میکند پامال تن آسوده دل آسوده را
میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمانپذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

از چنین جا چاره نبود مردم بگزیده را
میشود کاهی به برگ کاه حاجت دیده را

نیک بیش از بد حجاب راه بینایان بود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

سرخ رو میگردد از ریزش کف احسان ما
چون خزان در برگ ریزانست گلریزان ما

گرچه طوفان از جگر داریم در دریا سوار
دست و پا گم میکند در بحر بی‌پایان ما

خموشی مهر خاموشی زند بر لب سخن‌چین را
که سازد غنچه لب بسته کوته دست گلچین را

حباب نور میسوزد نگاه خیره چشمان را
نمی‌باید نقاب دیگران رخسار معنی را

بود چون کوهکن در عاشقی ثابت قدم هر کس
برون آرد ز دل خارا به نفس آهنگ شیرین را

بوداده

بوی بهار ده روی نوخطان آخر گشت زود را
که خوشتر است بهشت شبستان آن اهل سکین را

هست از زوال نعل در آتش کمال را
شد بوته گداز تمامی هلال را

هر کس که زخمی الف استخوان گشته است
از گوشوار به شمرد گوشمال را

دل آب کن وگرنه درین شیشه خانه هست
آیینه‌ای که درک کند بیمثال را

خون خورده است روزی اهل سخن ز فکر
از بوی مشک هست تمتع غزال را

زبان زهر زده در ایجاد لب رسانده مرا
لب خموش به دار الامان رسانده مرا

ادا چگونه کنم شکر آه مدابین تیر
ز بیک گشاد به چندین نشان رسانده مرا

ز بیکسی چه شکایت کنم به هر کس
که بیکسی به کسی بیکسان رسانده مرا

میتوان از لعل او دیدن دل بیتاب را
پرده پوشی چون کند شب گوهر شب‌تاب را

عشق در کار دل سرگشته ما عاجز است
بحر نتواند گشودن عقده گرداب را

طاعت زهاد را مایه بود اگر کیفیتی
مهر میزد بر دهان خمیازه محراب را

روشنم شد ز پلک چشم لازم جمعیت است
بر کف دریا چه دیدم کاسه گرداب را

نیست در تاریکی بخت رافع خاشاکی
ناله لب بسته خون در دل کند قلاب را

در حریم وصل از عاشق از جستن خطاست
نیست ممکن خود نمایی در حرم محراب را

چشم عبرت باز کن گر دیده‌ای خواهی
بگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

تا نگردد آب دل صائب ز راه این
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را
توتیای چشم می‌سازند خاک طوفان دیده را

کمر
نیست جز احسان کمر بستن شایسته اوصاف
شاه می‌بخشد به جا صاحبدلان جامه‌پوشیده را

تن به پستی زیر دست خاک می‌سازد مرا
همچو دریا تاج بر سر افلاک می‌سازد مرا

نیست جز احسان کمر بستن شایسته اوصاف
شاه می‌بخشد به جا صاحبدلان جامه‌پوشیده را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا
غیرت چشم خورشید شود خیره رخسار مرا

ای که در دست اگر موی بر روی نگار
می‌رسد دست به موی کمر یار مرا

خط از نیکی در گفتم که برارد لعل دلبر را
نه تنها است برگرد لبش آن پری پیکر
ز رنگ عشق گفتم دل خنک گردد ندانستم
گسستم از غزل تار رشته امید تا دیدم

ندانستم رگ گردن شود این رشته گوهر را
ز تنگی این صدف پیرو لب جا داده گوهر را
که سوزد پیش از آتش دوری آتش سمندر را
که سازد تنگ چشمی قیمت افزون عقد گوهر را

من آن شیرین سخن را از بیداد صبا بر آوردم
اگر طوطی ز بند نه برون آورد شکر را

ز رشتی نبود خجلت گشاده جبین را
که نقش راست نسازد سیاهی نگین را

ز خانه بدر بی کسانی شوند مانع فرزند
ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

در سینه صحراست گره‌های فتیله ما
خوابیده تر از راه بود در آبله ما

ما از تو جدائیم به صورت نه به معنی
چون فاصله بیت بود فاصله ما

در آتشت

در آتش است نعل تبسم بهار را
نگذر ز حسن ترک که در گوشه دل

زیب ثبات نیست گل اعتبار را
دست دگر بود کمر بسته دار را

چشم تو ابرو کشیده چه حاجت است
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

ابروی او نرفته ز مد نظر مرا
دارم خوش شمع گردن از موم نرم تر

در زیر تیغ زنده که آمد به سر مرا
تیغ برهنه است نسیم سحر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

هر کس نکرده در گرو می کتاب را
عمر دوباره مسئلت آنها که میکنند
روی سیه به شکست مینا شود سفید

نگرفته است از گل کاغذ گلاب را
گویا ندیده اند جهان خراب را
باران بر آورد ز سینهای سحاب را

بس نیست چشم نرم ترا پرده های خواب
کز مخمل دو خوابه کشی رخت خواب را

منت از آن چشم زبان غم عشاق بیتاب را
پیش خورشید نقاب ابر نتواند گرفت
گرچه سرو است از درختان در سرافرازی علم
صحبت ناسازگاران آخر پراهن بود
هر سری کز چار دیوار بدن دلگیر شد
تیغ را جوهر بخون خلق سازد تشنه تر
کار روغن میکند با آتش یاقوت آب

سیل می‌روبد ز راه خویش خاشاک را
زلف چین پنهان کند آزردگی افلاک را
دست دیگر هست در بالا دویدن تاک را
میکشم از سینه بیرون این دل غمناک را
روزن آن خفته شمارد حلقهٔ فتراک را
خط برو جم آرد کجا آن غمزهٔ بیباک را
از خموشی نیست پروا شعلهٔ ادراک را

ای زخم دندان گشته مفتاح کلید خلد را | هر سبک مغزی که سر بر زند مسواک را

تا سبکباری ز همراهان کند غافل مرا | بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش
منت گر در زند گاهی رنگی از قاتل مرا

شانه گر باز کند زلف گره‌گیرش را | نه بناخن شکند پنجه تدبیرش را

چه دهی گشته بدنبال در این خانه
هر نفس صورت آیینه تصویرش را

مکن دریغ نگاه آن بیاض گردن را | به تیره شب مکن آلوده صبح روشن را
ز کوه غم دل ره دست گشاده راه غم منت | که سنگ پاره نگردد بدل فلاخن را

میان قهر خدا و عدو مشو حایل
بانتقام الهی گذار دشمن را

بهر نشان خار خار از سینه میروید آتش را | یاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

بهوا رساند بسکه از جهنم حسرت آتش را که
نیرو می زیر دست خویش میگرداند آتش را

سپیده است دست تو دست کلیم را | در حقه کرد لعل تو در یتیم را
از خجالت از رخ سایل که میرود | شرم کرم اگر نگذارد کریم را

دریاب داغ حوصله من که همچو صدف
لبریز و رقم هست تهی صد یتیم را

گر انگشت دل گر زمین انسان شود پیدا | که میکنند انی تنور خام این طوفان سودا

شکوفه باشد هر گز گرد و جمع شمع در یکجا | محالست اینکه باهم نشسته و دو دل شود

سخن از صلح مگو عالم جنگست اینجا | صحبت شیشه و سنگست شکست اینجا

حاصل سنگدلی غیر پشیمانی نیست
مو میان عرق خجلت بشکست اینجا

تکلف نیست در گفتار رنگ لاله آلم را | جنایت دست و صید افکنم عاشق ستم ظالم را

خار آلوده تو تیغ به پیراهن نمی باید
ریش چشم من بود این آستین ظالم را

مگو با عشق مستر زاهد ریایی را | کمن بشنیده ام آموزد ستاری کسی را

هلاک عجز بیت آن سپه روم که میدارد
ز چشم آبله بینا لی برهنه پایی را

عالم خطش شد از قلم مشکسود ما | جایی که ترحمست ز چشم حسود ما

برهان اوست ما قدسیان السنه
کو شعله زاد نماید سجود ما

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را | بر در قفل خموشی کن زبان خویش را

وحشی وحشت چو تیر از شست بیرون آمده جست
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

ز دردی داغ محبت سرشته اند مرا | نور آفتاب قیامت سرشته اند مرا

بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز
از این چه سود که سوزن سرشته اند مرا

افتاد که برآورد از خاک دانه را | گر نفکند به خاک نشاند نشانه را

وحشت کند ز خود دل آروش چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را | که خون عاشقان بخشد شفق این صبح روشن را

مرا از صانع فرزند خود دانند هر کس
که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را | چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

عالم افسرده را شاطر چون عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

ز سختیهای دوران آقا نغز است لذتها | بسیار استخوان در لقمهٔ منعم نعمتها

چه دریاهای خون میشد روان از چشم مظلومها
مکافات عمل را گر نمی‌شد رشته تنها

منت با ت درد غربت جان افکار را | با قفس آزاد کن مرغ گرفتار را

دارد از تار نفس زنار نقش کافرم
تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

خوشا آن آزاده که مردم نهان دارد فقیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد | فشار دو گوشه چشم توقع گوشه گیری را
که نندارد زبر و گدار دقعا حریری را

نغمه در جوش آورد خون جنون دیوانه را ‌ ‌ ‌ می‌رساند ناخن مطرب تا به این جا زیر را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا می‌کند
عیب با لفظ آشنای معنی بیگانه را

سبز می‌گردد روان چون آب از ماندن مرا ‌ ‌ ‌ مختصر شواند تا به زندگی راندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دور از خود می‌کنی
از مروت نیست گر دور بگردانی مرا

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم ‌ ‌ ‌ سبکروحی فزون از حمل عیسی گشته بر مریم را

بادنگه فرصتی از شعله رو گردان شود دود
گرمی نعل در آتش بدست دیو خاتم را

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا ‌ ‌ ‌ ساعتی چشمی از جهان آن گوشه جا داده مرا

نمی‌توانستم به بستر کرد پهلو آشنا
جای دل پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا ‌ ‌ ‌ گشوده شد در جنت از این کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

سبک چون آن کند شوق سبکروحی گرانها را ‌ ‌ ‌ به دنبال افکند منزل در این ره کاروانها را

نسیم صبح از تاراج گلزار که می‌آید
که مرغان گلشن دریوزه کردند آشیانها را

می‌برد هر دم مرا از بیخ آزاری جدا ‌ ‌ ‌ می‌خلد در دیده من از نفس خاری جدا
چون کنم کاری که هر ساعت ازو عضوم زند ‌ ‌ ‌ چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

نگیرد بهره یارب از قبول دل بیانم را / بزن هر چشم خونبار آب ده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش من آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

هوس نگذاشت آن لبهای نوشین مرا / با چنان هوش ربایی چکند پس هوش مرا

گر بداند چه قدر تشنه دیدار توام
خواهی آمد عرق آلود با آغوش مرا

یکبار بیخبر به شبستان من درآ / چون بوی گل نهفته با این انجمن درآ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده با آغوش من درآ

گریه سوختگان اشک کباب است ترا / خون این بیگنهان باده ناب است ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآورده بال
بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا

بر زبان حرف طلب هرگز نمی‌آریم ما / میهمان بیطلب را دوست میداریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

بهتر از دامن مستان آن آئینه رو را / مبادا از نگه خجلت به بر سازد دو بدگو را

الهی در پس چشمش گره خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خواباند صد چشم غزال آهو را

نمیگشاید دل غمگین بصبحگاه مرا / که دل ز چهره خندان شود دلستان مرا
ز هرزه خنده گل پا کشیدم از گلزار / در گشاده نهد چوب پیش راه مرا

یا صید شد ز گلچین برگ عزیز گلشن ما را — حمایت کرد مور از برق آفت خرمن ما را
ز صرصر گرچه می‌باشد ز هم جمعیت چمن — حصار عافیت شد بادستی خرمن ما را

وقت خوش میکند از عمر برومند مرا — خوند وقت بود خوند فرزند مرا

نخل تنهایی من میوه فراوان دارد
نیست چون بار ثمر آن حاجت پیوند مرا

خدایا بخش تعمیر بینوایی را — که کوری کاسه دریوزه میگردد گدایی را
کند با بخت روی یا چرب نرمی شمع دوران را — بود با استخوان پیوند دیگر مومیایی را
نباشد را قناعت لباس نور چشم ما را سیاهی را — الهی هیچ کافر نشکند نان گدایی را
شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی — که در فصل خزان از برگ از هوا گیرد جدایی را

از آن به پیشگو ارزد و بنشیند ارزان میکنم صحبت
که نتوانم بجا آورد حق آشنایی را

شکست نقش مراد است بوریایی مرا — نسیم فتح قلم میکند لوایی مرا

ز بیم دوزخ اگر فارغم ز غفلت نیست
که میدهد به عمل من نشان اسیری مرا

تسکین نمی‌دهد خوردن می سوز درون را — آتش بود این آب جگر تشنه خون را

عقلست که موقوف به تکرار سبق نیست
حاجت به معلم نبود مشق جنون را

پیچان تنگ گرفته است دل تنگ مرا — که برآرد ز کدورت می گلرنگ مرا
نیست در عالم افسرده جگرسوخته غیرت — بچه امید برآید شرر از سنگ مرا

از سیه‌بختی نگردد دیده گریان برق را
ای که می‌پرسی چه حالست حال دل ترا در پنجهٔ عشق

نشود از ابر سیه آیینهٔ رخشان برق را
گوی سیمین چون نبود در پیش چوگان برق را

حسن را پروای عاجز نالهٔ عشاق نیست
دل نمی‌سوزد بفریاد نیستان برق را

خمار می‌شکند رنگ ارغوان ترا
چه حاجتست که شمشیر بر کمر بندی

دوران نسیم بهارست گلستان ترا
که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا

نهال قد ترا تا تماشا بود در سر
که ناز سرو قد است باغبان ترا

طرح بنایی ساز زد از گنبدی پیروزه را
در غریبی زود میرد ناز پرورد وطن

رشته پیروان آمده است از پای ماه نو سینه را
شد نگین‌دان چار دیوار لحد فیروزه را

دل ز دنیا زود برگردد جوانان را ز جنگ
کهنگی از سر در آن است مانع کوزه را

غوطه در دریا دهد آتش عنان آب را
نمک بند و تیغ عین لب یار بند در سام
از شکایت نیست گراهی ستم گرش در زیر تیغ
چشم دلسوزی بدار از همرهان روز سیاه
سختی ایام گرد از کاهلی جان را خلاص

رزق خاک مرده میسازد گران آب را
ناگفته از سنبر گردید روان آب را
گرد میخیزد بهر جا میفشانی آب را
گر به سکندر خضر می‌نوشد نهان آب را
سنگلاخ آورد بیرون از گران آب را

دست نتوان شست از زود رنجی از سنگدلان
در گره بندد گهر از قدردانی آب را

نه بچشم دل تنها نگرانیم ترا
همچو دام از همه اعضا نگرانیم ترا

نیست نظارهٔ رخسار تو مخصوص بچشم | گر سراپا بسراپا نگرانیم ترا

دیده از خواب نمالیده روان گردیده
گر بداند چه قدرها نگرانیم ترا

چون نی ز ناله سینه تهی شد نه بند ما
پیوسته در رهای یاد است و پای ما
موی سفید عمر سبکرو چه میکند

آه از نفس زبانه کش درد مند ما
چین بند دست و پای سبک سیر بند ما
حاجت به تازیانه ندارد سمند ما

کی میرود بجوی غزالان نگاه ما
جایی که چین بخویش نگیرد کمند ما

از شرم حرص دلبری آن سرو ناز را
دارم امید آنکه شود طبل بازگشت
از هایهای گریهٔ من چین صدای آن
لب میخورد ز حسرت نالیدن خود مدام
ماریست مار که در کیسهٔ خویش است

گرد و خلق گرسنه شود چشم ناز را
آواز دل طپیدنم آن شاهباز را
خواب غرور گشت گران سنگ ناز را
ز اصلاح شمع دل مدد نیست کار را
در خانه داغ گذر ... دراز را

سر میرود بباد ز افشای راز عشق
صائب نهفته دار که این راز را

نیست ممکن که گرفتن دیده ز ابروش مرا | آره گر سر گذارد زیر ابروش (چین) مرا

میشود صد آه چون مجمر اگر آتش کشم
رخنه گرد از بس دل از مژگان بخونش مرا

بخشنده بنوا ازین دل خراب مرا
دلم ز شکوه خونین ریست میرستیم

بشور حشر نگشود چشم خواب مرا
که زور شکسته نشئهٔ شراب مرا

قرینه

[illegible]

ترا که دست و دلی هست قطره‌ای بفشان
که چون گهر بگره بسته‌اند ابرها را

سیاه در دو جهان باد روی موی سفید
که همچو صبح گران‌سنگ کرد خواب مرا

ربود ز هاله حلقه کند دام ماه را
دل اسیر دراز تاب کند صبحگاه را

برجلوه ز قد قیامت قوام تو
از دل نفس گسسته برون آرد آه را

مستغنی از دلیل بود دل گواه را
نمود کس بقبله‌نما قبله‌گاه را

شیرازهٔ قلم و کثرت ز وحدت است
دارد قلم بهار رشتهٔ پاس سیاه را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را
که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

رسا نیست و انستم چشم از بس وصل بد مستان
که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامان را

ندارد حاصلی غیر از ندامت صحبت اخوان
به پیه گرگ نتوان زشت کردن نان گمراهان را

بطفل نوسوار دادم دل را ز بیتابی
که بر شیرازه گیرند انگشت زنهاری بستان را

ببین بدور لبش خط عنبرافشان را
که چین شرابه برون خالهٔ راز پنهان را

بباد دست کلید خزانه را مسپار
مده بدست صبا زلف عنبرافشان را

بر این گروه حلال است دعوی همت
که چین جبهه شمارند بدل احسان را

کباب جوش گلوسوز تشنگی کردم
که سرد بر دل من کرد آب حیوان را

ز ناقصان بصیرت بلند پروازی
سر از دریچه برون کرد گوش کوران را

اگر تو دامن خود را بدست نامدنی
ز دست ما نگرفته است کس گریبان را

در این سری که بود خارخار شوق کشی
چو گرد باد بیک پای طی بیابان را

غلط نگاه غذا ابری کنند دیده ویران
قسم بر دل به که فلک ابرهای جانرا

جدا نمیشود از نسیم دو دل یک جو شود
نمیتوان ز دل ما کشید پیکانرا

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوانرا

کم نیست جگرداری پیران ز جوانها
کار دم شمشیر کند پشت کمانها

چون آب گران استادان بسیار شود دستبند
از مهلت ایام شود تیره روانها

گر نه بینم بخلوت رخ چون ماه ترا
کس از ما نگرفته است سر راه ترا

خیره می خوردن پنهان همه شب با اغیار
نیست تعبیر دگر خواب سحرگاه ترا

بحر مواج بود عالم از آغوش سپید
تا که در حلقهٔ آغوش کشد ماه ترا

میکند گرم طلب شعلهٔ آواز مرا
میشود زمزمه بال و پر پرواز مرا

ترکهٔ خامشی من بود از بهتانی که
میشود ناله دو بالا ز نسیم آواز مرا

میکند مست مرا نالهٔ مرغان چمن
بیش از نغمهٔ رنگین می شیراز مرا

دل سیه ساز ز دود و دو پر سودا کرده را
شهر زندانست روی دل الصحرا کرده را

طبل رحلت نغمه داود می آید بگوش
پشته از کوچ زاد ره مهیا کرده را

زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار
میشود طبل یتیم آب پیدا کرده را

آنکه سوز جگر و دیده تر داد مرا
همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا

قطعِ پیوند ازین سبز چمن مشکل بود	خجلتِ بی‌ثمری برگِ سفر داد مرا
کو دماغی که برآرم ز گریبان سر خویش	من گرفتم که فلک افسر زر داد مرا
از خلق خبر نیست ز خود بیخبرانرا	با قافله کاری نبود فرد روانرا
ما را بپر کاهشِ فلک بست و گرنه	سهلست رساندن بزمین پشت کمانرا
فوق بقدر کند سلطنت عالم را	هوس ملک نباشد ز ادهم سر را
میکند کار فرود نفس چو گردید مطیع	دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
غنیمت دان درین وحشت‌سرا خلوت‌گزینی را	که از پوشیدن چشمست عینک دوربینی را
محالست از سر بیمغز سودا را برآوردن	که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را
یک نظر باز بنگر حسن چشم بیمار را	گل بکار از سینه‌چاکان دستار ترا
خنک می‌آید بجنبش جلوهٔ آب حیات	هرکه در مستی تماشا کرده رفتار ترا
بسکه میچسبد بهم کام از لب نوشینش	نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
از تماشای تو در سینه نگنجد چشم تر	چین نتواند سیر دیدن دیده رخسار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان	طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت	ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بهارش بود	تازه در شکالست در سر خاره دیوار ترا
دست گلچین را ز حیرت پای خواب‌آلوده گشت	احتیاج دورباش نیست گلزار ترا

آب میگردد دیده در چشم تر از گوهر فروش — یوسف مصری اگر بیند بیازار ترا

گرد سرمه از دور از نمکدان قیامت دیده‌ها
هر که صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

ره مده در خط مشکین شانه بنفشه‌زار را — نیست حاجت حک و اصلاح خطای استاد را

زخمیان تیغ او بر یکدگر دارند رشک — گر چه خط نکهیست بهر خارهٔ فولاد را

نیست ممکن یکنظر خود را تواند دید و نیست — گر کند آیینه شیرین تیشهٔ فرهاد را

امتحان کردن سپهر آهنین دل را بس است — چند در بندان زند این بیضهٔ فولاد را

میکند خاک بیابان عدم را توتیا
هر که صائب دیده بن عالم ایجاد را

از هوا گیرد دیوانه شکست خاره را — نیست از رطل گران اندیشه میخواره را

از تردد کرد آزادم دل بد آرزو — خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را

کاسهٔ دریوزه گردد فیض صدف شد گره
ریزش دندان فزاید حرص روزی خواره را

دادم ز شور عشق به سیلاب خانه را — کردم بنجار خاره بدل آشیانه را

آه هوا پرست بمقصد نمیرسد — نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را

این زهر سازگار بعادت نمیشود — بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را

مرغی که زیرکیست درین بوستان سرا — بیند به یک نظر گره دام و دانه را

ممنون نشوم ز هر که بمن کج کند نگاه
تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را

ز خون شکفته شود چون سر انگشت‌ها — شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه‌ها

ز سنگ اگر به دل نازکش رسید آسیب
بجای خویش نیارد چو آب گر شیشه ما

لب شکایت ما را اگر نمی‌تواند بست
شکسته است ز زور شراب شیشه ما

ز خشکسالی اگر دست آب گوهر کم
شود چو آبله پر از شراب شیشه ما

نمکستان نکرد تاب لعل می‌بخش
نهد پیاله ز موج و حباب شیشه ما

سیاه قفل گران سنگ را اگر شکند
نهد ز جام چو پا در رکاب شیشه ما

نجم نمیکند از احتیاج کردن رنج
مگر ز خویش برآرد شراب شیشه ما

ز وصل سیمبران پیرهن حجاب بود
مگر که گرمی کرد آب شیشه ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشأه می کامیاب شیشه ما

نه دل ز عالم پر وحشت امید مرا
گریخت و پای به زنجیرها کشیده مرا

چو آسیا که از او آب گرد انگیزد
غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا

چو جام اول اسباب سنگین دل
بخاک ره افکند ز رخت تابیده مرا

نیست غم نان و آب گوشه نشین را
در رحم آماده است رزق جنین را

خشک کند از توجه سر آسیا دارد
تشنه دیدار او بهشت برین را

کم نشود کوبه از لباس بگرفتن
موم نسازد تهی ز نقش نگین را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را
ز پرواز کرد چشم خوشت خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

حذر ز ناخن الماس نیست داغ مرا — که برگ ریز نبود برگ عیش باغ مرا

چو لاله در چمن از کاسه سرنگونیها
تهی ز باده ندیده است کس ایاغ مرا

دل نمی‌بیند چو بجولان آورد آن ماه را — مرد میباید نگهدارد عنان آه را
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است — هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده — تکمه‌ها در پرده باشد آب زیر کاه را
خود نمایی پرده بر میدارد از بالای جهل — نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه بی‌تابانه میکنم
چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

زیر شمشیر حوادث پای برجاییم ما — رو نمی‌تابیم از سیلاب دریاییم ما

وحشت ما کم نگردد از اجتماع دوستان
چون الف با هر چه پیوندیم تنهاییم ما

شمع خندید آنکه سوزد بال و پر پروانه را — بیقراری میدهد بال دگر پروانه را
حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا — شمع میراند ز آب چشم تر پروانه را
عشق سازد در لطافت‌ها حسن صاحب شکوه را — ذوالفقار شمع بشکست بال و پر پروانه را
در نقاب آل عالمسوز میگردد جمال — شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را
جمعیت از پیمان دل افزود در ایام خط — گرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را
نیکنامم گر چه میسوزد به این شادم که نیست — غیر ما بی‌شمع ماوای دگر پروانه را

گرد دل صایب نگردد سیر باغ خلوتش
آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

منت چون بال و پر بر پا گره کردم ترا
میکند پیدست و پا نظاره کر را جلوه ات
کاوشش چون پرگار پای آهنین میداشتم
در زمین خاکساری نقش پا کردم ترا
چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی زناز
آفتاب و مه ترا از دور می بوسند زمین
چون از بعد ره نیم شایسته بزم حضور
نیک گمراه است در ملک سلیمان کوه
گم شد نه دار از وجود خاکی من بر آنت

از نتیجه دل گریه در لطف کردم ترا
چون نابین پیداست و با همسفر کردم ترا
تا نگاهم دل چو مرکز گرد سر کردم ترا
من برابید آنکه شاید پیر کردم
من نابید چه خاک بیکدر کردم
من که امید ذره ای پاک گرد سر کردم ترا
چشم دارم حلقه بیرون در کردم ترا
من چه بودم تا ترا و این کمر کردم ترا
بخت سبزی کو که منظور نظر کردم ترا

حلقه گستاخی افتد از رگ جان خویش
ورنه صائب میتوانم زاهد سر کردم ترا

منت سنگم اگر در پله میزان ترا
گوشمال آنچه شود دست نوازش ساز را

کعبه و بتخانه بین در نظر یکسان ترا
سرکشی گر کوششت امید به دوران ترا

همرهان سست در راه طلب سنگ رهند
دل مخور افتاد در پیری اگر دندان ترا

من گرفتم ساختی پوشیده سال خویش را
وارثان اگر دستغنی ز احسان اجل

چون کنی پنهان ز چشم خلق حال خویش را
هر که بیند از رگ فیست کرد مال خویش را

راه چیست جهان ز چشم بد نگه دار است (۱۵۵)
آنکه میدارد نهان یارب جمال خویش را

تا شد از صدق طلب چون صبح روشن حال ما
از تو بر سر آید کرم بیرون نان ما

رزق ما آمد

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب / میزبانی هاست هر کس میشود مهمان ما

از خفت نازک که از برد باری میکشیم / سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما

نشأ رطل گران از سنگ میریابیم ما / هست در آزار دل اطفال گلریزان ما

در گرفتاری ز بس باثبات قدم افتاده ایم / رنجه گردد ناله از زنجیر در زندان ما

ما ز گل پیرهنان صاحب بویی قانعیم / از نسیمی بوی یوسفستان میشود زندان ما

می زیر دست خود نکند هوشمند را / روای سیل نیست زمین بلند را

زان لعل پر شکن مشو ایمن که میشود / از چین و راز دست تعدی کمند را

ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو / کاین سیل تند میگسلد زود بند را

یکسان دلیل خنده شود خار را بهشت / فکر دل غمین بود هرزه خنده را

چون دهد پیغام تسکین بیقرار بوسه را / حرف و صوت از دل برآید خار خار بوسه را

آنچنان از نشئه سرشار بمی (بیرون آرد) دلیل شود / نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار / لعل در آتش گذارد میگسار بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود / خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمارم در غلط / گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

از سیه مستی کند گم خویش را آتش حنا / زان لب نوخط خط ار انشست دار بوسه را

رحم کن بر تلخکامی ما رسم تا که رفته است / پرده زنبور خط بر شکر انبار بوسه را

من که بودم با لب لعلش ز خط ناشناخته / چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

آنکه در آیینه دارد بوسه را از خود دریغ / کی به عاشق واگذارد اختیار بوسه را

تلخ را امید شیرین گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صائب پرده‌در مذاقم تلخی ایام را / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

نعل در آتش گذارد روی گرمت بوسه را / زخمی دندان که لعلت لب افسوس را

ناله و افغان من از لشکر تمکین او است / بت ز خاموشی بفریاد آورد ناقوس را

گردش نه آسمان از آه آتشبار است / شمع می‌آرد بچرخ از دود خود فانوس را

دیده زان گل از قفس یار بست بر مرغ چمن / رخنه زندان کند دلگیرتر محبوس را

سر ز دنبال خود از آن بر ندارد چشم زخم / محضر قتلست حسن بال و پر طاوس را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق / نیست صائب پیش شاهان رتبه جاسوس را

ز گریه سرکشی افزود آن بدخو آتش را / که شعله‌ور کند اشک کباب البته آتش را

ز چهره عرق آلود یار حیرانم / که کرده است چسان جمع آب و آتش را

عنان نخل خود اندیشه در کف باد است / چگونه جمع کنم این دل مشوش را

جهول بپرورش تن روان شود مشغول / مکن بجام سفالین شراب بیغش را

مرا نهال امید از زبان شود سرسبز / که نخل موم کند ریشه در دل آتش را

ضرور تا نشود لب بگفتگو مگشا / عنان گسیده نگهدار ابر سرکش را

بسیم و زر نشود حرص و آز کم صائب / که نیست از خس و خاشاک سیری آتش را

اگر چه حوصله وصل یار نیست مرا / قرار در دل امیدوار نیست مرا

بجاه جوی نیم زنم دست و پا ز تپیدن / ز بحر اگر چه امید کنار نیست مرا

بدای عالم

برای عالم بالا ز من ربوده قرار | به خاکدان عنصر قرار نیست مرا

ز وحش و طیر گسسته است دام من خوش | بجز گرفتن عبرت شکار نیست مرا

کمیت تشنه و آدینه بش زمین | گره به رشتهٔ لیل و نهار نیست مرا

بزیر بال سمندر کشیده‌ام اصلا
خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

بجو و ساز که رنگ ای دگر کسی خانه را | که خون گرد دیده ست حاصل جان را

هدف از تیرهای ناوک سینه پر دارد | خط از سیاه‌تابه و تیکه کردن فراز

مرا بس روز از اول نصیب ابدایان | که در هر دیده تیر سیکرم ای بی‌تفاوتی

بده ظلمت شبهٔ چشم حیران مرا | که شمع کافوریست سیه ارتسان مرا

زمینه شیران نیستان ز خاک سوخته | نیست پروای نیک کسکم مرکان

بچه تخم گر بندد دهان مسیح را | نمی‌توان کردن رفو چاک گریبان مرا

ز دستان قهر کل گردد ز گرد کمان | بجز محنت ز کرم شوید هود انان فرا

ز سینه‌ای از هم عملش به مول مبرح آ | که نه شیرازهٔ اوراق پریشان

صائب از اندیشهٔ سامان دلم فارغ است
آنکه سر داده است خواهد داد سامان مرا

چو تار چنگ ملک خون نمی‌توان خفت مرا | چه پرتم که حواله کند ... رفت مرا

اگر چه شور محبت از من نگه دارد | تو بی‌سر و سامان شکسته نمی‌توان گرفت مرا

کنم چگونه ادا شکر موجود را | که از شکنجهٔ هستی خلاص ساخت مرا

مرا چو رشته بکوب نمی‌توان پیچید | ز بس که دوری آن سنگدل گداخت مرا

و آتش هجران حواله باید کرد | نمی‌توان به نگاهی کباب ساخت مرا

نه یار و دوست بشناسم نه خویش آشنا را
که آشنایی او کرد ناشناخت مرا

نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد مرا
چون اسپند دوری آتش جگر سوزد مرا

از لطافت میشود هر دم برنگی حسن عاشقش
تا بهر نظاره رنگ دگر سوزد مرا

شمع هرگاه گرد گردد سر پروانه
بی پر و بال از آتش بیشتر سوزد مرا

بهر روغن آبروی خود چرا ریزم بخاک
تا چراغ از آب خود همچون گهر سوزد مرا

فیض صبح زنده دل شب زنده داران
رگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

شمع محفل گر بپرد از دم آتش گرمی
گرمی پروانه صاحب بال و پر سوزد مرا

اینجا عشق ورزش در زندان تن باشد جدا
شعله جواله محبوس لگن باشد

لفظ میسازد جهان معنی روشن ستاره
یوسف سیمین بدن در پیرهن باشد

تا تواند رگ تن گرداند این نا شعور
زنده چون کرم بریشم در کفن باشد

میتواند تا شدن فرمانروا انجا عزیز
همچو ماه مصر در چاه وطن باشد

تا دل پرخون تواند شد ز غربت بیدار
چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد

میتواند تا معطر ساخت مغز عالمی
مشک در ناف غزالان ختن باشد

دل بهمت میتواند چون برون آید ز تو آب
همچو خون مرده در زندان تن باشد

باد لیلی همچو بوی پیرهن یعقوب را
معتکف در گوشه بیت الحزن باشد

دختر زرکیست تا زد برابدا حبیبا
همت مردانه در فرمان زن باشد

تشنه لب واگر دل گنجینه گوهر صدف
در تلاش رزق آدم بیدهان باشد

بسته می بسته تر گر سر زنش ندامت
اینقدر کس غرق ظلم عاشق لحن باشد

چراغ آتشین

چون از شبنم گوش گل صائب پر است امروز | ز بلبل خوش نغمه یاد در چمن باشد مرا

افسرده دل اگر چه ز دل سوختن مرا | نتوان به روی گرم برافروختن مرا

از بخیه ستاره شود بیش زخم صبح | بیحاصلست چاک جگر دوختن مرا

چون نامه‌ای که بسته به تحبابت وصل | رغبت شود دو آتشه از سوختن مرا

افغان که روی زرد خود از بیم چشم زخم | می‌باید از طپانچه برافروختن مرا

چون ابر مشت آید اگر جمع میکنم | ریزش بود مراد ز اندوختن مرا

وصلی که داشتم به لب کار پیر خام | چین باز بیش شد ز نظر دوختن مرا

صائب ز بس فسرده وضع جهان شدم
نتوان به هیچ چه برافروختن مرا

بعزم صید چون سازد ز چوگان صید بندش را | رم آهو به استقبال آید کمندش را

شود در حلقه انگشت‌های نگار او ترکش | که بیچیده بر کمر آن شوخ اگر لعل کمندش را

که دارد شهسواری این چنین یاد بر و بال
که از شادی نمی‌گنجد نشان پا سمندش را

نهان کرده است رو در نقاب جبین را | فرو برده است فکر مصرع قد قیامت را

نمی‌اندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد | بدندان صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را

بزور بازوی اقبال کاری بر نمی‌آید | نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

برون افتد چو تخم از خاک گردد روزی موران
نهان کن زینهار از دیده مردم عبادت را

گره بیتابی فزون کند دل غمدیده را | علم کی کوبد آتش این سبزه خوابیده را

میشود ظاهر عیار فقر بعد از سلطنت
توتیای چشم باشد خاک ظلمت دیده را

تن بهر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف
کعبه جز سیهات پوشد جامه پوشیده را

همت عالی شود نازل ز پیوند خسیس
برگ کاهی مانع از پرواز گردد دیده را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

بوی تا نگردد از لطافت آن بدن پیدا
مگر در پیرهن گردد تن آن سیمتن پیدا

ز رخسارش خط نارسته باشد مو بظاهر
چنان کز آب روشن میشود عکس چمن پیدا

نگردد سد اسکندر حجاب جذبه عاشق
که شیرین را ز سنگ خاره سازد کوهکن پیدا

فنایش زور هر مستول گرد از جمال او
که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا

شب قدریست گر آورده خویش را از نوبهار
نه حالست این که گردید از آن سبب ذوق پیدا

سیاه شد چون تن انسان ز خورد و خواب عیش ما
ز ابریشم آه میگردد دو تاب عیش ما

در حلقه ذکر خدا دوران کامل
که یک صید میشود چون سبحه در محراب عیش ما

تو کز خلوت نداری بهره زرنج انجمنها شو
که تابان در صدف چون گوهر سیراب

بسیر ماه از منزل محو اندر پروانه رها را
که میگردد خنک از پرتو مهتاب عیش ما

اگرچه رشتها کوته ز پیچ و تاب میگردد
دو بالا میشود دایم ز پیچ و تاب عیش ما

سبب جوینده بهر عیش ما احباب از غافل
که می باشد برون از عالم اسباب عیش ما

اگرچه فیض بسیار است در تنها نشستنها
یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما

صفای خاطر از ما دلبرکاری محو شد عیش ما
که باشد در وصول بحر چون سیلاب عیش ما

سرگشته چند فکر پریشان کند ترا
در خانه گردباد بیابان کند ترا

از تربیت مسیح بود خوشگوارتر
دردی که بی‌نیاز ز درمان کند ترا

تا قطره‌ای ز آب سبکروح تیغ هست
آب بقا مخور که گرانجان کند ترا

دیوار در میان تو و بحر میکشد
چون قطره هر که گوهر غلطان کند ترا

بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی
بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا

ریزد بخاک پیرهن ماه مصر خار
آن سنگدل که گل بگریبان کند ترا

چشم تو در خمار جهانی کباب کرد
خونش بگردنست که مستان کند ترا

صائب چو در بساط جهان رنگ عیش نیست
در داغ غوطه زن که گلستان کند ترا

می فارغ از جهان مکرر کند ترا
در هر پیاله عالم دیگر کند ترا

قانع بتلخ و شور جهان شو که این نوال
ایمن ز شور چشمی اختر کند ترا

مگشا چو بی‌جگر صدف لب خواهش درین محیط
بینا اگرچه مخزن گوهر کند ترا

گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد
تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا

از پیچ و تاب عشق مکش سر چو بیدلان
تا همچو تیغ صاحب جوهر کند ترا

اسباب حسرت تو سرانجام میدهد
گر روزگار سفله توانگر کند ترا

محتاج میکند بسر آب عاقبت
دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا

بتخانه میکند دل چون کعبه ترا
آن ساده دل که خانه مصور کند ترا

صائب ز آستان قناعت متاب روی
کان خاک بی‌نیاز ز کشور کند ترا

صبح جهان بود نفس عمرزای ما
جان جهان تازه میشود ز دم جانفزای ما

بیدار شد ز خواب گران بخت عمری ما / هر کس شنید نالهٔ دردآشنای ما

ته جرعه بود که بخاکش فشانده اند / دریا لطف ساغر مردآزمای ما

از جوش فکر موج برآرد سینه‌ها / چون کوه قاف گوشهٔ عنقاسرای ما

انصاف نیست بار شدن بر شکستگان / پهلوی خشک خویش بود بوریای ما

بالین ز سنگ کرده‌ایم هست در عهد ما / از دست خود بود چو سبو متکای ما

فارغ ز کسب آب و هوائیم چون حباب / از اشک و آه خود بود آب و هوای ما

چاه حسود در ره ما چشم حسرتست / تا گشته است راستی ما عصای ما

در عین خاکساری اگر سرکشیده‌ایم / تا چشم سازگار بود توتیای ما

ما را اگر چه چون دگران نیست خرده زر / کان زر است از رخ زرین‌ادای ما

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت باز کرد / صائب زبان خامهٔ مشکل‌گشای ما

نیست دیگر طالع قدوم میهمان این خانه را / سیل بردارد مگر از خاک این ویرانه را

بی‌سخن در کوزهٔ لب بسته دارد خامشی / گر شراب بیخماری هست این میخانه را

میبرد خاکستر اگر از طبع آتش سرکشی / چوب گل هم میکند عاقل فن دیوانه را

آب در استادگی از سر و پا بی‌فیض نیست / چشم حیران قدر داند جلوهٔ مستانه را

عاشقان از وصل در سرگشتگی بیشند شمع / مرکز پرگار بال و پر شود پروانه را

شد جهان بر چشم من از رفتن جانان سیاه / برد با خود میهمان من چراغ خانه را

دل ندارد یک نفس در سینهٔ گرمم قرار / تا به تقلید از خود دور سازد دانه را

اینکه کردم خرده جان صرف این سخن صائبا / میفشاندم در زمین شور کاش این دانه را

پنجهٔ مشکل‌گشا هرگز نمی‌افتد ز کار / بست در تنگی گشایش پیش دست شانه را

[illegible]

نیست صائب در ترازوی سخن‌سنجان گران
هر که در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

بلند آوازه سازد شور عاشق عشق سرکش را
بغوغا آورد شستی نمک دریای آتش را

ز نسبت دود زنجیر عشق عالمسوز کاکلها
که سازد شعله جواله خوش پرگار آتش را

تراوش میکند خون خورد از لبهای خشک من
سفال تشنه گیرد بو ز صهبای بیغش را

منت بر دریای احسان دیده‌ی پرنم مرا
آب باریک قناعت میکند خرم مرا

از شمار موج آگاهم ز روشن گوهری
چون حباب از کاسه زانوست جام جم مرا

با کمال حلقه‌ی پیوسته گردد صبح تر
راست چون گرد نفس باشد بتاب برهم

بجز پریشانی چه بال و پر کشاید در حباب
دل نگردد از گریه‌های حلقه‌ی ماتم مرا

میزنم مهر خموشی بر دهان از آفتاب
تا نگی چون صبح باید داشت پاس دم مرا

گلشن از آیینه‌ی هر رنگ بیوفا بست پرده
چین نتواند گرد بستن گلستان خرم مرا

از عزیزان جهان هر کس بدولت میرسد
آشنایی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشه‌ی طول امل در دل شود محکم مرا

اگرچه گریه‌ی سرشار من تر کرد دریا را
غنی بیهمت هرگز نیالاید زکوهر گرد دریا را

ز موج بی‌رخ صبح شورش سودا نگردد کم
کف بیمغز نتواند بلند گرد دریا را

چه صورت دارد از انشای معنی کم شود معنی
بغواصی تهی نتوان زگوهر کرد دریا را

نمیدانم چه پیوندی بود از دل بمژگان خون
که چشم من ز تاب اشک مضطر کرد دریا را

اگر دریا دل احسان چند روزی داد سر آتش
ز جلس خویش هم تا کی توانگر کرد دریا را ..

[illegible]
... بر سر خود را
... بر سر خود را
... شود از باده
... بر سر خود را
... بر دل ما
... بر سر خود را
... بر سر خود را
... بر سر خود را
... بر سر خود را
... بر سر خود را
صائب ... بر سر خود را

بخون یکجهان جانند از توان غوطه زد ورنه
با این بیستون صحرای محشر کرد دریا را

فرو رو در وجود خویش تا شاید درون یارا
که قدرت در دل یار است منعم کرد دریا را

غمزه اش افزود در ایام خط بیداد را
زنگ زد بر جان نستان تیغ جلاد را

حسن پیر همت ورنه دود تلخ آه من
آب گرداند بچشم آینه فولاد را

آتش گل گر باین دستور گردد شعله ور
سرمه سازد در گلوی بلبلان فریاد را

بست خواب گران چشم تو بغضب را
مکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت را

ز همرهان موافق جدا مشو در راه
مکن دو آتشه زنهار داغ غربت را

گل بصد دیده شبنم نگرانست اورا
لاله از حجله خونین جگر است اورا

چه غم از خاتمه آن سر که جو ایمان دارد
رفتن دل بنظاره آب روانست اورا

غیرت حاجت بنقاب آن رخ عیانست اورا
پرده شرم و حیا آینه دانست اورا

میکند خون بدل گوشه نشینان جهان
خال مشکین که در آن کنج دهانست اورا

میتوان خواند ز پشت لب او حرف خطش
سخن غنچه که در زیر زبانست اورا

بدن نازک او بسکه لطیف افتاده است
خار در پیرهن از رشته جانست اورا

دل عاشق مگر از بنده نوازی گیرد
ورنه گوئی بزر فلک گرانست اورا

میشود رنگ بر رنگ آن گل رخسار از شرم
تا که از دور نجات نگرانست اورا

تیغش از کشتن عشاق کجا کند شود
اگر از سختی دل سنگ فسانست اورا

میکند خون بدل جوهر تیغ از غیرت
پیچ و تابی که در آن موی میانست اورا

از شفق

از شفق چهره خورشید بخون مشوی
چه غم از دیده خونابه فشان است او را

چشمه آب حیات است لب پر آتش
چه غم از جگر تشنه لبان است او را

از عقیقت مرا بوسه توقع که بسی سهل
یکی از جمله خونابه کشان است او را

چون ز صاحب نظران دل نرباید صبا
گر قدی حلقه رباتر ز کمان است او را

آشنایی بکسی نیست درین خانه مرا
نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا

خاک این خانه ویران شده دامن گیر است
ورنه دلبستگی نیست باین خانه مرا

آب ها تشنگی نتوان گفتن نیست
مانع توبه بود گریه مستانه مرا

منت روی زمین میکشم از رشته اشک
که رساند بآن گوهر یکدانه مرا

زینت چین باک ساز د بت شکن بتخانه را
که میرود بت از دیوار و در کاشانه را

گر انجوانب زنار و بود محمل میرود بیرون
آنکه هیچ گاه نشنود افسانه را

گر از خلوت زنار و کشتی بیرون نمی آید
اینکه یاد کن ای سنگدل دیوانه را

که می افتد بفکر ما درین خاک بر فراموشان
مگر ز نگار لب لعل سازد دانه را

کوشش بزد راه بمأوای دل ما
که هر دو جهان است بر و جان بی دل ما

از داغ بود چون ورق لاله درین باغ
شیرازه جمعیت اوراق دل ما

ما قدر خود از بد بصر بیان نشناسیم
ورنه شب قدر است سویدای دل ما

گر گوهر شهوار شود سفته بگرد
از بس که زند غوطه بدریای دل ما

بال و پر سیر دگران گر بود از چشم
دربستن عین شیست تماشای دل ما

تا چشم کند کار سیه خانهٔ لیلیست — از داغ تو در دامن صحرای دل ما

از کاوش مژگان بلندست نتوان یافت — آن گوهر ناسفته که دریای دل ما

مرده است ز بس همنفسی در بر ما دل — کو همنفسی تا که کند احیای دل ما

صائب نتوان یافت بجز داغ جگرسوز
شمعی که شود انجمن آرای دل ما

عشق فیض صبح بخشد سینه‌های چاک را — چون صدف رزق از گهر باشد دهان‌های ما را

از بلندی مانع گردش شود افلاک را — گر زمین پرور دهد آسودگان خاک را

ناتوانان را سبکباری بود بال و پر — کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را

از بلندی آسمان را مانع گردش شود — گر زمین پرور دهد آسودگان خاک را

جوهر ذاتیست مستغنی ز آرایش که هست — منت پیرایه بدنام کند مسواک را

شمع پنهان نیست پای خویش را آتش زنید — هست لازم تیره‌بختی شعلهٔ ادراک را

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر — خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

خیر کی دارد ترا محروم ورنه گلرخان — همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

اشک را گنجینهٔ الوان ثمر در چاشنی — گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب
کلک صائب کرد سبز این زمین پاک را

دردمندی بسکه دون می‌ماند آه را — می‌فزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را

قطع صحرای عدم سر رشتهٔ جاوید انگشت — من بجای نفس چون طی کنم این راه را

از کدورت بر نمی‌آید بدشواری برون — از سر سبزی نتوان برد حب جاه را

طایر بی‌بال نتواند فلک پرواز شد — بی‌حضور دل مبر زنهار نام الله را

در بروی طالب حق مشو دز ذکر یار
با عیب او ز ایش روش ضمیران گناه هست
بردار و وقت خطا چشم از عذار گلرخان
ملیشود چشم من حیران ابهم از دیدار

نیست جو این حلقه دیگران در گاه را
گر بشکسته خولیش بر موی سیاه ماه را
هر که در ابر سنگ دیده است سیر ماه را
از تهی چشمی اگر گوید سفید ارو چاه را

مرغ زیرک در قفس صاحب دل خود میخورد
پیش من وحشت ز دنیا دل آگاه را

از آنجا گر رفتن گل خار میماند بجا
آه افسوس و سر سنگ تلخ و داغ حسرت
نیست غیر از رشته طول امل جز عنکبوت
نیست از کردار ما سیلاب صد بنیاد
نیست افسوس به دست خواجه هنگام رحیل
میکند و سر ابن باغ زور عشق

از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آنچه از جسم سبک رفتار میماند بجا
آنچه از ما در در و دیوار میماند بجا
چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
از شماره در هم و دینار میماند
در دل عاشق کجا اسرار میماند بجا

عیش شیرین بود در جای صد چشم
برگ صاحب بستر از بار میماند

بجانشوی محیط موج فشست کن خانه گویا
همایون طایری در بند نظر سر کشکاه بود
ز قرب هیچ کسان رشته امید را بگسل
علم را اکثرت لشکر کند و بی وجه
مدار و با تعلق سود دست افشاندن از دنیا
بر از نسب دیوانه شعر رسوای

بجان با نفس چون نام ایمان گشته دریا را
اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را
که سوزن این گر پرواز سیکر دو مسیحا را
رنگینی مینداز دو حباب و موج دریا را
که آزادی دست گرفتار است مرغ رشته بر پا را
که از زور جنون سازد گریبان جامه صحرا را

من از روی جبین آن خال عنبرفام دانستم | که خواهد حلقه چون زنجیر در گردن سویدا را

بنازم جوی بخت سبز خود صافی که چون طوطی
بحرف و صوت کردم رام آن آئینه سیما را

عشق پنهان باعث رسوایی شد مرا
چون در دو رخ ز چشم بیمار بود دم عیسی را
در بلندی عمر من چون شمع کوتاهی نداشت بیدا
تا شدم خاموش چین‌های محیط شد خطر
پای شد در دامان عالم گشت چون موج سرا
ریخت هر خون که چرخ سنگدل در ساغرم
حاصلش چون خنده بر قسمت شکست آئینه سیما
خرده جانی که اندر غم صرف کردن ظلم بود
کشتی جسمی که در امید ساحل داشتم
عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را
بر کمال لطف رخسارت ناودیدن بیدل

روشن این شمع خانه از سوز نهانی مرا
چشم تو بخشیدن بهشت جاودانی را
زندگانی کوته از آتش زبانی شد مرا
مهد آسایش ز فیض بی‌زبانی شد مرا
زندگانی باد در رکاب از خوش عنانی
از هوا جوی شد سراب ارغوانی
آنچه صرف عیش از ایام جوانی شد مرا
چون گل بیدرد چرخ شادمانی
در دل دریا زمین کینه از گرانی شد
حفظ آبرو حیات جاودانی
رغبت دیدار بیش از لن ترانی

گردد صاف شعر تر از انجمن بی‌نیاز
مزرع امید سبز از تر زبانی مرا

جام مستان را ز جسم مختصر می‌شد جدا
از فشردن غوطه در دریا میزند گشته جدا
بی تکلف مصحف بر طاق نسیان نامه
از جهان برد مهر آئینه خود تکرار حسن خط

در صدف از راه علم غلطانی گهر باشد جدا
گرچه از تبسم خند خنده شیرین شکر باشد جدا
حسن نو خطی که از صاحب نظر باشد
نیست در نگاه اینجا از شکر باشد

رشتهٔ سازیست کز مضراب دوری نالها
دست کمتر میدهد جمعیت پیکان بهم

دور میشوند از آنکه گر نبشته ز جدا
نقطها انتخاب از یکدگر بین جدا

معنی یگانه چاپ میکند وحشت ز لفظ
از تن خاکی دل روشن گهر بین جدا

نسوزد دل تا بگرمی سیر صبح اختر را
منم کز تیره بختیها ندارم صبح امیدی

ز دود تلخ پروا نیست چشم سخت مجمر را
اگر نه در سواد دل نهان باریست عنبر را

بحرف و صوت مهر خامشی را از لب بردار
سپرداری کن از تاراج مور این تنگ شکر را

پوشیده گر بلطف کنی روی خویش را
چون پیرهن بسینه نشست آینها را

آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را
زحمت مده بکوچهٔ سینه دوای درد خویش را

بی اختیار بوسه بر آئینه میزنم
گر بنگری بدیدهٔ من روی خویش را

بجز رخ رفت هیاتم ز هرزه گوشیها
چه سود داشتم امیدها درین بازار

بخاک ریخته‌ام از خام جوشیها
نماند مایه بدستم ز خودفروشیها

نفس بباد فناهست خاک من برباد
بمیر نسیم بقا داد از خموشیها

خواب غفلت شد گران از سر خود بیگانه مرا
بود پیری بانگ آهنت جوش دادم
تا پر و بالم در چمن گلشن چو طوطی بسته شد
شد بمن الحیات از کنار خویش گوارا

سیل نتواند ز جا کند آن سنگینی مرا
تخته مشق شکستن گرد تمکینی مرا
غوطه در تمکنت فتادست داد خود بینی مرا
گرد سرداین سفال از کاسهٔ چینی مرا

روشن ز داغهای نهان ساز سینه را — از دود شکوه روشناس کن این آئینه را

یکدم نبود گرفتگی ماه و آفتاب
روشن گهر به دل نهد چاک سینه را

کنم نظاره چنین پرده رخسار نکو آتش را — که من ز خورشید دارم از دل خود آتش را
جگر گداز زمین شد رفته رفته بو سیف قلم — ز بس پرورده زیر خاک عشاق از رو آتش را

خبر از آتش سرشار من ز ان کس دارد که
که حال آورد از چشمه حیوان بشوید آتش را

درون گنبد گردون نشسته بار مجنب — بزیر سایه بال هوسم بهار مجنب
فلک به کارگه شان تیغ برکف است اینجا — بزیر سایه شمشیر آبدار مجنب
ز چار طاق عناصر شکست می بارد — میان چار مخالف چنین تبار مجنب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش او ست به — تو با ادب ادب خود نگاهدار مجنب
مباد شر طلوع در شب بنشیند — بزده رخنه ازین ورطه بر کنار مجنب
دو چشم روشن های درون پرده است — دو تا است که در بحر بیکنار مجنب
به چشم دارم ذوق شکار خواب رفت — اگر تو یافته لذت شکار مجنب
صفای چهره شبنم گل سحر خیز است — ز بیکر رنگ شاخ چشم اعتبار مجنب
باین امید که رشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مجنب
زمام ناقه لیلی بلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مجنب
بنا به علم آه خویش را بر سال — شبی که فردا بخشت زینهار مجنب
حلال نیست به بیمار داروی خواب گران — ترحمی کن و بهر دل فگار مجنب
بشب ز حلقه اهل گناه گن تسبیح — دل چو آینه داری به یکنار مجنب

بخش نوشت

بجنبش نفس نمو و ببین عمر بسته گیر   رفیق رهبر کو هست نهار مخسب
رگ فسرده خود را به نیشتر بستان   چو خوان مرده همه شب بیقرار مخسب
گل سپید عمر چشم بیدار است   ز غنیمت است به گلچین روزگار مخسب
رسول گفت که با خواب مرگ همبدر است   با خشت بیار مکن مرگ خشت بیار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز سبح دهقان نیست   ز تخم اشک تو هم دانه انگار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی   درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
ببسته لب ز سخن ار رسیده مطلب   بگذرده تو چشمه دیوار استوار مخسب
گرفته دامن گل شبنم از سحر خبری   تو هم بشبنم رخی از اشک تازه دار مخسب
ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز   بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حصار جسم تو از چشم و گوش رخنه است   نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد   درین شگفته بر چشمه زینهار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است   چو نقش صورت دیبا بیکقرار مخسب
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ   چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب
ز فیض هدهد طلب مور پر برون آورد   تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسب
بذوق رنگ حنا کودکان نمیخسبند   چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب
ترا بگو بهر دل کرده اند امانت دار   ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب
ز نوبهار فرصت ذره ذره خاک   تو نیز چون زر منشی درین بهار مخسب
شده است دخمه دلهای مرده مرکز جان   درین حظیره ز مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صاحب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

بیقرار از آزاران گیتیای بهبهان طلب
چون شود از دست عاشق دل دریا طلب

اهل همت را اگر دارد سر دادن خطاب
آرزوی هر دو عالم را از وی یکی طلب

هیچ تقصیر نیست در بازار گاه آن کلید
لب بیکبها را کشایش از درد لبها طلب

چشم چون بینا شود خضر در نقش قدم
رهبر بینا چه جوی دیده بینا طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن دون همت است
گردنم رنج مکن بار جی ار بینا طلب

این جواب آنکه سید نعمت الله گفته است
گر تو چون طالب مطلوب بهبها طلب

عرق فشانی آن گل عذار را دریاب
ستاره بزن صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
کرفیض صبح بناگوش یار را دریاب

درون خانه خود او بهار رنگ رنگ
زخویش خیمه بر آورد زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا نماید آور
دگر اشاره ابروی یار را دریاب

زنگ آهوار تسلیم کن بعینه خویشتن
میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافله عمر چنین نمایان است
دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

زفیض صبح مشو غافل اکنون سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صبا زغنچه خندان شو
گر نکهت یاد بهار را دریاب

از لطافت لب که دارد چهره او آب
آفتاب میشود گرمش سیر بهار

چون گلوی شیشه موج تاکه گلرنگ را
میتوان دید ارباض کردن او بحجاب

از نگاه گرم چون موی که بر آتش نهند
میشود افزون میان بازگشت را پیچ و تاب

معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است
بر مفکن زنهار از چهره یارک نقاب

عذر میداد

عقده پیدا در رخ او از خط ارباب عتاب
در زمان خط مدار چشم او بر گرد مست
گرچه از مژگان کج بالین او دایم تخت
نیست جز دلهای خونین جهت تاج عشق

راه چو نو در آب باک ساز و خون جگر گرد و مشکناب
گردن غافل بود باریک در پای حساب
نیست سیری چشم بیمار ترا در گرد خواب
روی آتش‌ها اگر میشود نخجیر بی نمک کباب

در بلندی پایه صاحب سیه ندارد کوهسار
کوه تمکین تو می‌سازد صدا را بی‌جواب

از تهی‌دستیست ور نه خمار این سبو و باب
کوه هست از ذوق چاک زبان اعتراض
میکشد از عشق حیف خود دل بیتابها
دخل و خرج خویش را چون ابر هر که کرد
دل منه بر سیم مستعجل که آب تند را
ایمن جستم ز دیر آمد انستم که چرخ
دل نیاز ارد ز دوف سخت هر گز سنگ را

چشم کوته‌بین رسید در دیگ کند حباب
ایمن از تیغ نیست هر خونی که گردد مشکناب
میکند خون در دل آتش نگردیدن کباب
کم نگردد درد درویش هر گز زخوان آفتاب
نیست مانع از دو دیده مالها فسردن در رکاب
گنج خواهد خواب از خانه‌ها چون اربین ملک خراب
هر که داند کوه عاجز نیست در گرداب

می دود در جستجوی سینه دایم هر طرف
گرچه از آب بست صاحب پرده چشم حباب

در شب وصل تو می‌لرزد دلم چون آفتاب

تا مبادا در رسد آرد شبیخون آفتاب

از غیرت هر آینه را آغوش دولت داده آب
در درون خانه آتش‌هاست و بیرون آفتاب

ای شکسته چون سنبل زلف تو مشکناب
در محفل تو ناله فراموش کند سیماب

شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در آتش تو گریه شادی کند کباب

شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم
از جبهه کریم گره زود وا شود
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم

سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
در خانه است دشمن من فرش چون حباب
یک لحظه بار خاطر دریا نبود حباب
بار سواد شهر نبود آینه حباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موج این سراب

سوز عاشق کم نگردد از فروغ دلربا
گوشش جا بر نیاید با گر نهان جسم
رو نگهدار آتش از صاحب نظران مطلب
تا دلت گرد اسباب تعلق نشود

این شرر چون دیده های تو در روشن
آب در آهن گران سست هین آهن
عیب پوشیدار ز آینه عریان مطلب
آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت جای جو گندم نشود نان مطلب

بهشت بر سر ره تصویر میکند جهان
پیاله نوشش و منیه شش از حرارت می

پیاله را قدح شیر میکند جهان
که در سر اسطکاب شیر میکند جهان

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شب تکیه میکند جهان

مریز آبروی خود مگر برای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم

که در دو شاه بود سرخ روی گدای شراب
علاج رخنه دل نیست غیر آب شراب

تا حیات ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیات ده بجای شراب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب / اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

ز برق عارض گلرنگ خوبان می‌توان دانست / عرق بر روی تو جام شراب در مهتاب است
به پای آبله ریز آنقدر تیر از عشقم / که غوطه زد به گهر تشنگی‌های سوخته سراب

هوای خانهٔ تو بر آتشش کمر بندد
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

به جای دل خون گشته بار آورد دریا / بجز داغی سینه خاک شهیدان را دریا

نیست یک چشم زدن آن خم ابرو بیکار
هست کارش خبر از قبله‌نما دریا ران

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب / دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

از صدف کم نتوان بود به همت زنهار
گر دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

مینماید حسن شوخ از پرده شرم و حجاب / برق را پنهان کند خون در ته دامن سحاب
حسن در دور لب خط از پرده می‌آید برون / در قناعت میشود طالع ز معدن آفتاب
تشنهٔ دیدار را گو تر لبان سازد دل چنگ / بلبلان از ابر نیسان رد از خار گل گلاب
خودنمایی لازم نو دولتان افتاده است / میشود غماز هر خون که گردد مشک ناب
منت بر سنگین دلان محرومی سائل گران / کوه با آن تمکین بکمکین تو حاضر جواب
در سواد فقر از طول امل آثار نیست / در دل شب یاد امن میکشد موج سراب
در مزاج تندخویان گریه را تأثیر نیست / آتش سوزان همی اندیشه انگشت از آب

حسن روزافزون او صافی بعد از خط
گرچه حسن از حلقهٔ خط میشود در رنگ

چنان ز ساده دلیها رسیده ام که کتابت
که بوی خون ز شامم رسد ز شرفی تا ب

تمام شب بخیال تو عشق میبازم
ز ساده رنگ کتابت صاف میکنم تهمت

چون چراغ روز با این روشنایی آفتاب
هست با رویش خجل از خودنمایی آفتاب

از خجالت می‌شود مشرق پرویزن خفاش را
چهره گر با او شود از بیحیایی آفتاب

آب را مانع ز گردیدن نشود در دیده ها
داغ روی اوست در حیرت فزایی آفتاب

چون ز رنگ زرد از داغ حسن روزافزون او
زرد رویی میکشد از نارسایی آفتاب

کیست از زلف رسای او که گردنکش شد
گر کمند او نیابد رهایی آفتاب

گرچه در روشنگری دارد ید بیضا صبح
بر نمی‌آید به شبهای جدایی آفتاب

روز محشر نهاد آن شکر چشم افلاک را
ورنه در جهان ندارد نارسایی آفتاب

صحبت کامل عیار آن کیمیاست
خاک را زر سازد از یمن طلایی آفتاب

دست کوته دار از خوان سپهر ای دون که
کاسهٔ دریوزهٔ شبنم گدایی آفتاب

نور آن دارد ز روی پیش خاک راه
میکند با سربلندی جبهه سایی آفتاب

حسن را با خاکساران التفات دیگر است
میکند در چشم روزن توتیایی آفتاب

هر که دعوی کند با چنین لب آتش زبان
مهر دارد بر دهان خودستایی آفتاب

میرباید دیده ها را حسن عالمسوز او
میکند صائب اگر شبنم گدایی آفتاب

حباب صفت بود زیر کشتی زمین دریا
تا شده حباب ازین بسکه خوش نشست در آب

[illegible]

در راه سالکی که چو خاشاک گشته سنگ
هر موجه پلیست خدا آفرین در آب

دارم به یاد بال تو تکیه امیدها
هر چند شد سفینه من کاغذین در آب

غمگین نشد دل تو ز گرد ملال من
هر چند گرد آب گهر را گلین در آب

از خارشی خط نبود سوز عشق را
خورشید میکشد نفس آتشین در آب

از سرکشی نگون نشود شمعها پدید
افتد اگر مثال تو نازنین در آب

چشم از لباس جسم پر و بال داشتم
غافل که بند دست شود آستین در آب

در خون باده چند روم چین بپرود
گرد یتیم از رخ در ثمین در آب

در چشم من خیال رخ لاله رنگ تو
خوشتر بود ز عکس گل آتشین در آب

شاه و گدا به دیده دریادلان یکیست
پوشیده است پست و بلند زمین در آب

زینسان که من به فکر فرو رفته‌ام ز رفت
غواص در تلاش گهر اینچنین در آب

بر حلم زینهار مکن تندی اختیار
تا هست پل بجا نرود دوربین در آب

از عمر برق سیر بود هیچ و باتمنی
تا چند قدر همت رفتار چین در آب

گفتار سرد یکجهتان را دودل کند
سازد ز موم خانه جدا انگبین در آب

بیت گزین که گفته ز بلند تیز گمرست
صائب ز تربیت صدفی ته‌نشین در آب

گرچه افکندم بروغن نان خلق از خود چرب
سوختم چون شمع کاهش کفکیکوی

برق عالمسوز افتاد در خرمن مرا
هر چراغی را که روشن کردم از پهلوی

با سبک مغزان تن پرور نخیزد بیعاشقی است
از قبول نقش کاغذ است مانع روی

قسمت عشاق از سیمین عذاران گاه هست
رشته‌ها را میکند زرد گوهر از پهلوی

هست با تن پرور احسان فلک از لطف بیش
پنجه قصاب را خود بالد از پهلوی

حسن آن لبهای میگون پیش گرد از عتاب | بس دوانده ریشه در دل از رگ تلخی شراب

زلف را واگرد از حسن روز افزون او | سایه را کوتاه سازد در بلندی آفتاب

زان سراپا چشم گردیدست آن زلف سیاه | از میان موی کمر تعلیم گیرد پیچ و تاب

می‌کند چشم مست او را پرده شرم و حیا | خون اگر در ناف آهوی ختن مشکناب

با گوارا صحبت نیکان گوارا میشود | عیب تلخی را کسی سازد ز خلق خوش گلاب

مینماید حسن شوخ از پرده شرم و حیا | برق را از تیغ بازی کی شود مانع سحاب

از چه رو صاحبدلی آتشی او افسون شود
نیست گر نعل سمند یار رو پوش آن نقاب

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست | که درین آینه هر بیتابی برخاست

شب که صحبت بحجت زلف تو گذشت | هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

گرد تسلیم بمسند ننشاید را | هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

به صبح مشکل زیر رقص کنیز دار است
نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

دل زدست رفته زنجیر لب لعل او گرفت | زین بلا که زنجیر کوه بدخشان سبو گرفت

گوهر حدیث پاک دامان او شنید | از شرم هر دو دامن صدف پیرو گرفت

دست از جهان کشیده مکن آرزوی عشق
کاین نیست جای که توان بی وضو گرفت

چشم پرخون صدف گوهر یکدانه اوست | دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص | روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست

وقف آن آفت مه زلف مسلسل بادا | کز شب هستی ما زنده بافسانه اوست

از جوش واعظ سینهٔ ما مانده است
نقش پای خنده از لب طاوس بر جا مانده

در باغ ما ز غفلت سنگ پرواز عمر
خواب سنگین چو کوه قاف بر جا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

چون لب نان ایم دست بر هم گر شمار نقد عمر
از رگم افسون ندیدست باد پیمانه است

مطلبش از دیدن با شکار عبرت است
ورنه صیاد را چه پروای تماشا مانده است

روی گر ز نکته دان نشاید ندیدنیست
حرفی که فهم نیست درو ناشنیدنیست

کی دیدن از برای نگه دیدن ضرور
هر چند روی مردم عالم ندیدنیست

بگشای چاک سینه که بر بستگان شهر
روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

شمع سر خاک شهدا لالهٔ داغ است
صد پیرهن این سوخته دل به ز دواغ است

بلبل نفس باز کند غنچهٔ گل را
غافل که شکر خندهٔ گل رخنهٔ باغ است

هر چند که باریک شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشهٔ من موی دماغ است

دیوانهٔ خموش به عاقل برابر است
دریای آرمیده به ساحل برابر است

دست از طلب مدار که در طریق عشق
از پا فتادنی که به منزل برابر است

میرقص از نشاط من ای ناصح غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

عنان نفس کشیدن جهاد مردان نیست
نفس شمردن ذکر اهل عرفان نیست

نهاد سخت تو سوهان بجود نمیگیرد
وگرنه نیست ولیکن زمانه سوهان نیست

[illegible]

گذشت عمر و نکردی کلام خود در هم
ترا چه حاصل ازین آسمان و بنداست

دلا که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر نگین فتد خاتم سلیمانست

جهان مسخر من میشود چو مست شوم
پیاله در کف من خاتم سلیمانست

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آبرخ خود برای نان حباب
که آبرو چو شود جمع آب حیوانست

گر بکشت سر دل اینک نغمه جنگیست
سهیل سیب زنخدان اثر بگلگونست

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم
وگرنه روی زمین پر جنون ما تنگست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس رسیده مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون جگر مشکناب گردیده است

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
گره رشته ام که از پیچ و تاب گردیده است

ز سیر خانه آئینه چین بزم آید
گمان برند که در آفتاب گردیده است

لعل تو زر وشن گهری جان جهانست
تبخال بر آن لعل سر آزرده جانست

سیدایست که در زیر فلک جهل نهفتست
یکچشم زدن تیر در آغوش کمانست

بر خاطر آزاده ما دست که بار است
چون دست تهی بر دل محتاج گرانست

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست

با صدق زد و در نکند اندیشه که در پیش
تیری که بود راست در آغوش کمانست

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

با آنچه آن خط شکون برابر است — لفظ که تازه است بمضمون برابر است

خطی که از ذقن به بناگوش میرود
در خاصیت به نبت وارون برابر است

چشم ما پوشیده از خواب نیستان گشته است — از هجوم سنبل این چشمه پنهان گشته است
گر زند با چشم ما چشمک لا چشمی غزال — بیستون از بخیه میکش در بیابان گشته است
نو خط ما گر ندارد در چشم در دل دوست منت — چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشه لیت دنیکی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است

زدام سوختگان عشق بارها نیست منت — ز لفظ معنی بیگانه را جدا نیست منت
کناره گیر زمردم که پیدا ها غازا — شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست منت

فغان که آبله در دیده میکند اظهار
شکایتی که مرا از زبر سینه ها نیست منت

سعی در تحصیل اسباب جهان بیحاصلست — آنچه نتوان برد با خود جمع آن بیحاصلست
می نماید هرچه هست آیینه از زیبا و زشت — خودستایی در حضور عارفان بیحاصلست
خاک در چشم توقع زن که در ایام ما — دولت بیدار چون خواب گران بیحاصلست
حاصل جز بار دل نتوان از سرو و بید یافت — عرض حاجت پیش این بیحاصلان بیحاصلست
دانه از خاک فراموشان نمی آید برون — گریه کردن بر مزار رفتگان بیحاصلست
منت ممکن چرخ کج رو راست گردد با کسی — راستی چون تیر جستن از کمان بیحاصلست

وقت حکاکی نبر جا به غافل از خوبان گشود
در بهار آتش زدن در آشیان بیحاصلست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است / ترک جمعیت دل خود را بیابان کردن است

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را از زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

صائبا هر چه بگیریم چو ابر نوبهار / باز احسان با تمام خلق احسان کردن است

مرگ بسیگر اهل طلب آرمیده نیست / خیز نفس زندگانی ما در طپیده نیست

بر سینه گشاده دست رد خلق / در روی بحر پنجه خونین کشیده نیست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیده نیست

نومید بر که مژده امید میدهد / از روی ناز نامه عاشق دریده نیست

چون شیر با درشتی مهیا اگر چه رزق / این جهد و کوشش تو بجای مکیده نیست

صائب ز اهل عقل شنیدی حدیث عشق / اوصاف یوسف از اخوان شنیده نیست

شکوه از گردش گردون بصیرت دور است / گوی چوگان قضا در دست مجبور است

ساختن بر زخم تو لب تشنه زخم دگرم / آب تیغ تو هم ای کان نمک خون شور است

خصم بیچاره زبردستی خود می‌نازد / زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است

حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر / آب در چشمه آیینه همانا شور است

بیشتر گشت سیه کارم از موی سفید / حرص را گرمی هنگامه ازین کافور است

معنی روشن و خورشید که گل می‌چینند / فکر صائب نتوان گفت چو مستور است

دل چو گشت جلا روشن عالم آب است / با دل آگاه کسی بیداری و خواب است

با عبث محرومیم و ز سبب تا شمع / عین دریا گردد هر چشم گر آنجا است

ازفروغ:

از فروغ عارضت یکدست وحدتخانه ام
بوریا گر خشک مغزی خواب مردم تلخ از وست

رزدی جنازه من شمع محراب منست
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

آتشی گر شوق او صد پاره سازد مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در دو ابیات مطالع منزل نمی باید گرفت
صاف چون آیینه می باید شدن با خوب و زشت

پا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
خونبها بهتر ز خط آبروی عشق نیست

طالب حق را چو تیر از کمان بیرون جهد

چون گرفتی کینه کس در دل نمی باید گرفت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت

پا که از بد بری در دل نمی باید گرفت
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه افسوس است صاحب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی حاصل نمی باید گرفت

بیاد کیست بغزند هر که خوش نشستند
بزیر خاک غنی را ز مردم درویش

که ما درو بدر از غم وجود فرزندیست
اگر زیاد تو هست جمع خندیست

مرا بحلقه صحبت مخوان ز تنهایی
که نخل خویش ز من غنی ز پیوند است

حفظ دولت در پی پامالی گردن نیستم
عمر نفهمیده است کس سالم تو قدح سالم است

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
هیچکند چو لاله بیبال عشق شوخیهای حسن

از رعایت مستی آو مزند با حسن بدا

بند احسان رشته شیرازه این دفتر است
هر که این آیینه دارد در تعین با سکندر

ناله ما دور گرد از ابا آتش رهبر است
شمع بر پروانه چون گردید تیر

نقطه انگشت لب تخم نم بازار و خو

از عملداران بقدر ظلم می‌ماند اثر
نیست پروای اجل فرهاد شیرین‌کار را

عاملا گردی نمی‌ماند اثر عادل کجاست
سوی شهد افتاده مرگ از نیشکر شیرین‌ترست

گرچه طوطی از زبان منشور عالمگیر گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

از عزیزان رکابت از دیدن چون روانست
سر کویش نوبهارست رو شکفتن تو است
از شکوه عاشقان از خاک و خون کی عشقست
از وفور است که دو پر خون این خون سوزانست
نامیزنم از جهل هر دم مدبین سینه دست
دنبال مانده کار از اهرمن کس دست گیرد
با قامت خم از عمر استاد مجوید

اما چه می‌توان کرد پای تو در میان نیست
بکن شکسته یا تنه جرعه فراست
گرد و لیل صبا و چمن که خونچکانست
دایم ز نیز شیون در خانهٔ کمانست
هرچند روزی ما در دست آسمانست
در مزد لست هرچند دنبال کاروانست
با در رکاب همت تیزی که در کمانست

کورست پر ز مژده صاحب‌قلم و جان
گردون پر ستاره بچشم تو خواب لغزیست

در قناعت لب خشک و مژه پرنم هست
عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

با خبر باش دلا از خم زلفش هر دم
در گوشهٔ تو نعیمی است که در عالم نیست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشا هست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهر است
آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید
هر لحظه دل شهید است در انتظار تیغ

هر شبنمی درین باغ جام جهان نماست
هر بال عندلیبی آواز آشناییست
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نواییست
دامان سنگ زیر زمین صحرای کربلاییست

آوارهٔ طلب را خبر نیست ز پای کس
دل چون زبان شنید جا چین قرار کرد
ای برق بی‌مروت یار آشنا مرو بگذار

کشتی شکستگان ز آه موج ناخداست
در هر شکنج زلفش بیگانه جداست
هر خار این بیابان ز رزق بر همه بسته است

تا عشق سایه افکند به خانهٔ تو صبای
مشتاق ناله است هر جا که خوش نواست

زمین رسا به ابر بهار گل نوشت
ازان جهان حلاوت همین جز دارم
فروغ کوه بهشت گرفته است غبار
به چشم سلسلهٔ زلف آن مشکین دو

ز خوبش لاله و گل خوان چاک در جوشست
که رخنهٔ دل هر جور چشمه نوشست
تمیز مردم این روزگار در گوشست
چه روشن است که با صبح آن بناگوشست

شراب کهنه که روشنگر روان خنست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم

مصاحب من و پیر من و جوان ملتست
خطاب پیاله ز عهد خطا انامنست

ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت
وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق جا تنگ است

عصار عافیت باغ گوشه‌نشینان است
غلاف خنجر است که شکستش ز خواب سنگین است

گل همیشه بهار است روی بی برگان
اگر دو روزه گل اعتبار رنگین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست
آهوی مشکین نگاهش کی به بند آید مدام

خال تا خط بر نیارد دانه بیجا حاصلست
در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست

دل آنچه دیده اند که از درس صحبت دیده‌ام [illegible] — [illegible] از فیض صحبت [illegible]

هستی دنیای فانی نقش بر آبی بود نیست

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی همت

طالب نان دست آرم چه بهتر [illegible]

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر

تنگدستان از قید جسم پروا اند آن

[illegible] گذشتن ز نقطه بینش و ارشس [illegible]

آتش آوردن برون از سنگ کار اهل همت

دست کوته را تنور رزق چاره [illegible]

بخیه این زخم دل [illegible]

را بر در آتش [illegible]

داغ ما سوز ما را [illegible] در کار نیست

آتش [illegible] باز [illegible] همت

آه من [illegible] که پا [illegible] همت

همت از [illegible] که [illegible]

همت من [illegible] که [illegible]

ذره [illegible] که [illegible] جهان [illegible]

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان

آسمان است که خورشید در خشت [illegible]

حسن تو دیده ترا [illegible]

[illegible] دست [illegible] از [illegible] جانان [illegible]

غنچه هر که عندلیب [illegible] دهن بر [illegible] نگرد

هر که از سینه عاشق [illegible] راه

هر که زیر زلف آن جانا [illegible]

پیش بلبل جای گل هر که [illegible] گرد

هر که [illegible] خود [illegible] نگرد

طفل اشک [illegible] که هر [illegible] میرساند

[illegible] از [illegible] میرساند

[illegible] زر را [illegible] میرساند

گرمی صحرای محشر را [illegible] میرساند

آفتاب [illegible] را [illegible] میرساند

تشنه دیدار کوثر را [illegible] میرساند

درد [illegible] را [illegible] میرساند

[illegible]

چو ابر شب همه رویم جدا از همواریست
من که دارم سنگ ره در دشت پریشانیست

همه رنگم در آستین صبر نشتر نوک داد است
یار خاری که بکند چین بر شیشه نوک داد است

با سینه آن آتشین جنا رد دام بزم وفا
انجا که جنت است از سینه آتش که همیه فریاد

سفر نکردن از آن کشور از گرانجانیست
لب محیط به یک جا نشستن مسکونیست
سفر خوشست که با جستجوی دامانیست
لبان خشک هامنیست آن از کران
ز آینه به یک خاهرم فریب مخور
ز نور شش و شش چه نمو تا بشنیت بر مجنون
بهمین آینه بچشم بیاد میکرد

که مرکب دل و جمع فدای پریشانیست
به هیچ شیوه که کمتر زد دست ...
سینه مشتعل آتش از کرمانیست
چه نعمتیست که املاک گره پیشانیست
اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
چنین مرو اهاتست ببکه نورانیست

جواب انوریست این که نقد حیدر گفت
از او چه شکوه کنم عالم بی نیست

خون دل ز غیرت آن کوتاه است
بر من چنین که محنت گرد تیره روزگار
بر نقش بوی موی بادستگی جوام
تیغ دوزم نمیه رسیده ادی مکیند

عالم سیاه و بتقدیم زلفان استاده است
از ذوق آن شرار که در سنگ خانه است
تغییر فیل هست ملکان یاسه است
آن ساده دل که طلب عمر ده با است

صایب کسی که مهابت اندیشه او ...
همچنانه دیست بمنزل سواره است

عمر فنعت که اگر نقد خاک دره است
از برده جهان شیده ... است

هرچند ندارد قیمت آن گوهر نایاب است
هر دل که شود آب محیط گهر اوست

سیل در مانده کوتاهی دیوار منست
میکند کار نسیم سحری با دل من
دوستان آینه صورت احوال همند
میتوانم سر طومار شکایت وا کرد

سبب انجام من خانه نگهدار منست
خامشی گرچه لطف است گره کار منست
من خراب توام و چشم تو بیمار منست
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

در هوا باشد من آن ناله که برجستم جاست
که رگ تلخی می تار رشته زنار منست

از حسن تو جیب چاک پیراهن
بگذار جبکی ببوسم من

یوسف ز خجالت تو در چاهست
جا که برای جای جبا کاست

انگشت به هیچ حرف بگذار
از درد سخن کسی که آگاهست

تن چو شد از زخم جوهردار حصن امنیت
هر که ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد
زهر دنیا گم میکرد دار تریاق عقل
سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار
ناله مظلوم در ظالم سرایت میکند

دل شکسته چون شد از پیکان دعای خویش
راحت سرست که عشق تنگ را در گره نیست
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست
تنگ گیری که اسل دولت را دلیل است
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلشنست

عارف

عارفان را در لباس فقر بودن سنت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند

هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر
پشت و روی جنس در میدان رود صحبت است

در بیابانی که خارش تشنه خون خوردن است
راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی

پای در دامن کشیدن گل بدامن کردن است
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن
با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است

در سیه خانه افلاک دل روشن غنیمت است
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست

اخگری در ته خاکستر این گلخن غنیمت است
خانه آینه را روشنی از روزن غنیمت است

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده جواب دکم از سوزن غنیمت است

بتان که صید به تیر نگه نمی‌نمایند
گر از لباس برآیی نمی‌شناسند
اگر برون کنی از دل هوای آزادی

کباب بر آتش بی‌رنگ می‌نمایند
همان گروه که یکرنگ می‌نمایند
بهشت در قفس تنگ می‌نمایند

ز زنگ آینه دل بپردازی
هزار آینه در زنگ می‌نمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
طوفان چه دست و پا زند در دل تنور
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه

راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

به آرزو دل بیست اگر مرحمت شکسته
چیزی که از قلم و مکانم آرزو گسست

بهار عمر بسی شبها شکفته سحر گذشت
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را
در از تر نبود از رشته رنج یار بکش
شود ز گوشه نشینی فزون تجرد نفس

خوشا کسی که ازین نو بهار بهره ور ست
ز بحر قطره آید و طفیل که گهر ست
درین بساط چو سنبل کسی که دیده ورست
سبک نشسته ز استاده سرفراز ترست

خبر ز درد ندارند بیغمان صبا
وگرنه مست صندل تر ز درد سرست

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست

نیست در بست گشاد خویش کار ما اختیار
حلقه دست قضا سرپنجه تدبیر ماست

گرچه روشن از لطافت ز نظر پنهانست
میتوان خواند ز پشت لب او گفتار
چرخ یک حلقه چشمست و زمین مردمکش

هر کرا هست تکلم در رخ او حیرانست
سخن چند که در زیر لبش پنهانست
دو جهان زیر و زبر چین دو صف مژگانست

سایه لیکن که همان لنگر آن همت داریم
گرچه کوه سر ما در خم نه چوگانست

احوال دل ز دیده خونبار روشنست
روشندلان همیشه سخن در وطن کنند
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
دست و دهان اگرچه نماید تنور رزق

حال درون خانه نمایان ز روزنست
استاده است شمع و همان گرم رفتنست
مشق جنون نخانه فولاد کردنست
نسبت ببذل کوته ما جای بر ...نست

ظالم

ظالم بهر کسی سیر نگردد ز خون خلق
در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صائب ز خود برای که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است
بر خموشی گفتگوی موج کردن اختیار
محمل جانها بمنزل بیقراری میبرد
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز

خود شناسی بحر را در قطره پنهان کرده است
بهر کاغذ باد مصحف را ز اجزا کرد و بست
بادبان کشتی دل دست بالا کرده است
دستیکه با شنا در دست بالا کرده است

آستین بر گوهر عبرت فشاندن کاهلیست
ورنه صائب را چه پروای تماشا کرده است

در موج پریشانی ما فاصله نیست
به دیده بینا چه گل از خار توان چید

امروز جمعیت ما سلسله بند نیست
رحمت بپای که در آبله رهزن نیست

خوبی گل و باد سحر را همه هست
گر مردی از خود به ازین قافله بگذشته

شمع فانوس خیال است نگه پیدا است
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
خضر اگر تیری بسنگی فکند از ره مرو

شعله جواله این دود تماشا پیدا است
ورنه یوسف در میان کاروان
آنکه می بخشد حیات جاودان

نقشبندی قلم نه کار هر صورتگر است
چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است

بلند نام نگردد کسی که در دو طلبست
منور است به پیشت از نخل قانع

ز نقش ساده بود تا عتیق در نیکنامیست
که طول اسم بقدر بلندی سخن است

یکی نیست بیمی اگر نغمات بیشمار بود
زهر کسی مرده دلی را طلب [illegible]

یکی نیست [illegible] تو اگر صد دار هست
وگرنه جا به [illegible] اهل دل گفت است

یکی هزار شد از خط صفای او ما را
اگرچه سبزه به یکجا [illegible] هست

آفاق روشن و تابان هم دیده است
در موج خیز گل چمن آرا نهال [illegible] هست

زین شور عالمی و نمکدان هم دیده
[illegible] ای هجوم سنبل و ریحان هم دیده است

آورده است چشم تماشا [illegible]
یا از بهار خط رخ جانان دیده است

روی از عالم بگردان اگر [illegible] شکسته
[illegible] از کوی [illegible] اگر [illegible] شکسته

روشنی همچو نسیم از هوا [illegible] مردم بدار
خویش او [illegible] شکن گر [illegible]

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن [illegible] تا [illegible] بسته

شمع دل را از هوا [illegible]
وقت رفتن گر [illegible]

ای پریشان اختلاط [illegible] گل [illegible]
آشنایی خود زنا آشنا [illegible]

ما درین بستان [illegible]
هر کرا از خود [illegible] گر توان [illegible]

خانه در بسته [illegible]
غنچه بنشین گر نسیم آشنا [illegible]

موج [illegible] چه بال و پر [illegible]
[illegible] از گردن [illegible]

از دلم عشق [illegible] چشم و دنیا بردار
[illegible]

چه ز اندیشه تجرید بخود [illegible]
[illegible] نبود درین راه [illegible]

گرد [illegible] در [illegible]
[illegible] محمل لیلی [illegible]

کاکو طبع

ماه گر طرح دهد رخ خوب با رخ همین است
بلند بخت نهال گر از جمال ... او
به چشم دیده ولی آفتاب ... ماهتاب
که نه ز نشو و نما منع سبزه خط را
دهان ... همه خورشید ها ... بیاد
به کمین ... آفتاب در مطلع است
زهی ... ز دهان ... خواهد

ابر گریه ... شکسته دید نقش نگار را همین است
الف گشته ... زمین ... بنفشه ... را
پیاده ایست زمین گیر اگر سوار را همین است
اگر حلاوت آن لعل آبدار را همین است
اگر تری تو آن خط مشکبار را همین است
اگر همای ... بهار ... روزگار را همین است
اگر جفا ... ایام ... بهار را همین است

قدم ز کوی تو ... بر آن نگاه ...
گر جای دل آشفته روزگار را همین است

... اگر ... دیده ... همین است
این ... ما را ... کم
... قطره ... بسیار ... قبال
... عالم ... سنگ ...
آنچه ... کم ... ایام ...
غفلت ... را ... سبب

... گمش اگر بر دل ... همین است
ورنه بوی ... کار ... دیگر ... همین است
تا همین روزی ... همین است
... خاک ... مردم ... هوار
... برگ ... دیگر ... همین است
... خواب ... آلود ... دیگر ... همین است

از دل ... شور عالم را ... است
به تنگ ... دانه ... کار

... گنج ... نشستن است
... نشسته ... بهار ...
... کمال ... است

... بهشت ... بستن است
... دنیا ... نشستن است
... تو ... سینه ... جستن است

طفلی است راه خانهٔ خود گم کرده است | هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش | موی سفید رشتهٔ تاب گسستن است

صائب بزیر چرخ مکن اختلاط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بسته است | صیقل آینهٔ روشن گهران آه سرد است
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم | وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
پیش ازین جامهٔ صهبا خار و خس بود | از پس ما خرقهٔ پشمینه و کلاه نمد است

هیهات در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

امشب خیال زلف تو ز چشم تر گذشت | این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو نی از کمر گذشت

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه نماست | بجا ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
ذره بینی است که مشغول تماشای تو است | قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
نا آینه مجروح اثرها دارد | زخم خندان که بهم نامده محراب دعاست
نفس مرتاض بود ز اسکندر مردان | اثر دهر را چو گلو تنگ بگیرند غصه است
پیش از آن که بجرم کم من بروزی | کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

زینت از جانب معشوق حجاب صاحب است
پرده در میکند ما پرده ما است

لب جانان خموش نمود از دل برون سخن است | عیب نهد که آینهٔ خلق در سخن است

بچشم خوبان

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
بمیان رفتن من بهر کنار آمدنست

پنبه از گوش برون کن که نباید گوش شنید
دم صحبت که صبح دوم آن گفتنست

فلک نیلوفر دریای عشقست
بخون هر دو عالم دست شستن

زمین خورده نهنگ دریای عشقست
نه از ظلمت از تقوای عشقست

خرد هر چند مغز کاینات است
کف بی مغزی از دریای عشقست

توبه گاه جان ما آغوش پیمانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد
پا منه بیرون ز حد خود سعادت بایدت
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق
پرده غفلت مباد از چشم بیند هیچکس
عالمی را دیدن حال کسی بیهوش کرد

خاک ما چون دردی در کوچه میخانه است
سنگ طفلان گهر بار مردم دیوانه است
نیست کمتر از هما بختی در ویرانه
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نقل این مجلس لب کیفیت پیمانه است

شعله هوا... سیاوش را عنان
شهید توفیق صاحب همت مردانه است

دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از بدن برخوری
هر که در حدیث خود دارای گره کرد باز
هر چه جز معشوق من ... نگاه
تا نگردد خنده توفیق صاحب دستگیر

چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
نیست چون دندان لب خود را اگر بر ...
آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن
از گل تعمیر... خود کشیدن مشکلست

[illegible]

آب حیات شبنم از روی گل جست
یکچشم زخم چار بهار صد قدح آب گرفت

سبز خمیر مایه از زلف و کاکلست
گلچهره پر شکفته به از صد چمن گلست

استاد کیست صیقل آیینه آب را
روشنگر جمال معانی تامل است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
منت پروانگی ما ز تنهایی عشق
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
فکر شبنم تلخ دارد جمعیت اطفال را
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی کردنیست

با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست
آب دریا در دهان ماهی دریا خوشست
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
همت امروز به اندیشه فردا خوشست
چهره امروز در آیینه فردا خوشست

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
در دامن کهسار کم از خنده کبک است
هر دم گنه لب که کشیدم بزمین خط
در سایه کوه گنه ما ز بلندی
از سینه آتش نفس دود برآید

این جامه بلندست به بالای قیامت
در پله تمکین تو غوغای قیامت
خط زده شد دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
چون خانه صائب کند آشوب قیامت

تلخی می بگوارای دشنام تو
یوسف از قافله حسن تو عقب افتاده
قمریان بس غلط کرده خود میدانند

وز دو لب تو شیرین سخنان تو
کس امروز ز خوبان به سرانجام تو
ورنه یک سرو درین باغ باندام تو

خود نگر از در انصاف که دیدی ورنه
جذبهٔ شوق چو لعل دل خود کام تو نیست

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت
زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت

منت خشک است بار خاطر آزادگان
با وجود پل مرا از آب می باید گذشت

نیست بی بحر شکستگی ممکن خلاصی زین محیط
تا لب ساحل از دو صد گرداب می باید گذشت

از نسیم زلف مشک افشان گلگون لاله زارست
از صدف آن غنچه سیراب خوش خندان ترست

قوت پرای شهباز در سرپنجه است
زود پیچیده بدل چشمی که خوش مژگان ترست

در طلب پای زبانان امت پروانه ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان ترست

لطف او با دیگران ناز و عتابش با منست
صحبت گرمش با غیار و کبابش با منست

گمر تو غافل از حال ضعیفان نیستیم
گرفته موی در آتش پیچ و تابش

کرم شب تاب به فلک گر شمع بالینم کند
منت روی زمین از آفتابش روشنست

میکند هر کس بغیر از حق سوال از دیگران
منت خاک بر دهانش زن جوابش

حاصل فرمانروایی نیست جز دزد و بال
هیچ طبع میکند کس جوابش

خشک مغز از کنم صاحب شعر ترحیح علاج
هرکرا دردسری گردد گلابش درمنست

جام شراب مرهم دلهای خسته است
خورشید مومیای شکسته است

از صد هزار خانهٔ خواهش یادگار
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است
گر آتش تو هیچ سپندی نخسته است

داده هزار چرخ و فلک را بباد عشق	این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
دل از مشاهده آن خط سیاه شکست	فغان که پشتی اگر د این سپاه شکست

زمانه چون ورق امتحان از صد فرد
ترا ز جنبش تابان گوشه کلاه شکست

آنجا در طلسم جسم ز تن پروری نهانست	این تیغ در نیام ز بیجوهری نهانست

دل شد خراب فکر تو از دل نمیرود
این شیشه توتیا شد و در وی پری نهانست

شاخ گل را از سرا با چهره نهان کرده‌اند	بار کن اندامی که من دارم سراپا نازکیست
آرزوی بوسه‌ای دل خون شود عشاق را	گر بگویم چهره او تا کجاها نازکیست
میتوان صد رنگ گل از هر نگاهی چید نیست	بسکه از رنگ چهره آن ماه سیما نازکیست

میتوانستم بخون دل لبش در خون کشید
وقت بشکست و حیا چهره لب او جا گرفت

روی شکفته شاه بجای فسرده است	آواز خنده شیون دلهای فسرده است
دخل تو گرچه جو نفسی چند بیش نیست	فرصت ز رنگ نفس ناشمرده است

چین غنچه این لب ما که بر خویش خنده‌ای
تا میکشی نفس همه را باد برده است

سیلاب را بنا بر زمین که میکند	کوه غمی که در دل من ناشمرده است

صائب چو موج از خطر بحر ایمن است
هر کس عنان همت به توکل سپرده است

خطا کرد

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است — دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

بیست مستی از تمیزی تیشهٔ خارا سنگ — جلوه‌گاه یار را با یار دیدن مشکل است

از مروت میکنم رها دورا تکلیف‌ها
دشمنان خویش را ایشان دیدن مشکل است

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی میداشت — در نظر چهرهٔ خورشید تماشایی میداشت

در سر کوی تو غوغای قیامت میبود — گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

پنجه میکند و عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آواز درایی میداشت

بجفا دل ز تو شاد و دشمن کامیست — آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت

دل تنها ز قفس جسم همیشه صدایی
دل برگشته اگر راه بجایی میداشت

دران مقام که حیرت لیلی دامان داشت — نفس شمرده زند نیز با دمیمات

بجنون خویش سر انجام میدهد محفل — سینه‌ای که طاوس در خود ادا نشست

ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم الحاق — ز بسکه عارض او تشنه تماشا نیست

درین جهان چو دو رخ اگر بهشت جست
که میتوان نفس راست کرد تنها نیست

عاشق کجا بفکر سرانجام خانه است — پروانه را چمن پر و بال آشیانه است

بر گوهرت دیدهٔ غواص از صدف — ما را غرض ز دیر و حرم آن یگانه است

سنگ سکندرش سپر کاغذین شود — بیچاره که تیر قضا را نشانه است

این کوزه که چرخ ستمکار تافتنست — بر سنگ جای رحم درین شیشه خانه است

عشاق لب از طمع بوسه بسته‌اند — از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است

روشنگر وجود بود گرمی طلب — چون خار و خس به سینه آتش زبانه است

صائب ز در سخن که تا تر زبان شود
خوش گفتگوی عشق سر افسانه است

چو بهر شمشیر عزت تیغ و تاب از سر گرفت — موج این دریای ساکن اضطراب از سر گرفت
خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر — خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر گردکار
درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

مردم مستور را از جای بر باید گرفت — رشتهای شسته گره را در گره باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان — آنچه ایام طفلی را ز سر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون از نگاه دیگران — از خمار آلودگان کاهی جز سر باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه آرایی خطاست — کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیده را صدای پای شکست — ز آبگینه ما نقش آستان شکست
چنانکه شده است ز سودا مرا دماغ ضعیف — که داغ بر سر هیمه زم آسیا شکست
سنگ شکست زبان سوال را پر و بال — وگرنه کاسه دریوزه بر سرا شکست
بر این نشانه که دل بر سر تیغ یار گذاشت — کدام تشنه لب بغو ز جویبار گذاشت

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است — پرده خواب سحر از دولت بیدار نبود

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست / ورنه زین پیشتر این آب بجوی همه است

تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت
دست کوتاه کلید در جنت همه است

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست / شکست در جگرم شیشه این گلاب کجاست

ز بسکه حسن تو سر تا بپا نمک سوزست
نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست / عمارتی که بجای خودست سازیست
دل تو تار کشی های آرزو دارد / چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
نفس کشیدن ما چون حباب سربازیست

از روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت / در پرده سحاب مرا آفتاب سوخت
شد زرد و خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت

چون زلف راه عشق سپاری کند زدود
از بس نفس دران ره پیچ و تاب سوخت

بسکه شد تلخ و خشم آلود آن بدخو سرشت / چین چو جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست

رو به دیوار آورد هر کس بمن آورد روی
بسکه گرد کلفت دوران مرا بر رو نشست

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست / محیط را گذر از ناودان میسر نیست
چنین که قافله عمر میرود بشتاب / خبر گرفتن از آن کاروان میسر نیست
بغیر گرسنگی در میان نعمتها / چه نعمتست که سیری از آن میسر نیست

از شکرخنده آتش به جهان افکار است — این چه شورست که در عالم جان افکار است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
خواب ایام بهارم به خزان افتاده است

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است — مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است

بر تو تیغ از تن پرستی شد رگ بیمار مرگ — رشته فربه چشم تنگ سوزن دشمن است

در یکی صحبت آینه و زنگی بهم — آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است

آفتاب از اوج عزت مینشیند در زوال
سایه لوح است آنکه با اقبال دشمن دشمن است

بیداری سیاه دلان خواب غفلت است — خوابی که هست از سر غفلت عبادت است

از زهد خشک بر دل زاهد عبادت بهشت — تا توبت بهر مرده دلان مهد راحت است

آبی که داد زندگی جاودان خضر — در قبضهٔ تصرف تیغ شهادت است

غیر از دل شکسته خود گوشه گیر را — هر گوشه که هست کمین نگاه تهمت است

چون چشم سوزن است جهان وسیع تنگ
صائب بچشم هر که غبار قناعت است

صحبت مردان جدا با جنس یکدم مشکل است — در گلستان یکدو ساعت عمر شبنم بیش نیست

دعوی همچنان با تیغ مبارز درا — مرغ بد هنگام را آوازه یکدم بیش نیست

میشود روشن که را دل سیاه از اعتبار — از حکومت روسیاهی رزق خاتم بیش نیست

زود از دنیا سبکروحان گرانی میکنند
یکدو ساعت بار روح الله مریم بیش نیست

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت — بوسه یکه بر گل پیراهن را در کنار خار ریخت

گرد خط سبز را از لعل سیراب خاستن | وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد | جمله را در کاسهٔ چشم سیه او یکبار ریخت

عاشقان هم بر بساط ناز جولان می‌کنند | بسکه ناز از جلوه‌ای آن سرو خوش رفتار ریخت

حاصل پرواز دل صاف کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آیینه‌ام زنگار ریخت

الفت دولت با نیازمندان معلوم نیست | لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

طفل دانه دایه را آغوش رویش هست و بس | زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

تا ز خود بیرون نیاید خویش را استخوان نیست | عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

مشکل است از جستجو آزاد کاری یافتن
از سبکباری‌های این کاروان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می‌باید گذشت | تا نگردی فرد با طفل فرد می‌باید گذشت

تلخی مرگ مرا نسبت به درد آنکه | غیر را از جان مرا از درد می‌باید گذشت

گرم نگذر زین همه مردان در زمان زندگی
چون ازین منزلگه آخر سرد می‌باید گذشت

ور گذر زین خاکدان گر دست پای هم شکست | رشک افلاک را طرف کلاهی هم شکست

گر ز کوه قاف من گفتگو سنجیده‌تر | پیش تمکین خموشی رنگ کاهی هم شکست

چون قلم هرچند دستار ما شد بر لوح رخ
حاصل ما از تردد جز سیاهی بیش نیست

غمگسار دل سودازده وحشت تنهاست | بنشینم که مرا هست همین یار تنهاست

در سیه خانهٔ لیلی بود مجنون را | با خیال تو حضوری که مرا در تنهاست

کار دنیای تو گر در گره افتد چو خوش است
چه بجز زهر فنا در گره عقرب هاست

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت
از سر دریای عشقم موجه عنبر گذشت

بر سر مجنون اگر گردند غزالان آشنا
مرغ نتواند ز سوز دل مرا از سر گذشت

گوهری سیراب در گنجینه اقبال نیست
بادهای خشک از این غمخانه اسکندر گذشت

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

چندین جمال هست نهان در جلال دوست
خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است
آیینه که آب نشد از مثال دوست

هر ذره نوای انا الشمس میزند
در خانه ام ز روزن پر زوال دوست

عشرت روی زمین در پی بر هم زدن است
رشته همواره در بالین بستر گوهر است

میگشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق
میکند نشو و نما هر چند تیغش بر سر است

بر چراغ ما که میمیرد در این جا مشی
سایه دست حمایت آستین صرصر است

میخلد در دیده ها دستی که از زر تهی است
خشک چون گردد کف ابر بهاران آتش است

ما را ز لب شکوه چو بر زبانه هست
یا دوست وار آتش یار از زبانه نیست

خاری که در دلم نخلد چون ز لب یار
در آشیانه چون بد آب و دانه هست

با قد خم کسی که شود غافل از خدا
در خانه کمان نظرش بر نشانه نیست

افوال

افغان که ناله من برگشته بخت را	در گوش من خوناب تو ره غیب فسانه نیست
ره کم زنان بادیه گیرد اسب را بهوا	در بزم بالبه خاک حبیب و حنانه نیست
از بهر حفظ سیم و زر یه نبات را	بهتر ز دست و دامن سائل خزانه نیست
افتاده تو در غلط از کثرت مثال	یک عکس بیش در همه آینه خانه نیست

قانع بخاکساریم از اوج اعتبار
صاحب بصدر چشم من از آستانه نیست

بغم نشاط من خاکسار زرد یکیست	خزان من چو حنا با بهار زرد یکیست
زیاسمین تو بوی بنفشه می شنوم	نکرد میل خط زان عذار زرد یکیست

بچشم کم منگر چشم خاکسار مرا
که این غبار بدامان یار زرد یکیست

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست	با کودکان نشاط شراب دو ساله نیست
حسن برشته که نگه را کند کباب نیست	امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هر ذره از جمال تو در دست و پیمال
در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

در عالمی که بقا پایدار نیست	گر زنده که خضر بود نقش بر آب است
از مردم دنیا طمع آتش ندارد	سد اسکندر بطایفه خمیازه خواب است

چون کوه بزرگان جهان آنچه سایل
همت و صفا که تخته بند خواب است

بچشم خفته شکر خواب اگرچه مهتاب است	بیاض دیده روشندلان شکر خواب است
بغیر مسجد و میخانه که مستان نشین است	نخوانده هر که بهر خانه رقیب سلام است

میان صومعه نشینان به پوشش زاهد خشک	تفاوتیست که در خارپشت و سنجاب است
ریخت دل در سینهٔ من هر که آن پیمانه شکست	من شدم مستانه خمار هر که آن صهبا شکست
در خمار مستی از ما چون نمی‌گیرد خبر	توبه ما را چه آن چشم بی‌پروا شکست
چون علم گر با تو نتوان کرد قایم در مصاف	لشکری را میتوان با تن تنها شکست

صورت احوال خود از چشم تو بینم در آن
آنکه از سنگین دلی آیینهٔ ما را شکست

تا من از مسند ره آزادگی برداشتم	عبره تیغ تو چون بسمل نشیمن برداشت
حاصلی برداشت اگر مزرع بی‌حاصل من	دانه بود که مور از خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته که تا تیغ که سوزن برداشت

روزگار از زنگ نقش آیینه بختم نشست	موج را قسمت ز دریا هیچ و تا ساحل نشست
شادی عالم به طفلی با محبت بسیار او	خنده بر تو نمایان از سحاب بی‌نشست

تا ز نخوت در کلاه سر فراز آمد جهان
چمن هوا که لحظه افسرده و در حباب نشست

خاطر از سبحه و زنار نگیرد نشاط	رشته پیمان بازی نقلید نگر رشته است

گر درستی نقش نامه است لب ما خود
سنگ را گر زند در پا گهر با تر شکست است

آن را که در وطن لب نان مسیر نیست	شب زماه عید به سر آتش منور است
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش	گوهر آوری کنند به از عقد گوهر است

در گره دادن

در کنه ذات فکر بجایی نمی‌رسد — دریا یکی است پاره چه جای شناورست

شیطان دلیر بر تو ز حال وضو است — دزد دلیرتر آنکه پرده پیش چراغ آبست

چشم سفید کرده خود را عزیز دار
کان یوسفی که مبتلی در نقاب نیست

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست — روی عقیق ساده که سیمای پذیر نیست
آوازه خط تو جهانگیر گشته است — وقت است اینکه خامه مور اسیر نیست
افتاده کس سری بر در افکنده کیست تاج — در ملک فقر حاجت تاج و سریر نیست
بر هر چه آستین نفشانی رود ز دست — بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست
در راه اختیار ندارند بیدلان — بال شکسته مانع پرواز تیر نیست
در چشم ما بزرگ دو زلف تو حقیر — هر چند ذره در نظر ما حقیر نیست
از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو — ای چرخ در لب طمع یک چشم سیر نیست
از لفظ تیره معنی روشن کند ظهور — با پشت روی آینه صورت پذیر نیست

صائب کجاست آینه تا بر سیه دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

از آه حسن را خطر بی نهایتست — خط بر چراغ حسن تو دست حمایتست
بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود — در هر دلی که ناله نیم‌شب آشنا نیست

غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست
از شکوه‌های چرخ چه جای شکایتست

ظلم قوی بیادی از ضعیفانست — ناله برق در نیستانست

ناله عجز پیش سنگدلان
رشته عمر سست از ایشان
جز در حق به هر دری که روی
قفس من سواد شهر بود
از حیا حسن جاودان ماند

باعث اسلام و کافرستان است
بدتر از سیلی احسان است
تیغ انعام چوب دربان است
بال من تربیت بیابان است
عرق شرم آب حیوان است

گل بیخار این چمن صائب
در گریبان غنچه خسبان است

آنچه می‌دانند ماتم تن‌پرستان سور ماست
دار نخل دیگران و رایت منصور ماست

زین نمک کز شورش عالم بر زخم ما رسید
خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست

شب که محفل روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع بینش از چشم و دست از شهپر پروانه داشت

صرف تن کرد اوقات شریف دل ایام
کعبه دامن را میان در خدمت بتخانه داشت

خاکساری گشت تعمیر ویرانهٔ ما را بس است
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست

سیل اینجا بی نگهبان خانهٔ ما را بس است
آمد و رفت نفس ویرانهٔ ما را بس است

نقش دل سیماب نتواند گرفتن خویش را
بیقراری شکست بتخانهٔ ما را بس است

همین نجات ز بت نیست آنچه محمد گفت
هر آنکه از سیهی مشکینه سفیدی فرق
ز طلمهای گران است پشت فخر بزرگ

بزرگی که بود عارضی کم از هست
دلش دو نیم در این روزگار کم قیمت
به محنت کند اندیشهٔ سنگ هر که شکست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش منست
عالمی زین باده سرجوش مدهوش منست

شعله گر نگیرد سر از شوق طرح صحرا گردیش
سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست

موجهٔ من نعل وارون میزند از پیچ و تاب
ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست

میگذارد پا فرا از خورشید تابان بر زمین
گر فلک بردار این باری که بر دوش منست

پشت بر کوه بدخشانست مخمور مرا
تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

سیر دور پیالهٔ من از فلک بالاترست
گر رود بر آسمان آن مه در آغوش منست

صایب از طبع روان آب حیات عالمیم
تیره بختیهای من سیل بنا گوش منست

تا در تردست نفس جان روانه است
بر باد پای همت نفس تازیانه است

گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت
پشت همت کمان خمیده ز فکر دو خانه است

حیرت از آن نمیدهد ما را نفس گشتیم
بیچاره طایری که در آینه خانه است

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند
از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صایب ز کوی عشق بجایی نمیروم
چون کعبه قبله گاه من آن آستانه است

دل شکسته بقرب خدای رهبر ماست
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

صفای سینه روی آن پسر ایستاده است
چه نعمتی است که عمر عزیز در گذر است

ز دست کوته خود تا سینه چنین با شرم
که جای بهره کوتاه دست بر کمر است

توان نه که بدوری ز دیده دور شود
که روزگار چو خواهد همیشه در نظر است

شعور آینه دارد هزار تفرقه است
خوشا کسی که ز وضع زمانه بیخبر است

نه ز لعل باندازه حرف گشتن ز نهار
که خون زمانه خو کرده رزق نیشتر است

زخار تشنه جگر نگذرند صاحب جگران | که پای آبله پایان عشق دیده ور است

غم از دل می‌رود اندر صباح عید رخسارت | نماز عید و ابرو می‌کند بر خلق دیدارت
نو باوان قامت رعنا به گلشن که نخرامی | خیابان‌ها میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشای تو چون نظاره یک حیران | که میدارد عرق را از چکیدن بار رخسارت
کباب تر با جگر آنجا از گرمی جوشیده | که صبحی زند خونگرمی به لبها لعل خونخوارت
شود طیلسان گران نظارگر از نقش پای تو | ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت
نخن خونها خورد تا زان لب یار که روان آید | ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت

ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد
که چون رنگ گردد بوی گل از خار دیوار است

عشق را دار الامان جز سینهٔ دیوانه نیست | گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست
می‌زند نقش فریب [illegible] دیگر را آب | گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست

پیش شوران در خیابان از فراموشان خاک
صورت دیوار هستم در خانه هم در خانه

نیست چشمی که ز فروغ روی او حیران نیست | نخل در شرمندهٔ خورشید عالمتاب نیست
زهد بی‌کیفیت این زاهدان خشک را | هیچ بر ما زند به ار خمیازه محراب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج تحریکان مرا
های لب بسته را اندیشه از سیلاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است | از دست دل عنان صبوری رها شده است
غنچه از درد و غم شکفته شود کار او تمام | از بار درد قامت هر کس دو تا شده است

چون گرد باد ناقصی راست کرده‌ام
از خاکمال چرخ تنم توتیا شکست

در وطن جوهر سخن خوار است
در نگین نام رو به دیوار است
بر ندارد کسی که بار از دل
دیدنش بر دل جهان بار است

یکسر از غم تهی نمی‌باشد
غم عالم به قدر غم‌خوار است

گرده شرم و حیا را تا نگه نابسته است
اسمان عشق آورده است در جدول ساغ
بر گل کاغذ هوای عالم آب گشته است
آسیای شعله چون آله را آب گشته است

زیر بستان نشسته از ظلمت غفلت ملول
جامه کعبه است دود از آه محراب گشته است

روی کار دیگران و پشت کار من شکست
خنده کبک و صدا شیشه‌های دل‌خراش
روز و شب در دیده زنده دار من شکست
در دل آسوده کوه و قار من شکست

خوش گل عاشق بنیاز درازان گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار من شکست

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت
سفید گشت چشم صبح امید
مرا سنگ ملامت چو کوه غم بشکست
بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
ترا کسی که سر راه انتظار گرفت
که جای سخت مرا بیستون عیار گرفت

بچشم وحشت من صیقلیست ناخن شیر
ز بسکه آینه ام خوی با غبار گرفت

وانه سنگ توشه رهی که مراست
دل آسوده تو دو قافله کاهی که مراست

[illegible]

کمر از موجه خود بسته مرا چون دریا … چون حباب از سر بی کلاهی که مراست

دشمن خویش بود هر که مرا میسوزد … خونش برق بود مشت گیاهی که مراست

گر زند غیرت هر جا نگه کینم چشم حسود … برنیارد بهوا سنگ پر کاهی که مراست

در کشیدن چه خیالست کنند کوتاهی … تا بگردون برسد رشته آهی که مراست

تا بزلفش ندهی دل بتو روشن نشود … که شب قدر بود روز سیاهی که مراست

بجز از روشنگر آئینه ز سیلاب نشود … بیش از رحمت چه بود گرد گناهی که مراست

چکنم صائب اگر سر بگریبان نکشم
غیر بال و پر خود نیست پناهی که مراست

گرچه از زردی ضعیف و لاغر و بیدست و پاست … چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو … ناودان کعبه دل کوچه دار البقاست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش … چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس … خاک یوسف خیز کنعان را چنین چاهی کجاست

چتر بر سر دارد و از بال پرواز هر نفس … چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

آستینش مرهمست و جای سوزن بی نشست … نغمه های دلنوازش روحبخش و جانفزاست

در کمند دلنگارش نیست چین کوتهی … ناخن بی مغز را او بهر کوشش آشناست

دست زرین کرم امنیت دلهای تنگ … آن ید طولی که او را در گشاد عقده هاست

گرچه سر تا پای او یکمصرع برجسته است … هر سر بندی ازو ترجیع بند ناله هاست

نیست در هر دل که کوه غم نمی پیچد درو … چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست

کشتی تن را است در طوفان غم باد مراد … در بیابان طلب برگشتگان را رهنماست

هست در هر بند آن حلقه نفس را حلقه … صاحب چشم رسا نیست و کوران را عصاست

ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست / با دو دامن پیرهنها با هر زبان آشناست

در وی هم یکسان ستانه میگوید سخن / چون نی با بلبل قوی گویا اسرار خداست

هر چه هرکس را بود در دل مقصود مکین / همچنین لعلش آتش وقت در عالم نگین است

بینوایی لازمش بر بکه افتاده است او / با وجود آنکه به برگست دایم بانواست

بسته در واکرده دل بر نهاده جا کم / بندهای دلگشای او همین گویاست

میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا / گو چه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست

خامه زرین او در دید کوتاه بین / سیما یکسا ماند چیا انس راست

چون نیاید بهم نغمها به رشته بسته است / همنفس چون هیئت در هر ناکش خطوط مارها

نشتر هر دل که بنده میکند خاک و خون / با وجود چرب و نابا خدمش همطراست

در شکست لشکر غم هر زمان کشته است / در گشاد عقده حاجت انگشتش بیجاست

عاشق ناکام از دل ار دور افتاده / آه سرد و چهره زردش همین گویاست

با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول / هر دل به برگ را گر وی تمنای ... است

نالهایش گریه مستانه را سنگ ملک / رنگ بر رویش بهو آسیا دل الکه ماست

پیکر زرین ش از داغ و در فشش پنبل / منحصر در جسم سوز و غم انتها است

هست باد رحمت چون بهارش منفصل / همچو آب زنگزار اش نعمتش حافظ ماست

کوه را آرد از فریاد در فیض ازل / در هوی تمکین نمود هیچ پیش او باد گواست

نالهای دلخراشش همچو عصای موسوی / از نهاد سنگ خارا همچه حجت اگرست

میگذارد در سر ار نالهای مطرب با نی لعل / همچنین نفس نوای پر دل عشاق فرماش رواست

نالهای پر رحم و بیجش در بن دو حسن نی / سیر داد دل را سیر لامکان از نواست

این غزل حاصیه از فیض مولانا است ام / او ز زنای خامه شکر فشان همچو است جاست

از پیچ و تاب جسم ز اطلال منت — در ساز نغمه را خبر از گوشمال منت

در دوزخم بیفکن و نامم مبر — آتش بگرمی عرق انفعال منت

هر جا که آب هست تیمم نمی‌کنند — حاجت بعذر با عرق انفعال منت

اهل کمال را لب اظهار خامشست — منت پذیر ماه تمام از هلال منت

صائب نمی‌رسد بادب هیچ گوهری
با گوشوار عاقبت گوشمال منت

زان قد ناز آفرین در هر دلی آمد ... است — این نهال خوشخرام را در هر زمین ریشه است

از سر ویرانیم بگذر که از فرسودگی — پایهٔ دیوار ما هر برگ کاهی رسته است

در خرابی که ما در پای آن مردیم
تشنهٔ آخر زمان انجام گم از تیشه است

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای او — رنگ زرد آفتاب از آتش سودای او

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار — رفته روی زمین را چشم بر بالای او

هست دیوان قیامت را اگر بسم الله
پیش ارباب بصیرت مستی رعنای او

هر که از تن پروری کاهل گسسته است — دفتر ایجاد را چون فرد باطل گسسته

دست ناقابل وبال گردن و بار سرست — رحمت بر کسی دهد دستی که قابل گسسته

از حضور عاشقان دارد خبر در زیر تیغ
آیهٔ رحمت بشأن هر که نازل گشته است

رزق ما زان نرگس مستانه جز حیرانی نیست — صبح تاب ما ازین میخانه جز خمیازه نیست

روزی دست و دل ما عاشق از بوس و کنار — زان نگار از وفا بیگانه جز خمیازه نیست

جمهوری اسلامی ایران
Ministry of Culture & Higher Education
Islamic Republic of Iran

آ۵

آه گر صبحها آنچه می ماند بمن | همچو آن صدف زبان گوهر یکدانه

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است | زین پریشان نفس آیینهٔ من تار شده است

چون لب سیه روی نباشم که زبیم نفسها | عمرم چو قلم صرف گفتار بد شده است

هست آگاه ز محرومی من از دیدار | طفل شوخی که تهی دست ز گلزار شده است

همچو رهزن بدنش دیدی منزل شکسته است | هر که از درد طلب قافله سالار شده است

نیست از دو زخم اندیشه که از شرم گناه | هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است

صائب از سنگ ملامت گله‌ای نیست مرا
کبک من مست ازین دامن کهسار شده است

جا بهناز رسیده ز مردم زمان | آبی که ایستاده تر اینجا روانتر است

وحشت من از سنگ ملامت حصار شده است | بی آفت است هر که بلند آشیانه تر است

در کارخانه‌ای که نداند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردان تر است

یار را از شکوه‌ام از چین ابرو بسته است | بیش این سیلاب آتش را به یکمو بسته است

وقت تصویر دهان یار نقاش ازل
از میان یار کلک او خامه مو بسته است

زان کمان ابرو به تسلیم نبخشیدند | رو بهر کس از قبلهٔ آن تیغ گرداندند

قاصد از آن که قلم بوسه نمی‌گردد خوب است
نامه ما پاره کردن داشت گر خوانده

با ما یکیست هر که ز مردم جدا تر است | در ملک ماست هر که به درد آشنا تر است

باجی نمیدهند بهم شیوه‌های تو	از صلح رنجش تو محبت‌فزاتر است

این کوه غم که در دل دیوانه منست	سنگ ملامت ابجد طفلانه منست
از داغ نیست بی دل من رنگ گلفشان	این خنده خال چهره ویرانه منست
پیوسته هست در دل من گریه گره	سیلاب پا شکسته ویرانه منست
کنجی گرفته از قفس و دام فارغم	بال و پر شکسته پریخانه منست
تا ترک آشنایی عالم گرفته‌ام	عالم تمام معنی بیگانه منست
چون گوهر از محیط بیک قطره قانعم	در دل شود چو گریه گره دانه منست
دشتی که طی کند نفس برق و باد را	میدان اسب سواری طفلانه منست

صائب رهی که قطع نگردد بعمرها
یک گام پیش همت مردانه منست

خم چو گردد قد افراخته می‌باید رفت	پل این آب چو شد ساخته می‌باید رفت
آنچه در کار بود ساختنش خود سازیست	گو مشو کار جهان ساخته می‌باید رفت

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

دامن بدست هر که دهی دستگیر نیست	از هر دلی که گرد فشانی عبیر نیست
نقصی بسیار لوح آئینه دل نیست	نقشی که از بساط جهان دلپذیر نیست
دست هزار کوهکن از کار میشود	تبخانه‌ها که در دل صورت پذیر نیست
با دوستان نشین که شود عیش تو تمام	از دشمنان غباری اگر در ضمیر نیست
از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط	بر هر چه پشت پا بزنی دستگیر تست

تا ست

تا هست به چشم تو رگ گردن رگ جان را
هر خار زبان از قلمرو ایجاد تیر است

صائب به آب خضر تسلی نمی‌شود
جانی که تشنهٔ سخن دلپذیر نیست

تن بر دل خوش من زبانه جا تنگ است
هر حلقهٔ چشمی که در او مردمی سنگ است

بر گوهر شهوار صدف کام نهنگ است
در دیدهٔ صاحب‌نظران داغ پلنگ است

با گوشه‌نشینان ادب باش که صوفی
چین پا بنهد از سجاده برون تیر خدنگ است

بود و نمود عاشق از آب و تاب حسنست
در هیچ دو تن را دیده بر روی مطلوب
حال از فشته پای در کنج لب خنده ای است
در دور خط زخوبان ظلمت چشم بستن
در چشم سوگواران سررشتهٔ امید است
ریحان سفال خود را آتش نه میگذارد

گر ذره را وجود به آیات قیامت حسنست
از خویشتن گذشتن بند نقاب حسنست
الف از دراز دستی مالک رقاب حسنست
خط حلقه حلقه خوبان عین شتاب حسنست
هر چند چین ابرو موج سراب حسنست
شب‌زنده تخت عاشق تا در رکاب حسنست

از خط شود یکی سو جای صد دل غرور خوبان
ریحان خط مشکین افسون خواب حسنست

زیر بالشت بنای که مراست
آه سرد و نفس سوخته است

شمع بالین بود آهی که مراست
صبح عید و شب ماهی که مراست

بال پرواز هزاران چشم است
از قناعت پر کاهی که مراست

پیشتر که مدام مست مستی ماست
شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

اگر چه هستی ما عین حباب کیفیت است   دل را به جز از هوا پرستی ما نیست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانم کجاست   آب را گر ما بگل بفرستد باران کجاست

تا بیک جولان برآرد دود از خرمن مرا   در بیابان سواران برق جولانی کجاست

از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است

روی آتشناک و زلف عنبر افشانی

در گوش لاله و گل دیوانه ما گرو است   چشمی تا به کرم کرده این دانه را گرو است

بگذاشت شور مجنون کطفل در دبستان

در خانه عروسی صد خانه را گرو است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است   تو به را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم من جدا از تیغ او دانند که چیست   موجه کز بحر رحمت بر کنار افتاده است

وصل را از جمع مال اسباز کرم   آتشی کز دست خالی در چنار افتاده است

میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید   دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل اشنا میکند   ور نه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است

هرگز از من چون کمان زور [illegible]   این کشاکش در رگ جانم چکار افتاده است

شوید از دل دعوی خون کشتگان خویش

تیغ او از بس که صاحب آبدار افتاده است

ملامت از دل بیباک من فغان برداشت   درشت جان من سنگ الامان برداشت

بتن علاقه نادان ز بیم رسوا است   که تیر بکشاید دل از کمان برداشت

ز بحر میکند سیل من غبار آلود   جنون که شوق مراد است از عنان برداشت

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
زان سیب ذقن قسمت ما دست گزیده است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز
تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

عمریست خبر از دل و دلدار ندارم
با شیشه پریزاد من از دست پریده است

خط یار نشسته از آن چهره گلگون پیداست
مشک خالص شدن از صافی این خون پیداست

شوخی نرگس لیلی ز سراپرده شرم
پیش صاحب‌نظران از رم مجنون پیداست

من گرفتم نفس غنچه تر را ضبط کنم
داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست

چه ضرورت بمیزان خرد سنجیدن نیست
ثقل دنیا ز فرو رفتن گنج قارون پیداست

هر که بست از گفتگو لب جنت دربسته است
میزند جوش بهاران غنچه تا لب بسته است

بی‌سخن روشندلان با نقد مضمون میرسند
هر که گویا گردد اینجا نامه سربسته است

از غریبان منت احسان کشیدن مشکل است
نازِ ماه مصر از اخوان کشیدن مشکل است

از ته دیوار احسانت برون آمدن
دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است

دم برآوردن بود با تیغ خوی دل گران
دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است

نیست محرومی بدل در پله دوری گران
در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است

میتوان از همت بی‌نوایان تلخ برید
در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

آب از آهن میتوان کردن به ناخن جدا
از دل خون گرم پیکان کشیدن

همچو آن خونین غنچه صبا خون دل در پرده خورد
با همه گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

میخانه‌ای که مست و خرابم کند کجاست
سرچشمه‌ای که سیر ز آبم کند کجاست

دریادلی که از قدحی بی‌شماری
فارغ ز فکر روز حسابم کند کجاست

گردیده است تلخ دهن چند از عیش من
شیرین فسانه‌ای که بخوابم کند کجاست

چون لاله‌ام دلم سیه از بیکسانی شهر
دشتی که خوش عنان چو سرابم کند کجاست

چون گل ز هرزه‌خندی بیجای خود ترم
سوز محبتی که کبابم کند کجاست

لرزان ز نسیم و سیر صبا رسیده‌ام
عشق برشته‌ای که کبابم کند کجاست

صائب سخن‌رسی که درین قحط آگهیست
گوشی لطیف فکر با صوابم کند کجاست

خط را بده به عارض ایشان دیگر است
هر مور را ازین سپه سلیمان دیگر است

زاهد اگر نبند رطوبت تخته بند
ما را لطف بر بره فراوان دیگر است

هرچند در حلاوت گفتار حرف نیست
با شهد چاشنی سخن‌شان دیگر است

از سر خود به جام سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت

در شب تار جهان عمر گرانمایهٔ ما
هرچه در خواب نشد صرف فسانه گذشت

شود داغ‌کشی لحد دامن ما در پیری
که یتیمانه به سر برد و غریبانه گذشت

روز ما با شب تیره زان آفتاب انور نیست
زنگ این آیینه از گرد رهی روشنگر است

بر دل آزاده‌ای کار بر کس نفسش گران
باد با برگشتن دریای ما لنگر نیست

از پی ده جا نیست اگر دارد کاری ابر نو
کوثر ایجاد [illegible] سر آن زبان سر زینت است

همت از اندیشهٔ سایل نمی‌آید برون
گردنی مینا بلند از انتظار ساغر است

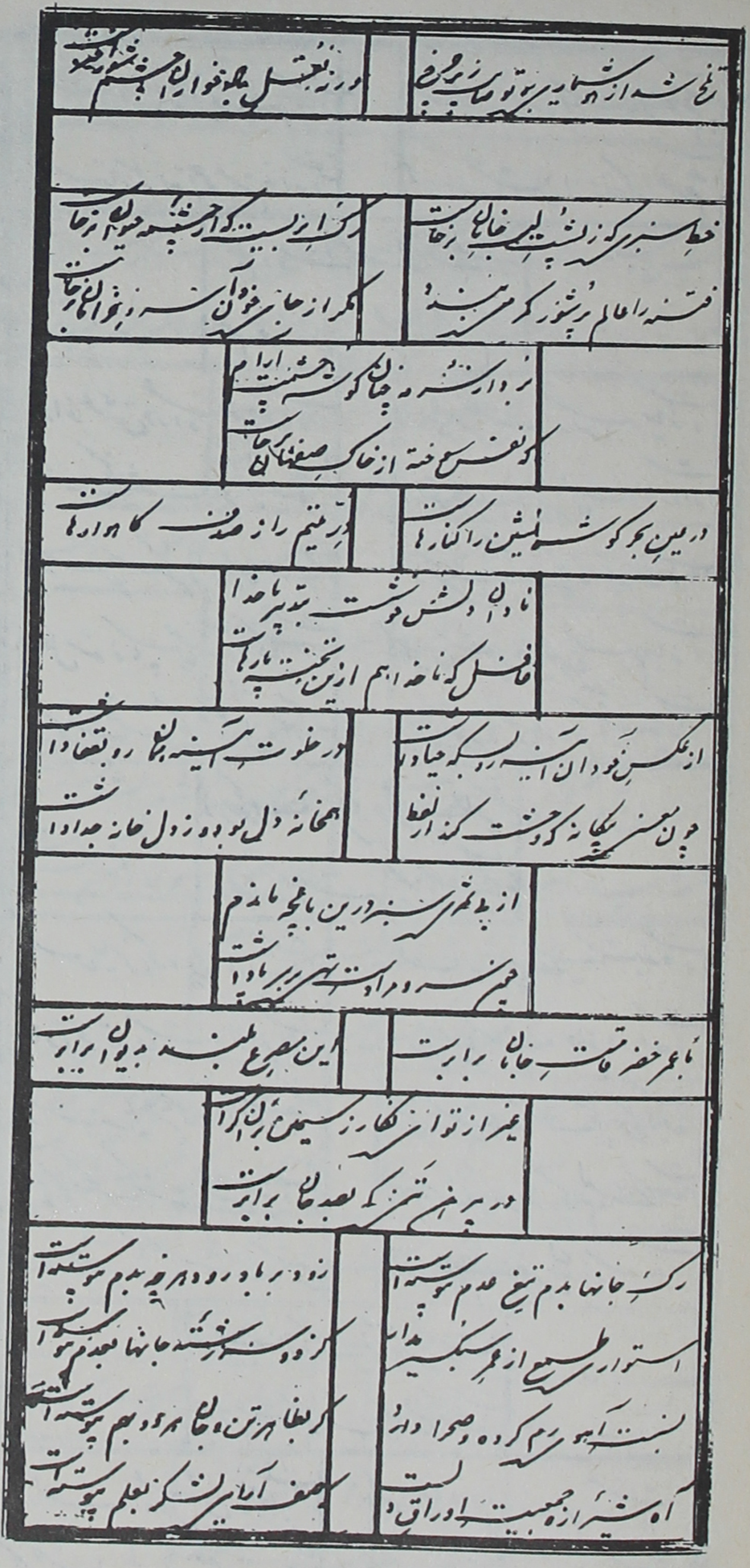
[illegible] / [illegible]

خط سبزی که ز پشت لب خوبان برخاست / رگ ابری است که از چشمهٔ حیوان برخاست

فتنه را عالم پرشور کمر می‌بندد / مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست

[illegible]

درین بحر گوشه‌نشین را کنارهاست / در یتیم را ز صدف گاهوارهاست

[illegible]

غافل که ناخدا هم ازین تخته‌پاره‌هاست

از عکس خود آن آینه‌رو که حیا داشت / در خلوت آیینه [illegible]

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ / همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت

از پا ثمری سبز درین باغچه ماندم / [illegible]

تا عمر خضر قامت خوبان برابر است / این مصرع بلند به دیوان برابر است

غیر از تو آن نگار ز سیمین‌بران کراست / در پیرهن تنی که به صد جان برابر است

رنگ جانها بدم تیغ عدم پیوسته است / زود بر باد رود هر چه بدم پیوسته است

استواری طمع از عمر سبک [illegible] / [illegible] رشتهٔ جانها بعدم پیوسته است

نسبت آهوی رم کرده و صحرا دارد / [illegible] هر تن و جان هر دو بهم پیوسته است

آه شیرازهٔ جمعیت اوراق دل است / [illegible] بعلم پیوسته است

سبکی دل از دو دیدهٔ ترم پیداست | ز سنگ خوردن مینا غرورم پیداست
ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق | که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

بحلم دوست ولیکن قوای غفلت من
بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

ما را ز عشق درد و غم همگنانه است | دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را | در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
بر توسن سبک‌رو پا در رکاب عمر | موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس با حیات هست | کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
در گوشهٔ قفس اگر از دل برآورم | این خارها که در دلم از آشیانه است

در رهگذار آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

هر کس بیاض گردن او را ندیده است | افسانهٔ ز صبح قیامت شنیده است
آفاق محو قد قیامت خرام اوست | این مصرع بلند بعالم دویده است
جوش سبزهٔ تلخ من که برآورده است خط | تیغ سیاه‌تاب بجوهر که دیده است
خونی که مشک گشت دلش میشود سیاه | زان مشغله کن حذر که بدولت رسیده است
معیار آرمیدگی محفلست شمع | تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است

صائب ز برگ ریز نفیض نوبهار
چون غنچه هر که سر بگریبان کشیده است

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست | کبوتران حرم را ز دام پروا نیست
اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان | که هیچ نقطهٔ سهوی بکم ز سویدا نیست

معاشران

معاشران از سنگ و چوب بی‌بهره‌اند / بدوش چرخ گران سنگ مسیحا نشست

بس که دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است / روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است
نیش زنبور عسل را شکوه از جان خویشتن / خانهٔ غنچه هم از گره با من مختصر شیرین‌تر است

رتبهٔ قبض است بیش از بسط پیش عارفان
عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

دل از آن نخل با میوه ثمر خرسند نیست / گره جبههٔ خوبان گره پیوند است

عارفانه اگر از وحشت تنهایی گسسته نیست
نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است / دامن گلها از شبنم آتش بستر شده است
نقد میار دنیا را بعاشق شور عشق / دامن صحرا بجنون دامن مجنون شده است

میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی
همچو قلم هر کس زبی مغزی زبان آور شده است

شور شیرین سخنان در بهم آمیختن است / شیشه پیمانه زنجیر ز هم ریختن است
ساختن غالیه آلوده سر زلف ترا / مشک را با جگر سوخته آمیختن است

امتحان کردن شیر با بن خاک نهاد
جرعهٔ اول مینا بزمین ریختن است

هر که میسنگرم زیر چرخ دلگیر است / که میهمان نشیم از حیات خود سیر است

چه سود جوهر ذاتی چو کار فرما نیست
که بی‌کشش دم شمشیر تیشه شمشیر است

از حسن خلق رتبه همت زیاده است
دست و دل گشاده چو پرواز ناله است

چون طفل نو سوار به میدان اختیار
دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

از لب چنگ صفیر ریشه نیستان پیداست
هر که دیده است ترا قدر مرا می‌داند
تشنگی بجز از سرپنجه مرجان پیداست
حسن سعی حنا از رگ دستان پیداست

پیدا چو سایه که دل خبر از آزادی است
خوش نشست زیر کی تیکان پیداست

لب چو کرده جدا از عقده سخن خمیازه است
از دهان شیشه هر سخن که دارد به دستور است
چین پیشانیت کو هر دندان دهن خمیازه است
از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه است

دل دو نیمست از خمار نکته سنجان نظم را
در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه است

همچو زنجیر بهم با که جدا پیوسته است
شعر این سلسله تا روز جزا پیوسته است

بی قناعت نتوان شد ز سعادت بهره‌مند
استخوان بندی دولت به هما پیوسته است

هر که با غافل ز نصیحت می‌کند دیوانه است
خواب غفلت برده را بلبل جهل افسانه است

نفس خاین زنگ را تلخ بر من کرده است
وا کشیده آتشی که در دشت و در دل خانه است

تا دهان یار بست روزی گم گشته از هوا
گرچه از سیه او جز و نیستان فرهاد در
خون عاشق بعد مرگ از سنگ پیدا می‌کند
حقه دندان ها کلید رزق را دندانه است
دولت او هم با یک فرصتی بر باد رفت
بیستون از تیغ از کم نگشود تا فرهاد رفت

صید من گر با تو هم بر زمین است به قفس — غیرتی دارم که چون از نه خانه صیاد رفت

گر بسوزد در آتش امشب سرم جانان‌ها نهفت — گر نباشد با جمال در باغ و بستان‌ها نهفت

دسته گل را ز فیض از خود مکن تنگ نهفت — هر قدر پوشیده و میان ز اشک چشمان نهفت

از دم تیغت نیست تیغ بد آزار تن — میشود هر کس که از ما روی گردان نهفت

میکند یکجا نه دولت آشنا باید ز هم — میرسد هر کس به دولت ز آشنایان رسید

دانه زود از تابه تفسیده بیرون میجهد — گر شود دریای آتش نشت از اکثران

میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب — هر قدر آید با این ویرانه مهمان‌ها نهفت

نقد جان‌ها نیست آن لبهاست در ملک سلیم — گر فرو رفته گوهر جانان اصفهان

پیش ساقی هر که آورد در این میخانه ریخت — در دل پاک صدف چون ابر نیسان دانه ریخت

آسمان امروز با خونین دلان ما صاف منت — لاله را در جام اول درد و در پیمانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جان گره — بسکه در بزم تو پروا ز هم پروانه ریخت

در زمان سینه مستی طفل بازیگوش من — مهره گهواره چاپ سنگ دیوانه ریخت

از هوا جوید در این دریا که هر حباب — بر سر من خانه زاغ هوای خانه ریخت

فرصت خاریده ای مست در پایان عمر — رخت پیش از سیل می باید برون از خانه ریخت

قفل روزی در حوالی ستم هرگز نداشت — ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

صائب از دیوان من هر صفحه میخانه ایست

بسکه از کلک سیه مستم می مستانه ریخت

خلق دشوار جهان از مردمان کرده آسان است — تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است

جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست
فکر آب و دانهٔ من بی‌تردد میکند
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را

خامشی بسیار ازین بیچاره قربان کرده است
آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
آنکه را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

گرد تهمت پاک خواهد کرد صابون از جبین
دامن پاکی که یوسف را ز زندان کرده است

هر که دارد لطف والا ز بینایی نیست
منت هر چند در این ترو دلها کوتاه
اینکه هر طایفه قبلهٔ خاصی دارند
جان انسان محیط بی رسا آنقدر است
کیست کز پرده بخورشید نظر باز کند
زلف چین بر کشتی ار شانه تواند گردان
موج بی‌جنبش دریاره خوابیده بود
آبحیوان که سکندر ز تمناش سوخت
از لطافت شود آنجا نفس کج بی‌کس
گرچه در محفل یاران رخت پرده نشین

حلقهٔ دام تو از چشم تماشائی کیست
علم این صف آراسته رعنایی کیست
منت بی‌جابجا جلوهٔ هرجایی کیست
کان یکتایی هر قطره ز یکتایی کیست
چشم پوشیده‌ها حجت بیدایی کیست
نبض جان همه در پنجهٔ گیرایی کیست
هر کرا درد طلب هست ز غوغایی کیست
در سیه خانهٔ مغز نیست که سودایی کیست
جان به جمعیت بر آتش که تماشایی کیست
شور هر انجمن از انجمن آرایی کیست

کیست صاحب که به توحید تو گویا کرد
قوت بازوی کلکش ز توانایی کیست

تر از جان غم مال اکسیر یکتاست
خطر بقدر زر و زینت مالدار است
بقدر پاس ادب جنس میرساند فیض

علاقهٔ تو بدستار بیشتر از سرست
که خون لب فانیده آهن ربا بسته است
که جای بیل کوتاه دست بر کمر است

شهیر پروانه

شهپر پروانه ما را جلا در آتش است
بسکه از خوبی گلوسوز است تا با او
خرقهٔ آزادگان چشم از جهان پوشیدن است
از تهی مغزیست امید کشاد از ماه عید
برگ جمعیت به از ریزش ندارد حاصلی
در محرم تا چه خون نهاد در دل مردم کنست

صیقل آیینه ما زنگ ما در آتش است
دل ز حیرانی نمی‌داند کجا در آتش است
که سکوت این قوم از دستار سر پیچیدن است
ناخن شهها برای پشت سر خاریدن است
گر کلاه است این کله را از هم پاشیدن است
المحنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است

هما خواب برای صاحب گلخن نرد بیم از شکسته تیغ
جادهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدن است

وفا طمع ز گلی بی‌وفا نباید داشت
ز ساده‌کیست تمنای صحبت از پری
بروی کار رسیمین بر از قناعت کن
نغمه سنج انجمن را افسون من دیوانه ساخت

ز رنگ و بوی که امید وفا نباید داشت
ز دور عمر توقع صفا نباید داشت
ز آبگینه نظر رقفا نباید داشت
برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت

شرم اسلامت اگر با نعرهٔ خونریزی مرا
از نگاهی می‌توان ما را از این بیگانه ساخت

به اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است
هر که بهر دانه گردد گرد این بیحاصلان
هر که غافل از ظهور حق شود در کاینات
حاصل دنیا زنگی جز غم و تشویش نیست
تخم جمعیت ز دنیا بقدر آرزوست
دیگر از اگر بحال خویش می‌آرد خودی

ناله بر فریاد رس تیر نشان گم کرده است
تا براه آسیای آسمان گم کرده است
جوی تو نیست در بیابان کاروان گم کرده است
عمر جاوید آتش آه بی‌آتش نیست
هر کرا در دل نباشد آرزو درویش نیست
خود از راه شکر بیگانه جز خویش نیست

[illegible]

هر که پیوندد به اهل عشق ز مردان خداست
آهن پیوسته با آهن‌ربا آهن‌رباست

گرچه دست اهل دولت در عطا بالاست
دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

نوبهار آیینهٔ طبع سخن‌ساز منست
برگ گل چین غنچهٔ بلبل پرده‌ساز منست

خار صحرای علایق نیست دامنگیر من
گردباد دامن آشفتهٔ من بال پرواز منست

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است
عشق دردیست که درمان هزاران درد است

کثرت خلق تو بحدیست نیاید نقصان
که علم غوطه به لشکر زده است و فرد است

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است
روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه است

هر رگ ابری که تشنه جمعیت دردی است
گر خزانها پاشیده اند از یکدگر شیرازه است

چشم بینش گر گشایی بر سراپای وجود
از برای حرف کم گفتن دهان اندازه است

نقطهٔ خالش که نه پرگار گردان اوست
کیست کز خال او گردان شده دوران اوست

عشق سلطانیست بی‌پروا که چندین ماه مصر
از فراقش گرگ کنعان گوشهٔ زندان اوست

هر زمان ما در شهر بند عقل سور و ماتمیست
جز جهان عشق نبود که جهان خرم است

دیدن خلقت بهاری داد دیدهٔ نرگس است
عید و نوروز از برای دیدهٔ غافل ماتم است

جان روشن را جهان در چشم بینا گلشن است
شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش است

محض بیدردیست منع ما که نالان عشق
عشق در هنگام پیری چون جوانی سر براست

اتفاق دوستان با هم دعای خوشنویست
سخت از دوران آینه بیند وانه تا درهم است

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
تا شود نوشیدنی تیغ جفاری که در سر است

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست
از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

از جنون گفتم قلم بردارد از فن روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

دو چشم والهٔ قربانیان پس از تسلیم
دو شاهدیست که انجام به ز آغاز است

عشقی که نظر باز کنار طاق دو ابروست
دایم دو دل از عشق چو شاهین ترازوست

در روز مجلس مطلب چتر زر را
صحبت شب انداز که صحبت گل شب بوست

از بند جهات امید نجات نیست
در بند روزگار نجات از جهان نیست

چشم از جهان بپوش که رخسار زرد را
مشاطه به از عدم التفات نیست

ما را دماغ جنگ به کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

از حال هم زمردهٔ دلان خلق غافلند
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

خمیازه را بخنده غلط کرده اند خلق
ورنه گل شکفته درین خارزار نیست

چون ما ضعیف که افتد در آب بسته‌اند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بصران توتیا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که فردهای قلم زیر پا نباید ریخت

دستی که ز رشتی نکند شاخ بر است
نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است

در زیر پای عشق فتاده است آسمان
عشق این سواد را تکیه الله اکبر است

اگر نمی‌طپیدم دل زار آرمیدن نیست
که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

نفس برای رسیدن ذخیره می‌سازد
وگرنه شیوهٔ آتش خوش آرمیدن نیست

[illegible]

آن خال لب ستاره صبح قیامت است
این تخم توبه که تو در خاک کرده ای
خاکستر لب که چوب عصا در ره طلب
نوبت شکوه خوش ز مقابل رسیده است

عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
موقوف آبیاری ابر ندامت است
یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
وقت شکست آینهٔ دل رسیده است

آب بستاله آینه گم کرده رشته ای
بیجا زده رهروی که به منزل رسیده است

از شش جهت بکعبه مقصد سبیل هست
در حشر کار تشنه دیدار مشکل است
سرود مجلس ما جوشش مستی الست
با شکستگی کارها درست شود
خود بخود چشم تو در گفتار است
عقل و فطانت بجوی نستانند

در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
بعطر شراب در اینجا هوس مهلت
کلید رزق گدا یک لنگ و دست شکست
بیخودی سالها زنه بهار است
دور دور شکم و دستار است

سیر و دور فلک ناهموار
چون تو هموار شوی هموار است

درین دو هفته که زاینده رود سرشار است
بمجمعی که فتاد بسیار یاران
جهان بمجلس مستان بیخود ماند
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد

کیفیت انقلاب آب که سرشار است
که در نماز جماعت ستاره بیکار است
که در شکوه بود که کیسه کی ز شمار است
رو بر نگار خاک خورد او بخود پیچیده رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان
سر برآورد و بوضع جهان خندید و رفت

ای که عمر ز دل بزدن تا کشیده نیست | مرغی که نامه بر نبود و پر بریده نیست

چون باد صبح بر کف ... بی‌کسی تا ... نیست | هر کوچه که هست به عالم دو دیده نیست

تاک بالا دست من بعیت ... نیست | خوش نام غنچه‌ام اوفت با ... نیست

در بحر در نشسته ولی از تعلق ... نیست | ... آن سوزند در این عمری ... نیست

می خواست در آن بزم که ... هست | خواب تلخست در آن خانه بی که بهاری هست

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمع‌اند
در چنین نیز نم امروز که بازاری هست

وصل زلف او دست کوشش ... نیست | دور این راه از کوه‌ها ... نیست

بیقراران نامه بر از سنگ ... مسکین ... نیست | کوهکن را قاصدی بهتر ز ... نیست

در دل آرزو راه ... نیست | در جهان بی‌نیازی هیچکس ... نیست

ای سکندر با حسرت خوری جال خضر ... | عمر جاویدان او ... آنچه خوردن ... نیست

شد ... انکه ... الوطن ... گسیخت | آمد ... کسی کاین رسن ... گسیخت

صد عقده ز ... نگار ... بود
... تسبیح ... گسیخت

... از لعلت قدح ... | ... از تنگ ... غوطه ... کرده است

... اگر ... | ... از هوا ... غوطه در گوهر ...

چشم مخمور ترا ... نیست | ... در چشم ... از دارو بیهوشی ...

سخن تلخی اگر ... | ... تنها بقدح ... نیست

وقت رندی خوش که کام از ... گرفت | این سجاده ... وساغر گرفت

گر نمیخواهد که دریای تو ... عشق | ... از قمری ... محاسبه

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیمست
از خنده بی‌وقت دل پسته دو نیمست

در بادیه پا در پی هر ماندن هوا یافت
ر
بیماری ما از شکر بمقدار حکیمست

غم روزی نخورد هر که دلش آزاده است
روزی اهل توکل همه جا آماده است

جان روشن نشد و تن بکدورت چکیند
تیر یک لازمه الحاجات افتاده است

آفتابیست دگر چهره بگشت امروز
سفر آینه بازیگر رو داده است

این خار غم که در دل بلبل شکسته است
از خون گل خمار خود اول شکسته است

وقت اگر ز پوست برآید شکفد غنچه‌ها
تیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

مشو از همه گران پرسم سبکی تا بر است
ر
ز دست یکدگر چین جام مستان ربا هیدست

فریب عالم آب از سبکمغزی مخور چون حباب
که از آغوش هم چین موج بر دستان

چراغ خلوت جان روشنائی سخنست
ر
بهار زنده دلان آشنائی سخنست

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسائی سخنست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور ز خود نیست
این مستی است که در بسته و معمور ز خود نیست

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو
باز قیاس موافق سفر دور ز خود نیست

در کار روان ما و بس قال و قیل نیست
ر
در عالم مست باید راه دلیل نیست

عیب بعیب خود نرسیدن نمی‌رسد
گر نقل خود بتقلید بباید بتقلید نیست

نیست آرام در آن دل که هوس ساز نیست
ر
شرر آمیز بود شعله چو عشق ساز است

از بدان فیض مجالست به نیکان نرسد
حق بیداری در دل عیبس ساز است

دست ما در بند چین آستین افتاده را
ورنه از زلف اسیری بر زمین افکنده را

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا
بسکه پیشانی چو خم بر زمین افتاده

خط شب بگذر که از حسن تو تا ترا خطی نوشت
چشم عیار ترا دیده کلیم دگر است

دولتی را که بود بال هما باعث آن
پیش ارباب بصیرت به سجاج سفر است

هر که عاشق نیست خون در جگرش افزوده ام
گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده ا

بوی خون می آید امروز از لب سوگواران یار
تا بیاد او که از دلها بر جگر افشرده ا

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است
گر رخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است

چون در آئینه روی سخت این دلان
سینه نماید باز در ظاهر ولیکن بسته است

شور شش سودای افلاک را معمور داشت
هر نمک بود این نمکدان تا سر ما شور داشت

خال دیگر بر جمال پادشاهی میفزود
گر سلیمانی گوشه چشمی بحال مور داشت

ابروی حسن از مژگان نمناک همت است
صیقل آئینه رویان دیده پاک همت است

همچنین هدف تا خاک کشته خود کعبه ام
هر کجا تیر جگردوز است در خاک همت است

نیست پاک از غرضها در سجود همت است
در تلاش با نسیم و زر فشاندن جود نیست

هرچه پیش از مرگ می بخشی به سائل همت است
برگ را در برگریز از خود فشاندن جود نیست

قفل ابواب وجود خویش باطل کرده است
عشق این اوراق را شیرازه دل کرده است

همت ذاتی بجود نیست از گدا محتاج نیست
از کریمان خواستن احسان بسائل کرده است

ای دل تصور کمر یار نازک است
یارب مشو که رشته این کار نازک است

در نظر رنگ دگر جلوه میکند
از بسکه رنگ آن گل رخسار نازک است

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
در کارخانه‌ای که نظامش بغفلت است

این گنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر
در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

جائزه خاک نشینان تقاضا ساختن است
پیش شمشیر حوادث سپر انداختن است

دامن از خلق کشیدن گل شهرت طلبیست
این طلبیست که بر چیدنش انداختن است

رگ جان من و آن زلف بهم پیوسته است
پیچ و تاب من و آن سلسله هم با هم است

چشم امید ز بخیلان ترش روی شده است
چه زند حلقه بر آن در که ز بیرون بسته است

آنکه بزم عیش را از خنده رنگین کرده است
خاطر یاران پریشان تر ز سنبل کرده است

این چه رخسار است کو با چهره پرداز بهار
آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

دارد دلی که کاکل او هر گره که بست
در سینه او ست هر دل غم پروری که هست

دنیا کند بدل سیهان میل بیشتر
آتش جهت بهند رود هر زری که هست

خوش نشسته درشتی در هر جا است و بساز
غم نکرده دگر آن محفل که غم رو از اوست

در صدف گوهر آغوش صدف باشد جدا
وصل هجر است هر جا دور باشی از او

تازه‌ی چهره گل کرده تو افروخته است
جگر لاله عذاران چمن سوخته است

در بیابان بمثل آثار از منزل نیست
میکشد آنچه کسی از تفرقه است

بخت ما چون سایه بید سرنگون افتاده است
همچو داغ لاله بر دل ما بخون افتاده است

هر چه میگیریم صرف بینوایان میکنیم
کاسه دریوزه ما سرنگون افتاده است

مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است
صورتی بر جا ز آدم نام مانده است

ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانم چرا
در لب عالم وقت ضایع کردن کم مانده است

روشنگر خود بود بر راه او فتاده نیست
در جویبار سبزی آب ایستاده نیست

رو تافتن ز بیکرها کس از وصول
بعد از نماز پشت بمحراب کردنست

بر روی عاشقان جهان خنده سهل است
از رود نیل کوچه بفرعون دادنست

اندیشه مستی نکند هر که سیراب است
کاباد در ابنیهٔ طایفه موقوف خرابست

آنرا که با نکشت توان عیب شمردن
در عالم انصاف ز مردان حسابست

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست
در بهار از لاله پشت بر کنار کردن

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
ره بابیده کار دریا کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از ضعف جان
سیل را آغوش دریا کنار کردن

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زهر ناله را بخود هموار کردن مشکلست

سنگ را از شوق را چون شمع سنگینی انگشت
راه بیمار از تیغ چین دل بیتابانست

پرده‌پوشیهای بی‌جواب آلوده طرف دامنست
زاهد دلمرده را جایی سیه از محرابهاست

شکست از عالم آرامیدن ایدل بروال
موج این دریا بگیرد اینکه کم از فلک نیست

دل ز وصل دوست طرف از چشم خون آلوده بست
در صدف از اشک بنیان گوهر مقصود نیست

از نگاه خیره چشمان گشت نوخط جای صحنه است
از هجوم مشتری یوسف دکانزار است

مستی غفلت نمیخواهد شراب لاله رنگ
تا بکی خواهی خمار بادهٔ خواب آلوده است

هیچ لب زیر فلک نیاید جانکاه نیست
تا زده بود در عالم اتکال من از آه نیست

بر فقیران سجدهٔ شکر خوش معبود منعمست
پیش هر ناشسته رو اظهار حاجت مشکلست
نقش و نگار دشمن دلهای ساده است
آن خال نیست زیر لب روح بخش او
چو تیغ برق سر گران لشکر تو نیست
سنگ در دیدهٔ ارباب بصیرت نگه است

له

له

صحبت

هر سری را که خوب منع در درگاه
ورنه از دامان شبهاست ما کوتاه
جوهر چشم آینه موی زیاده است
گر داغ آنچه بر سینهای فتاده است
آید که تشنه میرود و ایستاده است
خاک در دیدهٔ میزان قناعت شکر است

آنچه نامد است از ته چرخ غم ما
خورد نشتر خون دل و ماند او درد است

ترک خودی مراد ز قطع مراحلست
آب ایستاده رشته بر لب آورد زبان
با قامت خمیده جوانانه زیستن
در چشم غلط بین بنود وضع جهان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات
در طینت پیران اثری نیست دوا را

له

این بار هر کجا فتد از دوش سرکشست
بگذر ز بهر بی که گرانجان و کاهلست
در زیر تیغ بال فشاندن ز بسملست
خونی چو بی بود که ز دود آب روان راست
آمد غلط تیر کج ما نشان راست
از دست نوازش نشود پشت کمان

بلبل دلها از درد بهر یادی گرد
ای وای ز درد که بیاید ز لب تار است

گریه ابر بهار از دل پر درد نیست
بستهٔ نوح محالست که خندان گردد
بعید دل همه عالم اسرار جو ما نیست
مپرس حال دل اشعار از عاشق

له

چهره زرد خزان از نفس سرد نیست
سینه چاک گواه دل پر درد نیست
رگ که روی بهر سو کنی بیابانست
که در صدف نبود گوهری که غلطانست

مصور

حضور کنج قناعت ندیده کی داند
دل از حریم سینه بمژگان رسیده است
چو ماه ناتمام که از خوان آفتاب
شد قوت گداز تمامی هلال را
در چشم و دل پاک ز دنیا خبری نیست
آسوده بود سرو ز بیطاقتی ما
تا چشم من بگوشه عزلت فتاده است
داند که روح در تن خاکی چه میکشد

که رهرویست سلیمان بمور زندانست
کشتی بچاره موجه طوفان رسیده است
در زیر آسمان لب نان رسیده است
رحمت بر کسی که بسامان رسیده است
در عالم حیرت بتماشا خبری نیست
این سر بهوا را ز ته پا خبری نیست
از دیده ام سرشک حسرت فتاده است
بر ناز پروری که بنوبت فتاده است

دیوار اگر فتد ز بر کس چه ذلتست
فرق هر که سایه منت فتاده است

تا سینه ام بداغ محبت رسیده است
یکعمر غوطه در جگر خاک خورده ام
در دیده ام ز رنگ گرفتن در آستین
سیری رسد ز دیدن تو بدار نگاه من
ز رنگ آل ظهور جلال معلومست
گرفت هر که کم خود شود ز اهل کمال
سیری رسد ز دیدن تو بدار نگاه من
ز رنگ آل ظهور جلال معلومست
گرفت که کم خود شود ز اهل کمال
از غبار جسم خاک ما بهم پیوسته است

پروانه ام بمهر نبوت رسیده است
تا ریشه ام بآب شکستن رسیده است
دستم اگر بدامن دولت رسیده است
چین قحط دیده که بنعمت رسیده است
جلال حسن ز روی جمال معلومست
تمام گشتن ماه از هلال معلومست
چین قحط دیده که بنعمت رسیده است
جلال حسن ز روی جمال معلومست
تمام گشتن ماه از هلال معلومست
ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است

صد بیابان در میان دارند از بد نسبتت — گر نظاره کوه یا صحرا بهم پیوسته است

چون الف در بسم الله از اقبال بلند — جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است

خندهٔ بیجاست برق گریه بنیاد رخت — اشک تلخ و قهقههٔ مینا بهم پیوسته است

سرو بالای تو از سر رو برداشت — کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت

از اجل جای نشستن قند مکرر باید — در حیات آنکه دل از عالم فانی برداشت

دل ز جمعیت اسباب جهان برداشتن است — آنقدر بار بدل نه که تواند برداشت

خنده روی میهمان ز اکل الخبیثات نیست — تنگ خلقی گفتن پیش یار مهمان بد است

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر — در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است

بر گرانخوابان دولت عرض کردن حال خویش
نامه را در رخنهٔ دیوار ایشان ماندن است

خانهٔ تن را بنجا آباد کردن مشکل است — بر سر یک ریگ روان بنیاد کردن مشکل است

آه گر نازک مزاجی پیش آن بیدادگر — بستن لب همچو گل فریاد کردن مشکل است

در غبار خط صفای آن پری طلعت بجاست — گرچه شد دُرد این شراب صاف گفتن بیجاست

بحر نتواند فرو بردن کف بی مغز را — غرقه شد در آب نیل و همان حکمت بجاست

هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت — بی تردد موجهٔ آتش دامان ساحل را گرفت

قطرهٔ خونی ز انگشت نگارینش چکید — بسکه از دست ستم نباز آن نازنین دل را

عاشقی بالاتر از دلجویی درویش نیست
دست خود بوسیدن پیش کس ز سایل زشت نیست

هرزه گو را خامش از تعزیر کردن مشکل است — شعله را از ترشح خاک خاموش کردن

رو نیاید روغن از جوزی که بی مغز اوفتد — خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل است

۱۵ ازدرد

آه از درد گران بیتاب میخیزد ز دل
در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکل است

صبح گشاده رو در دو سرای ماست
چرخ کبود خانه چینی نمای ماست

در کاروان ما جرس هرزه نالی نیست
گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

حاشا که رزق دیده قربانیان تو
آرامشی که در دل بیمدعای ماست

از زمین اوج گرفتست غباری که مراست
ایمن از سیل حوادث کناری که مراست

خضر را میکند از چشمه حیوان دلسرد
نو سرایده شب آب جاری که مراست

میکنم خوش دل خود را به تمنای وصال
سایه مرغ هوایست شکاری که مراست

جلوه هرجا یار با پای نگارین کرده است
نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است

ما ز حلم گران سنگیم در عصیان دلیر
کبک ما را هرزه خندد آن کوه تمکین

هم بلبلست خندان هم باغبان شکفته است
دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است

یارب که میخرامد بیرون ز خانه کامروز
هرجا گل زمینست تا آسمان شکفته است

جان میدهد به عاشق روی عرقفشانش
از انجمن گویا این گلستان شکفته است

از شکوهای غم دل بیرون نیاید آسان
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفته است

از خنده برق امنیت مانع نجوم باران
در عین گریه ما را دل همچنان شکفته است

خمیازه نشاطست روی گشاده گل
ورنه که از ته دل در اینجهان شکفته است

چون دل گرفته باشد تا بستر عالم
ور زانکه دل شکفته است صاحب جهان

از بسکه جانشین ناله ز بیستست
اینقدر حسن گلوسوز کجا ناشکر است

ساکن از نشئه ساغر نشود دیگر روان
گرچه در جسم بود روح همان در سفر است

مقبول منت همت ارباب کس نه‌ایم
استاده‌ایم از آب نماز شکسته‌ایم

دایم بکعبه ار بود سعی چراییم
پا در قفای سینه مرا بسته چه شکسته‌ایم

بیهوده لب بخنده چو ما باز میکنیم
گر دل چو غنچه بسته تر از ما شکسته‌ایم

چون آن ستاره گر چه نشیمن در نهفته‌ایم
پیوند من ز عالم بالا گسسته‌ایم

رو بر کشاده‌ایم ز بخت شکسته‌ایم
آسوده از زبان بود آنکه در گره شکسته‌ایم

از سینه شاد دل به گیسته رو نشسته است
دل بی غبار باشد اگر سینه رو نشسته است

چون نافه خون خویش اگر مشک کرده‌ام
از موبموی خرقه پشمینه رو نشسته است

آیینه‌ای که هست بهم نیش و نوش را
از شیشه نبات چو آیینه رو نشسته است

آسوده کی بگوشه غربت نشستن است
از رشته امید ز عالم گسستن است

در سینه همچو لاله گره کردن آه را
پیوند خود ز عالم بالا گسستن است

پهلو تهی نمودن روشن دلان ز خلق
بر روی زنگیان در آیینه بستن است

گفتار دلخراش نباشد گدا ز فقر
مینا را آمد پایان شکستن است

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود است
آن طوطیم که آینه دارم دل خود است

از دیگران چراغ نخواهد مزار من
کز سوز سینه شمع مزارم دل خود است

دستم نمی‌رسد بگریبان ساحلی
زین بحر بیکناره کنارم دل خود است

هر مشکلی که بود گشودم بزور فکر
مانند عقده‌ای که بکارم دل خود است

چون ماه چارده بسر خوان آفتاب
پیوسته رزق از جگر فکارم دل خود است

از شرم منت بال و پر جستجو مرا
چون باز چشم بسته شکارم دل خود است

صایب بسر به دیگران من چشم کم	از رشک کرده دیده تا به دل خود نشست

پیش کسی که درد به درمان برابر است	هر خنده‌ای به زخم نمایان برابر است
زنهار چاک سینهٔ خود را ز خود مکن	کاین رخنه در قفس به گلستان برابر است
دوری ز خلق کشتی نوح است بی‌خطر	گر هست بحار موجه طوفان برابر است
دست نوازش فلک از روی دوستی	با سیلی عداوت اخوان برابر است
این آبرو که ساخته‌ای از طمع سبیل	هر قطره آتش به چشمهٔ حیوان
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد	در چشم من به خواب پریشان برابر است
حاجت به دور باش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابر است
از میزبان تکلف بسیار در سلوک	با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است

هر سینه که هست در او خار خار عشق
صایب به صد هزار گلستان برابر است

ما خط از لعل که بار تو سر بر زده است	رشتهٔ آهیست که سر از دل گوهر زده است
خال گستاخ تو چون لاله جگرسوز افتاده است	که به سینه خیمهٔ خود در لب کوثر زده است
چه خیالست که خاموش توان کرد مرا	عشق بر آتش من دامن محشر زده است
روزن دیده گیرد ز رست ار گنهم	نقطه در چشمهٔ خورشید که گمره زده است
نامهٔ شکوهٔ من بسکه غبارآلوده است	تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است
در جگر گریهٔ افسوس مرا شیشه شکست	تا گرانبار فلک سنگ به ساغر زده است

صایب از وضع جهان در دل من ابدال
که کمر فلک خیمه برابر زده است

تو چیست هر سری که نه در هوای تست
در پرده‌های چشم سکندر خواب صبح پنهان تست
خون میکند عرق ز شفق هر صباح و شام
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
در باز کردن در باغ بهشت نیست
عود دار سینه در آتش بود محال

سهو است سجده‌ای که نه بر خاک پای تست
شیرینی که در دو لب جانفزای تست
از بسکه آفتاب خجل از لقای تست
طبل رحیل هوش من آواز پای تست
فیضی که در گشودن بند قبای تست
خالیست جای من بکرمی که جای تست

استاد بکه چگونه کند در نثار جان
صائب که مرگ و زندگیش از برای تست

شد چو عالمگیر غفلت جای بیدار نیست
آه ما را اعتبار نیست از آه یتیمان
نیست صد روشنی خانه آیینه را
عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
میکند کوته زبان دشنام اول کام تلخ
از شجاعت نیست آلودن بخون چشم تیغ
با همه زشتی ز دیدن چشم پوشیدن نیکو نیست
خون دود دل در آسیای صاف آبی نیست
بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان خاک

خانه چون تاریک شد بینا و نابینا یکیست
آنچنان کز جمله شبها شب یلدا یکیست
خار و گل را جای در چشم و دل بینا یکیست
... شود در طلب کامل از مطلوب کم
هر که تندی میکند با خلق با خود میکند
هر که از نام و رو گردان شود مغلوب
هیچ مکروه بیفتد زر و دیدها مرغوب
پرده بیگانگی از نامه و مکتوب نیست
عصمت یوسف ... جذبه یعقوب نیست

سر و صائب از دم سرد ... افتاد
مردم آزاده را پروای آشوب نیست

روی تر از لعف ... چه جای
آتش خوی ... گشت بدانایی چه جا

آتش گل همیشه بهار است عشق را
پروانه را به سیر گلستان چه حاجت است

عالم بچشم آینه گردد سیه ترا
دل زنده را به چشمه حیوان چه حاجت است

ریش جگر که با دل پر آرزو کند
آن را که تخم سوخته باران چه حاجت است

پیری ز میل سیب زنخدانها بست
در میوه بهشت به دندان چه حاجت است

شد رشته‌ام بحق و مرا درد بی‌دوا
صائب دگر به ناز طبیبان چه حاجت است

خنده دزدیدن بلبل گل در گریبان کردن است
لب گشودن رخنه در دیوار بستان است

تنگ خلقی را بهموار دل ساختن
چشم تنگ مور را ملک سلیمان ساختن

گریه در آستین دزدیدن از چشم بدان
شور مجنون را حصاری در نمکدان ساختن

باده روشن کشیدن در کنار لاله زار
شمع روشن بر سر خاک شهیدان ساختن

در بساط خاک گنجی را که می‌باید نهفت
ریشه خود را ز چشم خلق پنهان ساختن

خرقه علم سوزن را کوته زبان کردن بحلم
آتش سوزنده را بر خود گلستان ساختن

عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان ساختن

وحشت از فهمیدگان کار با نافهمیدگیست
دوستی با کور فهمان صحبت بیدیدگیست

در بساط آن ویس مردمان چشم را
گر لباس فاخری باشد همان لوتیدگیست

میکند بر فربهی پهلوی لاغر استخوان
هرکه داند رنج بارکت از بالیدگیست

گر ز ارباب کمالی از پیچ و تاب
گر تمامی سر بسر تو پا نهاد پیچیدگیست

هر که چشم رغبت از نظاره غور بست
بر دل آسوده راه بی‌کهان آشوبیدگیست

گفتم از دنیا فشانم دست در ایام عمر
حرص ضعف پیری از عصا دست مرا برچیدگیست

[illegible]

کیفیت می با لب شکرشکن بستست
نقلی که می از خویش برآرد دهن بستست

گرده است شکرخنده لب شیرین دهنان تلخ
این شور که در پسته شکرشکن بستست

سروی چو تو این سبز چمن یاد ندارد
پیراهن گل تر ز قماشش به بدن بستست

در دیده ما حاشیه گلشن ز را رست
خطی که بگرد لب رنگین سخن بستست

از غیرت پیچ و خم آن موی میان بستست
هر تاب که در زلف شکن بر شکن بستست

هرچند خط سبز بود آیه رحمت
چین سبزه بیگانه گران بر چمن بستست

از موی شکافان جهان بست سر آمد
این تیغ زبان که نهان در دهن بستست

بر دوز خیال میوه فردوس ز دست است
دندان هوس کند ز سیب ذقن بستست

خورشید که در بغل فلکهاست در آتش
پروانه بر سوخته انجمن بستست

صائب طمع بوسه ز دلدار فضولیست
زان لقمه تمکین دوست که پیش از دهن بستست

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست
بال و پر نظر آیینه از همت عالیست

نفرین بود از دست دعا رزق بخیلان
تکبیر فنا فاتحه سفره خالیست

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است
حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است

رخنه از هر بن موست در ملک بدن
حفظ این منزل ز چندین باب کردن مشکل است

میکند کار نمک با دیده‌ها موی سفید
خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است

سرگران نتوان ارباب حسن غافل ساختن
دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است

حفظ صورت میتوان کردن به لطف اندر نماز
روی دل را جانب محراب کردن مشکل است

مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب
این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است

چاشنی در عالم اسباب از منت جدا
گرچه تلخی نفس در آب کردن مشکل است

از معلم سیر و آرام است صائب طفل شوخ را
از ته دل هر که روی خود به دنیا کرده است
رزق ما بی‌دست و پایان بی‌طلب خواهد رسید
از رمیدن‌ها خیال چشم آن وحشی غزال
پرده‌ها احوال ما را می‌تواند عرض کرد

زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است
پشت از کوتاه بینیها بعضی کرده است
در رحم آتش که روزی را مهیا کرده است
سینه تنگ مرا داغ صحرا کرده است
هیچ چشم تر مرا آتش که گویا کرده است

نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید
عشق صائب پرده این مستور رسوا کرده است

اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است
عالم بد انقلاب هست اگر زیر فلک
در شکارستان دنیا آنچه می‌باید گرفت
حلقه دامی که پیش خوردن دل دانه است
از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
کاروانها گرچه در دنبال می‌آید غبار
پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کند

حلقه چشمی که شد حیران آگهی وحدت است
پیش ارباب نظر دار الامان حیرت است
شاهبازی دیده روشندلان را عبرت است
پیش ارباب بصیرت حلقه جمعیت است
در بساط من همین خواب گران غفلت است
گرد خواری پیش خیز کاروان غربت است
زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

شکوه از کس مسکینه صائب ز درد داغ عشق
مشت خاکی بر دهان شکر زن کفران نعمت است

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال منت است
خاک زن در چشم خودبینی که از آنجا آمده است
مزرع امید را آب تنک روزی قناعت است
وقت آن درویش قانع خوش که از خوان نصیب

خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
سد اسکندر بجز آئینه اقبال نیست
عیش از ناقص کنه جامی که مالامال نیست
لقمه دارد که چشم سیرش از دنبال نیست

مهر خاموشی است حجت بر فراز مستقیم / رفتن بیت را دلیلی بهتر از استعجال نیست

بی‌نیاز از هاله باشد خوبی ماه تمام / ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست

سعی در جمعیت دل کن که این سرمایه را / آنچه نتوان برد از اسباب با خود مال نیست

نیست صائب بر دل اطفال جمع سیم و زر گران / از گرانباری غبار بر دل اطفال نیست

که این پلنگ بستر ز آتشم آمده است / که شور در دل و جانم ز سوز چشم آمده است

خبر نداشت که آتش برای اینجاست / کسی که همچو سمندر در آتشم آمده است

بسی که از جگر سوخته پروانه وار شمع مرا / تا آب رانده و هر پای آتشم آمده است

نیست یک شادی که از آنجا نصیب غم نیست / از لب خندان جز خون دل در دهان نیست

در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند / مانع رزق مقدر رخنه در دندان نیست

یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک / در لب آسیا یک دانه ناشکسته نیست

ایمن نباید عالم خاک که سنگ پست نیست / پستی عمارتیست که از انقلاب ایمن است

از برگریز مردم بی‌برگ ایمنند / رنگ شکسته را خطری از شکست نیست

پرواز میکنند به پر و بال آفتاب / گلهای اعتبار جهان رنگ بسته نیست

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است / جز زنگ از شمردن این زر بدست نیست

پیوسته بر تو طارم گردون گشته است / گر سر به جیب خود کشی این سقف پست نیست

هنوز از غمان عمر به تعمیر تن گرفت / سیلاب را خطر از کوچه بست نیست

چشمش بود چو جام به دست سبو مدام / صائب کسی که مست شراب الست نیست

تراکسی

ترا کسی که باه سحر نخواسته است
ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است

نگاه وشش مژه خون مرا دلیر بریز
که خونبها کسی از شیشه نخواسته است

کباب همت آن سایلم که شسته دست
که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است

مرا بسیل بگیر سنگ می آید
که غیر صدق طلب ز اسیر نخواسته است

هنوز خط ز لب یار بر نخاسته است
غبار فتنه ازین رهگذر نخاسته است

نچیده است گل از روی دولت بیدار
ز خواب هر که بروی تو بر نخاسته است

رعیت تیره من از آفتاب نومیدم
دگر نه صبح ز من بیشتر نخاسته است

مکن بدلگسلیها بند خویش را ضایع
که خون مرده بجنبد بنیشتر نخاسته است

ز تند باد حوادث نمی‌روم از جای
فتاده چو من از خاک بر نخاسته است

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت
بوسه ربود از میان ساغر که صد فریاد داد

بعد ایامی که درهای اجابت باز شد
آه در دل همچو جوهر در رگ فولاد داشت

ساز کار چرخ را جز من نبود از راه لطف
چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت

آنکه لعلیت روان بر رخ فیض ز رگ مراست
بحر و کان را نبود این زر و گوهر که مراست

حرف حق گرچه بلند است ز من عین منصور
سر و دار است لب ما نیز ازین که مراست

بهر کاهش بود از خویش من غیر نبود
که ز دل خویش بود رزق مقدر که مراست

ترک عادت همه کس گر ز هر بود دشوار است
روز آزادی طفلان معلم بار است

جذبه کاهربا گرچه بلند افتاده است
چکند با پر کاهی که ته دیوار است

میتوان گرد با بسته بهر رو پیما هموار

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست

نیست ممکن که چو مرکز نکند خود در ایستادگی

مشو ایمن که به ابر از دامن قرص عاقل

گرچه آتشکده‌ها روی زمین گشته است

بهر این تکیه محبت آینه سیمایی هست

هر که داند که درین دایره پیمایی هست

دو سه روزی که ترا هیچ گرایی هست

خون برآید دل از آن سنگ که زلف دارد

که بهر حلقهٔ او دام تماشایی هست

تا نه مستی غفلت دل هشیار منست

کاسپارند بهم دست بد المظالم

هر که افتاده ز خود در پی زنجیر روان

خصم را میکنم از راه بستر معلوم

لب خمیازهٔ من بار کجیت شود

چین فلاخن ز گرانیست مراد و نشاط

پادشاه بستر من دیده بیدار منست

شور مجنون خجل از گرمی بازار منست

در بیابان طلب قافله سالار منست

سیل خونین جگر ارنیست دیوار منست

مهر خاموشی من ساغر سرشار منست

هر که باری بنهد بر دل من بار منست

گرچه آزار بموری نپسندم صائب

هر گرانی که کنم در پی آزار منست

تا هست اثر ز عاشق شیدا تمام نیست

تا در سر است باد بنقش حباب را

چین شبنم که آب گشته در نور آفتاب

تا هیچ سوزنست بدنبال چشم تنگ

تا شد بعقد رشتهٔ جستجو تمام

تا گرده پای سعی چو پرگار آهنین

تا گشته موج محو بدریا تمام نیست

سو بسته است اگرچه بدریا تمام نیست

در کس نگشته محو تماشا تمام نیست

آویختن بدامن عیسی تمام نیست

تا کوه قاف غزلت عنقا تمام نیست

گشتن بگرد نقطهٔ سودا تمام نیست

گر ازین سنگ

گر از گذشتگی گذری مثنوی تمام / ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست
تا صفحه نانوشته بود فرد باطلست / بی خط سبز چهره زیبا تمام نیست
تا در پی سحاب بود چشمش از حباب / الطاف کرم ز گوهر دریا تمام نیست

تا همنگین تمیز ز هم نقد و قلب را / صائب عیار دیده بینا تمام نیست

سرو را کشتی از بار ز بهره است / حاصل دست فشاندن ثمر رعنا نیست
فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان / کی قلم جمع بزیر علم تنهائیست
برق چون ابر بهار از سر مژگان گذشت / سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد / نیست وا ابا از چوب از آتش سوزان
رگ دست و پای گوشش گرفت که در میدان / با همه بیدستی و پای گوی از چوگان
دست خار دعوای دامان خود کوتاه کرد / از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت
کشتی خود در آب سحاب آورد از دریای خون / هر که بند تا جو از نعمت الوان گذشت

چشم بستن صائب از گنج فنا غفلت گذشت / ورنه از ملک سلیمان آستین افشان گذشت

تا آدمی خموش نشود برگزیده نیست / صهبا ز جوش تا ننشیند رسیده نیست
هر کس نظر بعیب کسان از سر کند / در پیش صاحبان نظر پاک دیده نیست
آواز نیست پای بدامن کشیده را / هر کس که از وصول زند دم رسیده نیست
مشغول جمع کردن تیر فکنده را / پشت فلک ز راه تواضع خمیده نیست
پیوسته در کشاکش خار علایق است / چون سرو دامنی که در این باغ چیده نیست
صائب بود ز درد خط صاف فکر من / در جام من بغیر سر خم چکیده نیست

شمع را بالین پر و بال و بستر پروانه است
بستر آسودگی خاکستر پروانه است

سر سودا دارد لیکن عاجز گرچه در عشق دوان
شمع را دست حمایت بر سر پروانه است

دم برخور با هواداران آن کز حسن خویش را
نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است

این ز آتش میگریزد وان بر آتش میزند
شیر با آن زهره داغ جوهر پروانه است

لیک خورشید تابان ذره را اکسیر عشق
گر به شمع از فروغ منظر پروانه است

نیست فکر عاشق سرگشته آن بلبل که سر
ورنه شمع از در آری بستر پروانه است

نیست پروا عاشقان را از نگاه تیغ یار
دود خشک شمع ریحان تر پروانه است

پایه عشق گران قدرست بالاتر ز حسن
شمع با آن سرکشی زیر پروانه است

نیست از سوز محبت بلبلان را بهره
این شرار آتشین در ساغر پروانه است

حسن فیض اگر جز از عشق حاصل می‌شود
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

سبزه‌ها در خشکی به شور است
لب دلم در کام لب گور است

دل پر داغ لاله زار بهشت
سینه پر شور قصر پر حور است

زخم در تیغ میشود ناسور
بسکه آفاق پر ز شر و شور است

چکنم تن به عاجزی ندهم
که زمین سخت و آسمان دور است

رهزن حرص و آز را در دل
که پر و بال دشمن مور است

تلخ شیرین لبان گوارنده است
باده صاف زاب انگور است

حباب جام باده را تر پاک نتواند گرفت
حباب آب آتشناک نتواند گرفت

کار مژگان نیست حفظ گریه بی‌اختیار
پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت

./.

رز بانگ که روزگاری آید از جناب سنگ
رخنه چنین از ملک افزون شد گرفتن مشکل است

هر سنگدلی عنانش تا که نتواند گرفت
عافیت جا در دل صد چاک نتواند گرفت

میتوان از پنجه شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب از آن مژگان نتواند گرفت

نتوان آمد بدستگیری اخوان ز راه رفت
من بودم و دلی که در آن غمکسار بود
رویت ز آفتاب کشیده انتقام ماه
از جوش مشتری بدلآرام من رسید
مگذر ز عزم هند که بهر زر سفید

یوسف بر ریسمان برادر بچاه رفت
آن نیز رفت رفته بخرج نگاه رفت
گر ز آفتاب رنگ ز رخسار ماه رفت
بر ماه مصر آنچه ز زندان و چاه رفت
نتوان بپای خود بزمین سیاه رفت

در محفل وجود دم از زندگی چو شمع
گاهی بآه سنگ صائب و گاهی بآه رفت

روی سخت کوه را پروای از تیشه نیست
خود نمائی در غبار خط نمی آید ز خال
میکند اندیشه از زخم زبان ناصحان
با لب خاموش حفظ آه کردن مشکل است
جوهر از فولاد آسان است آوردن برون
هست تا دامن کشان سرو درین بستانسرا
بلبل تر زبان نیست هرکس چون علم استاده است

در گرانجانی عبث وارونه تا ناخن است
دانه را نشو و نما در خاک دامن گیر نیست
ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
از گره این رشته را کوتاه کردن
ریشه کن از سینه حب جاه را
از گریبان دست ما کوتاه کردن
عشرت روی زمین از مردم افتاده است

آه مظلومان کند اول ظالم را کباب
شمع این خانه که دلها دود او را سیه است

پیش از آن کز لب [illegible] جگر دندان دادن مشکل است
با وجود باره خون خویش خوردن مشکل است

تربیت را در نهاد سخت رو تأثیر نیست
زر و سیم از آینه فولاد بردن مشکل است

میتوان پیش زبر دستان نهادن پشت دست
روی دست از زیر دست خویش خوردن مشکل است

ز خاک هیچ [illegible] هر که سر برآورده است
بحجم [illegible] کشتی از تیر برآورده است

دلم چو برگ خزان دیده بار میلرزد
که آه سرد کز جگر برآورده است

فغان که حسن گلوسوز [illegible] خویان [illegible]
مرا ز خامشی چو [illegible] شکر برآورده است

با قرب یار رشته جانها دراز گشت
در عین بحر موج [illegible] دراز گشت

عشاق راز تا نه نهان [illegible] شکیب نیست
با تیر [illegible] هست کمان دراز گشت

هر چند حرص پالک روی زمین شود
چون [illegible] دراز گشت

بر فرق هر که سرکشی از [illegible] نمی نهند
تا [illegible] دراز گشت

پیران ز حرص بیشتر از [illegible] میکشند
با پشت خم همیشه کمان دراز گشت

برنگ و بوی عاریه هرکس که دل نهاد
پیوسته از بهار خزان دراز گشت

صائب اگر چه غوطه در آب گهر زند
از [illegible] رشته امل دراز گشت

مردی [illegible] جهان کم مانده است
[illegible] بر جا زاده ام

نام شاهان از اثر در دوری [illegible]
[illegible] این گفتگو [illegible]

ای که [illegible] چرا
در [illegible] ضایع کرده ام

دیدن تا نه [illegible] نظر [illegible]
والا [illegible] رحمت [illegible]

نالهٔ من چکید با تو که شور محشر است
کوه بمکین‌تر از قهقههٔ کبک دری است

چون دل از دامن صحرای جنون بردارم
من که هر موج سرابم نفس بال پری است

بر دل من که همین غنچه شکسته است آه
گلفشان سوختهٔ عشق نسیم سحری است

همچو خورشید به یک چشم جهان بر ادیم
نیست از نقص بصیرت که مرا دیده کجی است

هر کمالیست در اینجا ز زوال آبستن
تیغ خود را چو سپر کرد به تو بی‌سپری است

نیست ممکن که نلرزد دل شکستن بر خویش
نیست چندانکه در کارگه شیشه‌گری است

صائب از داغ غریبی به وطن میسوزد
همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفری است

سیاه‌روی عشق از جدایی گلشن است
کبود غنچهٔ یوسف ز دوری وطن است

ز تهمت چه اندیشه پاک‌دامن را
که صبح صادق یوسف ز چاک پیرهن است

ز مرگ روز هنر در نمیشود تاریک
که برق تیشه چراغ مزار کوهکن است

دل صد چاک ز تن دست اگر بردارد
راه چین شانه در آغوش معنبر بسته است

آنکه گریبان چاک من آمد بهم
در زنجیر از خاک مرا بر میدارد

گر کهکشان ز زلف تو دور نشد
... در دیش تو اگر میدارد

شور لیلی کند دل از صورت شیرین در بند
کوه را ناز فرهاد ز جا بر میدارد

همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است
حباب زنده که خضر نیز بر آب است

از آن چو غنچه در و میده ...
که در گشایش دلها کلید بی‌تاب است

کجا ز خم عرقناکیان خود دارد
که ناوک دل خود در سجود سنجاب است

برون ز گریه نمی‌آید آن بخار قفس
که در فشاندن ... گوهر نایاب است

کسی که بوسه بر آن لعل جانفزا داده است
چو خضر غوطه به سرچشمهٔ بقا داده است

ز عطر غنچهٔ نشکفته در چمن بگذشت
بکاکل که شبیخون دگر صبا داده است

نموده است گل آلوده ابروان ناز
بزیر تیغ تو نرگس که دست و پا داده است

بیاد رفت سر غنچه تا دهن وا کرد
که خنده رخنه به دل بعد ما زده است

سفینه ایست درین بحر بیکرانم
که تخته بسته به تعلیم ناخدا داده است

بسعی وا نشود دل وگرنه دانهٔ من
چو آب قطره درین هفت آسیا داده است

ز خون بداد خویش میکشم خجلت
که بوسه بر کف پای تو چون حنا داده است

ز خواب امن کسی چون صبا میبرد
که پشت پای به بینای تو داده است

حاصل تخم شرر برق از کشت ما خون خورد
با دو دستی خرمن ما را دعای خوشه شکست

وقت ما از رخنهٔ سهل انگاران ملول
جست در بسته ما خانهٔ پرور نشست

نور میگردد غذا در جسم پاک قانعان
خانهٔ زنبور از شهد مصفا رو نشست

جاهلان را پرده پوشی نیست بهتر از سکوت
پای خواب آلوده چندان است تا در دامن نشست

دل درون سینهٔ من همچو پیکان در بدن
مینماید ساکن اما روز و شب در رفتن است

بهر عبرت چشم صاحب بینشم گاهگاه
ورنه باغ دلگشای من نظر بند نیست

زنگ هر آیینه صحبت میبرد اما نیست
نفس سوختگان خنجر آمختن نیست

افتاده که ایمن از آسیب زوال بود
قرص نانیست که بر سفرهٔ در و دونان نیست

آسیایی که ز خود آب برون می آرد
زیر گردون کسی بجز بسمل دندان نیست

میدهد زود ز سبزی غفلت بر باد
هر که چون پسته درین بزم لبش خندان نیست

عینیت در قافلهٔ گریهٔ ما پیش رو است
صدف دیدهٔ ما پر گهر غلطان است

میرسم زود بخورشید درخشان صائب
دیدهٔ هر که درین سبز چمن حیران است

پرواز من ببال و پر تیغ و خنجر است
هر زخم مرغ روح مرا بال دیگر است

تخت دل ز وسوسه چین از سینه شد
سر چین ز فکر پوچ تهی گشته افسر است

بشکسته بر سر زانوی سر بسته است
دست نگار رفته در آغوش دلبر است

خود بین از حباب سبک سر آبسته
از آب خضر آینهٔ سکندر است

از جاده بی نیاز بود ره نورد شوق
کلکی که کج رو است معقید مسطر است

موی میان یار نخ پر پیچ و تاب او است
تیغ برهنه که بسر ما گوهر است

صائب ز نسیم وزر سوال تو عنبرآسا
از آنکه دست چهرهٔ زرین تو انگشت

جان نثار یار کردن خاک را زر کرده است
قطره با چیزی از دریا که گوهر کرده است

عاقبت گردن طلب در عالم پر شور رو
جستجو سایه در صحرای محشر کرده است

خاکساری را بدل با سرفرازی ساختن
پشت بر محراب طاعت بهر منبر کرده است

هست در روی زمین هر دانه را حاصل که
حاصل کو چکیده دل لهان محشر کرده است

همچو ماهی فلس گردن جمع در بحر وجود
بهر قتل خویشتن آن ما محضر کرده است

خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن
ورز ما زندگی از خاک بستر کرده است

همچو مردان از خون دل به نمی قانع شدن
بهر شیر دایه ترک شیر مادر کرده است

بر مال کار خود چون موج میل زد دلم
گرچه کار ابر رحمت قوم عنبر کرده است

گل خانه جلوه در آیینه گردن بنحیب
شمع روشن بر سر خاک سکندر کرده است

مهر خاموشی زدن بر لب درین دشت سرا
کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کرده است

پدر داد درس آنکس کز آن فعال چنین جرس بجست

آنکس که گشت منتی که از اوست جدا است

هر هیچ نگردی نتوان همه کرد به

هر کس طمع روی دل از مردم جهان داشت

هر کس که درین دایره از ما موران اشتباه

خاموش نگردد و فغان ما نقش هست

یکی بود آنکس که درین خانه کس هست

شکر سحر حباب جدا تا نفس هست

امید شکر خنده گل از جای نفس هست

مانند یکی چشم بدست همه کس هست

برگشت ز لب جان به تن خسته دگر بار

تا روی تو آئینه مرا پیش نفس داشت

حضور دل نبود با عبادتی که مراست

نفس چگونه برآید رسیده ام بلب

ز داغ گمشده فرزند جانگداز است

ز رستخیز نباشد گناهکار …

اگر بقدر سفر فکر توشه باید کرد

مرا بعالم بالا دلیل خواهش است

ز گردش یکیانه مملکت مرا منت

نصیب خال ز کنج دهان خوبان است

همین بس است که فارغ ز دیده و دیدم

چو کوته نبود در رسای قسمت

… بچه کر سنگ و شیشه میجوشد

بچشم سرمه جهان از سیاه میباشد

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صبا

تمام سجده سهوست طاعتی که مراست

ز عمر رفته بغفلت ندامتی که مراست

ز فوت وقت بدل داغ حسرتی که مراست

ز خود جدا ز دل دردل قیامتی که مراست

نفس چگونه کشد راست صحبتی که مراست

ز بیخیالی فرومایه وحشتی که مراست

ز آشنایی مردم کدورتی که مراست

ز گوشه گیری مردم حلاوتی که مراست

ز دور گردی مردم کفایتی که مراست

چرا دراز شود دست حاجتی که مراست

اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

ز یار گوشه چشم عنایتی که مراست

نسیم راه نیابد بخلوتی که مراست

هر که از داغ تو در دل لاله‌زاری داشته است / در دل آتش مهیا نوبهاری داشته است

میشود از شور بلبل تازه داغ کهنه‌ام / از نگاه هر کس که در دل خارخاری داشته است

غنچه گردیدن نمی‌باشد از گل خمیازه‌ام / دیدن لبهای میگون خوش خماری داشته است

ریزه خوانهای آن لب برق خرمن گشته را / آتش یاقوت هم در دل شراری داشته است

لاله بوده است از گرانش بر آورده سر / عاشق بیکس اگر شمع مزاری داشته است

خضر وقت خود شدم چون سبزه از بیجا صلح / برگ برگ تاک عجب خرم بهاری داشته است

ایمن از تیغ زبانها گشت کز آن جا گذشته است / هر که از گرد آوری با خود حصاری داشته است

ذوق تسخیر شکار نکهتی در چشم ریزد دام را / دامن صحرا عجب خوش شکاری داشته است

از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد / هر که چون خورشید اوج اعتباری داشته است

غافلست از جنبش جنبش اختیار نبض خود / آنکه آینه دارد که در دست اختیاری داشته است

نیست ممکن غافل از یاران نفس کردن چو صبح / تا که صائب در نظر شب‌زنده‌داری داشته است

خط سبزی که بگرد رخ او گردیده است / وقت دعوی خورشید بهم پیچیده است

برگ ریزان تو خوشتر بود از گلریزان / در بهاری که ترا دیده چه گلها چیده است

بی گمانش و نمانیست به این رعنایی / سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است

تا فنا نیست گره‌اش باز نگردد چون خال / هر که از فکر سر زلف بهم پیچیده است

شور مرغان چمن حوصله سوز است امروز / گل این باغ بروی که دگر خندیده است

گر شود شبنم و دود نفس انجم رو نقاب / عرق گرم رخ آن ماه جبین غلطیده است

دل صد پاره بشیرازه نمی‌گردد جمع / رشته بهم نه بندد دسته گل پاشیده است

میشود واصل دریای حقیقت چو حباب / هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است

جمعیت به چشم از نفس عنبر نشانت

جایی که بود عمر خضر نقش بر آب

این هستی بیوجهی که تو دلبسته‌ای از

فهم قلم به هیأت من عیب قیل و قال رفت

بر کس نگرفت از دامگاه عنکبوت

آه کز عارض سیه‌بهای موی من تمام

در بساط من نخواهد کعبه‌ای ...

گر ثبات عالم صورت بدین آیین بود

بخت شمس که در دوران ما کم دیده عام

حلقه دیگر زنجیر جنون من فزود

سیر از ده مجموعه با خوبی ...

این هستی که دو روزه با در جه حباب است

موقوف بلکه چشم زان همچو حباب است

هستی نه بیمغز من در وصف خط و خال رفت

بر دل من این ستم کز رشته آمال رفت

از نگاه سخن سنج نامه اعمال رفت

تا به عمرم اگر خواهد بدین منوال رفت

خواهد از آیینه تصویر به سیم تمثال رفت

آب نتواند بر آن از چشمه غربال رفت

ساق سیمین تو تا در حلقه خلخال رفت

دل ز خال و خط او صاحب گرفتن مشکل است

در شب تاریک نتوان دزد دنبال رفت

تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت

حسن را آغوش عاشق ...

تا بدال قامتت سرو ساکت آتش ...

از گلستان غم که من دلگیر بیرون آمدم

گر دل صد ار جنون مرد آمد بیت آورد

گریه در دنبال دارد شادی ... فتنه

اشک گرم از دیده خورشید جوشیدن گرفت

از فشار طوق قمری سرو نالیدن گرفت

در تماشاگاه او پایی که لغزیدن گرفت

غنچه تصویر کام دل ز خندیدن گرفت

لیک تو را دامان منزل را نخواهیدن گرفت

برق تا گردید خندان ابر باریدن گرفت

میکند زنجیر را با سه صاحب خوان

تا بروی سبزه شبنم غلطیدن گرفت

بسکه بر رویم عنایت گفت از هر سو بهشت
تیر آه خاک را از آسمان باشد خطا
از طپیدن دور کرد از خود دل بیتاب را
پیش خط تا شد آن سرو قبا کاشت بهشت
دست زن دلها پر از جوش محبت عارفان
هر که دارد قامت رعنای او را در لطف
ای بهشتی روز عاشق روی تو سنبل چو
دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
زینهار از حلقه فتراک جانان سر مپیچ
چشم گریانم که آرد خون غیرت را بجوش
قانع از درد دل خونشده ام گرد بهشت

گرد از تمثال من آیینه را رو بر نشست
بر حذر باش از نگاه دار کی بر زانو نشست
غیر تیر او مرا هر کس که در پهلو نشست
از سیه پرتان بود در دیده یکجا بهشت
پیش طاق آن دو ابرو قصر و ایوان بهشت
سرو دائم سر ... در خیابان بهشت
گل نمی‌گردد بچیدن کم ز بستان بهشت
گل چیده ام از سیمای دربان بهشت
تا همین جامه بر ازی گریبان بهشت
پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت
ره نمی‌یابد خزان در گلستان بهشت

یا پری زادان معنی عشقبازی کرده است
یا بچشم صاحب آید حور و غلمان بهشت

می‌نگاهم من از روی چو گلزار گشته است
قبل و قامت کز آن دل روشن گرداگرد
چون نحیف رد کاسته ام از روی نحیف
روی گندم سیر آبرو گیاست
تا چون حریم کعبه بگردم گرد او

نقل من چون ز ازان لعل شکر بار بست
طوطی آیینه ام سبزه زنگار بست
از فیض صحبت من صورت دیوار بست
ابر تر که تا نمه شود جای از دو لب کجاست
ریب در جهان دل در ارزو

ای خواب تیغ گر از چشم شور خلق
لب تشنه را که نشود در گلو کجاست

[illegible]

دل را ز سینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بیمار کرده است

روشن گهریست که هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

استادگی ز عمر سبکرو طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است

ممنونم از غبار کسادی که این حجاب
فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

ایجاد بیکسی لب شکرخنده صبح را
روز هر آن کسی که شب تار کرده است

در عین وصل سلسله آتش بجان کن
آن را که شوق تشنه دیدار کرده است

دستم نگار و کار من از دست رفته را
تا بهله دست و دیگر یار کرده است

فارغ ز دورباش بود چشم پاک بین
آیینه را که منع ز دیدار کرده است

شهباز انتقام تلافی کند ز خشم
هر خنده‌ای که کبک به کهسار کرده است

صائب فریب غنچه شاداب نمی‌خورد
هر کس دل از گره سبکبار کرده است

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج
نبود آتش خورشید به دامان محتاج

نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش
نیست آن کان ملاحت به نمکدان محتاج

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد
نبود غنچه مریم به نگهبان محتاج

سر خود گیر ز درگاه شب آضحی
که درین اصل کرم نیست به دربان محتاج

عجز آنجا که کند قدرت خود را اظهار
نبود کاری مور به سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرف میخواهد
لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجا تهی از خواب پوشش را
هر سبک‌مغزی که بر سر می‌نهد دستار کج

فتو سازد نفس را عاجز که چون تنگ شد راه

عاقبت خم بر نیاورد از حبس نفس را

هست چون بر نقطه دل مدار کار ما

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان

میتراود از سراپای دل‌آزاران کجی

راه بستن سازد خویش را چه تنگ شد ما

پیش آویزد به مهمان چو گردد خارج

عیب نتوان کرد اگر باشد خطا در کار

نیست عیبی گر نبود تیشه چون بر دار

باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار

راست شو صائب اگر خواهی گنج از خاک خویش

سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

نیست با دیده ظاهر دل روشن محتاج

بعد ازین شکوه از آن در که ندارم منت

نیست موقوف طلب همت اگر شایسته است

نبود خانه آینه به روزن محتاج

که مرا گر در بدر نبود زه دامن محتاج

دامن ابر نباشد بفشردن محتاج

قرص خورشید است اول لقمه نهار صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان

عقده‌های مشکل خود در کار یک عرض کن

میشود در پنجه خورشید تابان پنجه اش

دیده میدار خود در حلقه فتراک کن

قوت بازوی توفیق از حق دریوزه کن

در لحد با خود مبر زنهار این تاریکی

رحمت روزی نباشد بر دل روشندلان

خون شد محروم صاحب از شب بوی فیض

چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

آینه خود در مصفا ساز از قربان

تا نگردیده است خونین از شفق دیدار

هرکه آویزد به نور روی صدق در دامان

تا نگردد صید گیرد پنجه هر داستان

خویش را بر این گوی زرین انجم خون

تا نگردد خود در آتش در پرچم بادبان

پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان

هرکه عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح | چرخ یک تنگ شکر گشت ز شکرباری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را | شب ابر لطیفه بمن خط بیزاری صبح
صورت حشر که در پرده غیبست نهان | میتوان دید در آیینه بیداری صبح
خرده انجم بیدار دو نقد در کوی | قهقهه خورشید شد از سینه بازاری صبح
در حریم پاکبازان آب وضو رفتن خطاست | تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح

در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را
رخنه میکرد سفیده از آه سحر دیواری صبح

له

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایی صبح | روشن از خانه خورشید برآیی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند | تا ازین قلزم پرخون بکنار آیی صبح
بندگی کار خدا نیست به پیری مگذار | در شب تار بره رو که بسیمای صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل کن گذار | این خطا نیست که شب بندی و بگشایی صبح
دل زنده میکند نفس جانفزای صبح | جان معطر شود از مغز زر و هوای صبح
خورشید افسر از این آستانه یافت | زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است | صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
غافل مشو ز عزت پیران زنده دل | ترجیح از سر دو جهان آتشین بهای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند | از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه صیقل نماید که قاصر است
خورشید با هزار زبان از ثنای صبح

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ | ترنج دست قضا کن از آن گستاخی
نشانه تیر هوای انسان نگاهدار است | بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخی

نمک زبانه لعلی لبی چو پرنیان سرخ
ز پشت دست منت تا مساز دیده کی سرخ

ز غوطه که بخون زد خدنگ دانستم
که عاقبت رگ دل کند گریبان سرخ

نشان خانه شکستت اینکه خسیش را
نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

چه خون که در دلم از آرزوی تو نکند
در آن زمانکه کند سبزه من لب از پان سرخ

سیاه خانه این دشت داغ لاله شود
اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ

لب بتی طفل مرا ز آرام خویش نتوان کرد
مگر بخون کند از مهر دایه پستان سرخ

بلیحی و مکن اظهار تنگدستی خویش
که از طپانچه نگردست روی مردان سرخ

می دو آتشه را نشانه دگر بمن
خوشم از آنکه لب یار کرد از پان سرخ

جواب آن غزل طالبست این صاحب
که دوست روی بخون کشته ان ایران

مستمع را کام تا کرد ملیح از دشنام تلخ
میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ

قرب بیگانه نمی باشد سزا در بزم آن
گر زنند شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ

بسته بیگانه میریزد نمک در چشم خواب
میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ

جلوه شکر کند در کام زهر عادتش
نیست ناکامی نکام عاشق ناکام تلخ

طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب
هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ

کام من سهلست ای بیرحم بر خود رحم کن
چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ

در دلم تنگ از غیرت زبان چرب تو
گردد شکر خواب را اگر قند در بادام تلخ

بینه ناصح خار پیراهن بود آرام را
خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ

گر ندارد ماتم ایمان این دل مردکان
از چه دارد جای خود کعبه اسلام تلخ

تا تو از شربت دینار شیرین ساختی
از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین تر شود شهد کلام سوز حیات

میشود صاحب زبان در مرگ خون آشام تلخ

شمع روشن شد چو پا از سنگ از دنیا فشان

قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض

مرا بار گران نهان قصد جان ناتوان دارد

هجوم زیر دستان نفس را غبار اکند کافر

خوشه بر دوش ز گرس دانه ایجاد فشان

جام اول با کجا آب آن ساقی رعنا فشان

که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد

بر آر از پرده دست اگر آسودگی خواهی

که طوطی خواب بال و پر زرین دلنشان دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد

یکیست آمدن و رفتن بسکه جان

ز یوسفی که ترا در دست پنجه ی

هر نقطه گزین دایره پرگار شمارند

مستان تو برهم زدن هر دو جهان را

هر دل اگر عشق گوهر شب گوهر شود

آتش سوزنده نزدیکی سیمین بران

میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار

عقیق با دل پر خون ز یمن دارد

شکوفه جامه احرام از کفن دارد

وگرنه نغمه بوی پیراهن دارد

صاحب نظران خال لب یار شمارند

آسان تر از آشفتن دستار شمارند

هر که را سوز درین دریا نفس عنبر شود

رشته در عقد گهر از لاغری زر میشود

تلخی از دریا نبیند قطره چون گوهر شود

دیده از وضع گهر خون خود را میخورد

ورنه دل در طینت عالم دیگر شود

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگیرد

از آن عاشق با تشهای نگاه گرم میشود

چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد

که از روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

درین دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر
سپر انداختم تا خون بماند خوردن از عاقل
ز فرمن خوبی رزق از تشنه چشمان دست کوته کن

بجا مانده که موری دانه از موری دگر گیرد
که این پیمانه چون شد پر نکو خواهان بگیرد
که موری پیش فطرت دانه از موری دگر گیرد

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را آماده
که تو دست خود هرکس مرا از خاک برگیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد
گر خاک شود ذره خاموشی سلیست
خوابیده که با ابر دولت بیدار تو آن کیفیت
چون برق بشکسته بود شمع مزارش

عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش تواند آید
این دایره نقطه پرگار تو باشد

حجاب آسمانها کی مانع ما میتوانستند
اگر مجنون شود گردی بر دل از جهان در زیر

فلک ما را اگر چه ما استر پا میتوانستند
یکدم خویشتن را از دامان صحرا میتوانستند

دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتوانستند

چه نسبت است که آن بند قبا تنگ هستند
وسعت دایره کون و مکان چندان نیست
با دل تیره جهان در نظر ما زشت است
در شب تیره امکان اثر صبح وجود
صبر کن تا تو چو رفت کلاه آن نه خبر نیست

در فردوس بروی دل ما تنگ ببند
که یکبار دل و دیده ما تنگ ببند
آه اگر چهره آیینه ما تنگ ببند
آنقدر هست که دستی بدعا تنگ ببند
که به هم بند شب و صبح زبان تنگ ببند

صبح محشر شود از نامه سیاهی چند	چون سر نامهٔ ما روز جزا گم باشد

به دیده آب اگر از آفتاب می‌گردد	دل از نظارهٔ روی تو آب می‌گردد
میی که چشم تو زان نگاه سرمست شد	به یک پیاله سحر آفتاب می‌گردد
عرق نکرده از آن روی شرمگین بی‌جا منت	ستاره محو در این آفتاب می‌گردد
رخش ز بادهٔ گلرنگ چون برافروزد	به چشم حلقه از زلف آب می‌گردد
برآورنده بر رویش در بهشت کلک	میان ما و تو در پیش حجاب می‌گردد
مشو ز صبح بناگوش نوخطان غافل	که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد
ز خیرهٔ چشمی من آفتاب می‌لرزد	کنون ز ذره به چشم من آب می‌گردد
سپند غیرت هم پای می‌کند قایم	در آتشی که سمندر کباب می‌گردد
ز خطا نشد دل از لخت نوخطان ویران	به چشم آینه زین دود آب می‌گردد
مرا که تاب رسید خانهٔ شکیب و قرار	ز درد دیده از پس برآب می‌گردد

فریب نعمت الوان چو آدم ار خوردم صائب
مرا که خوان به حکم مستجاب می‌گردد

سالکان [illegible] قدم در ره جانانه روند	پشت پا بر فلک از همت مردانه زنند
عشق و بیگانه آغوش طراز هوس است	شمع دستی است که بر سینهٔ پروانه زند
بخل ممسک از می افزون‌تر شود	سخت‌تر گردد گره چون تر شود
سایه گسترده تا شکافتند در زوال	سایهٔ خورشید چون کمتر شود

قرب خوبان رنج ناز آورد
رشته در عقد گهر لاغر شود

نه بیدرد است

نه بیدردیست که از شکم گنج بر نمی آید
به چشم پاک که گرد آینه تسخیر آن آبرو را
نمانده از سر و چهر بهای دو دیده در جگر ما
حسن چون پا برده دلها چون غلطان شود
در یکی صحبت زاهد و صوفی نشان
جنگ دارد ظالم از بی باکی با خویشتن
سیل بیکارست چنین از خود برآرد خانه را

مرا از سینه خشت خمی در نظر گوهر آید
چنین فتح نمایان را اسکندر نیست
در جنتی را که سر خود دود بر
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
زشت در یکی دیدن از آینه رو گرداند
خون خود میخورد دیگر که بیند داغ شود
نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان

خانه صاحب هوا غارتگر ریزی کند
زنده رود تا نه پیدا او را صفاهان شود

می کند مهر حباب از لب ما بردارد
رشته گوهر سیر آب شود مرگان
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است
آنقدر دور مشو از نظر آن صبح امید
گوهر منت سخنهایش که از گوش شود
خواب در دیده غفلت زدگان میشود
زاهد خشک اگر میت او را اندیشد
طرف رنگ سیری و دل داغدار تا

نه حباب است که هر موج جا بردارد
هر که خار از ره این آبله پا بردارد
به که هر آبله آب جدا بردارد
که دل خون شده در سینه بجا بردارد
نمکی نیست لب او که فراموش شود
چنین کسی غافل از آن صبح بنا گوش شود
همچو محراب سرا پا همه آغوش شود
منتقل گشت ز تن سینه و آن غم غبار تا

چنین ریشه درخت که ماند بجای خویش
شد زندگی و طول امل برقرار تا

کو ثبات کیست بگردن رسیده است
جلبش فاقه محالست بغفا رسید

جگر تشنهٔ صحرای علایق ترسم
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
از فروغ شکایت دل بیحوصله دارد
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست
خون میچکد از شعله آواز جرس را
ابلیس کند راهزنی پیشه‌ور را
چون عروسان نگارت ستمزار را

سیل بار انگند ارد که بدریا برسد
باده خام محالست بمینا برسد
این خار ز پیراهن یوسف گله دارد
کز موجه خود آب روان سلسله دارد
تا چشم تو سر در پی این قافله دارد
این رنگ نظر از زه ره گله دارد
پای که ز ره پیدا ز مغیلان گله دارد

صائب بزلف یوسف خود را
هر کس که توقع ز عزیزان صله دارد

دو بینی که در پرواز دل گوشه شهید اند
کثرت خلقت از وحدت حجاب دیده اند
بوته از بهر گداز خویش ساحل اند
نیستند از فکر صید خلق غافل راه دان
از دو چشم و دوربین در زیر گوشه نشسته اند
میکند زیر و زبر صاحب خوان در یکنفس
آب شد تا دل آن سنگ نشان راه برد

چهره صبح قیامت را همین جا دیده اند
از علم غافل زکر دانشکری کردیده اند
ساده لوحان که همچون مه بخود بالیده اند
گر نظام دیده عین باز از خیال نوشته اند
در ترازوی قیامت خویش را سنجیده اند
هر که عیبی راکه خون کل خلق بر هم چیده اند
خواب دیده که کند هر کس بمنزل راه

نیستم نومید از غفلت ز حسن عاقبت
تاره خوابیده‌ای دیدم بمنزل راه برد

نسبت بنده آزاد مرد از دوست بسر کرد
ز جای دل نداری اضطراب از عشق او دریه

ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میکرد
کباب پخته از پهلوی پهلو دود میکرد

رات میکند

رعایت میکند در بیکسیها شبنم اشک جنایت را
زمین را سبز میسازد ز شبنم چشم آلوده میگردد

چرا مهر خموشی بر لب گفتار نگذارم
که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد

بمن این نکته عجیب از دل محراب روشن شد
که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

گزیند هر که سود دیگران بر سود خود
به اندک فرصتی صائب زیانش سود

تا بهله محرم کمر آن نگار شد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد

عالم بخاک روبه میخانه چشم داشت
این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

مباش در پی گردآوری که ماه تمام
ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

باصل خویش کند میل هر که مستقیم
که شیشه دل من رفته رفته خاره شود

مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یک نور است
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست
تمام عمر مرا گر صرف یک نظاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زنده دوباره شود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینه آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

بسنگ ناخن تیشه لب که می آید
دهان آبله ها پر ز آب میگردد

تراز دغدغه تا نگذری فارغ بال
که آسیا که بچندین شتاب میگردد

هلال منعب خاک لطافتی دارد
که از اشاره انگشت آب میگردد

نه از برای تماشاست گوشه گردی من — ز بیم سوختن خود کباب میگردد

اگر چه موی سفید است تازیانهٔ مرگ — بچشم نرم تو رنگ کهربا میگردد

طپیدن دل ما صاف جبهه آیینه است
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

هر سخن سازی که با آیینه رو همخانه شد — طوطی بطالع ما سبزهٔ بیگانه شد

تو تیای سنگ طفلان و جنون ما بس است — در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

دل شکستن از انسان سازد روی عرفان آشنا — آه از آن گنجی که سیلاب این ویرانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود — در میان سینه خالص موی رسوا میشود

حرص را پیری برومندی بود موی سفید — قد دوتا چون شد غم روزی دوبالا میشود

آب را بر گوهر تصویر شیرین تلخ کرد — کار چین دلکشته خود کار فرما میشود

ضعف ما مجنون من گردد اسباب عالم را وسیع
هر کف خاکم مرادا مانی صحرا میشود

ساده لوحانی که در خود بدر با هاله آمده — دامن یوسف ز دست ناز کرا خون چاک آمده

زیر بار منت گردون دوتا گردیده ام — همچو ماه نو مرا تا کی لب نان حاصل آمده

ناله زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال
تا من دیوانه را سر در بیابان حاله آمد

مانع شور جنون سلسله پا نشود — سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود

نشود سنگ ره آب روان جوش جنون — مانع گرم روان آبله پا نشود

بلبست گنجایش اسرار حقیقت دل ما — گوهر از جای صدف گوهر دریا نشود

چکند صبح عنایت شب تیرهٔ ما — ید فرعون سفید از ید بیضا نشود

صدف گوهر

صدف که گوهرت سود دمش شنیده پاک | عارض را که نگه غرق تماشا نشود

پیچ و تاب از رگ جان در دو عالم صلح رفت | موج را ساکن به بغل کردن دریا نشود

صبح بی سینه نشود پرده ز روی تو ما | مو درین شهر محال است که رسوا نشود

جمع در حوصله مور نشود دانه ما | خرمن ما که در سینه صحرا نشود

صائب از داغ خود است سینه ما مستی ها
سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

همیشه از دل من آه سرد میخیزد | ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز | که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تست | که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

سپهر سفله که نان کس دهد به دم سرد | ز خاک مرد به امداد مرد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید
بمن کسی که بقصد نبرد میخیزد

دل محال است ز ما عشوه دنیا ببرد | یوسف آن نیست که از دل زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دارم | نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

بیش ازین نیست که هر کس که توانگر باشد | حسرت چند ز ما پیش ز دنیا ببرد

مرکز از دایره آسوده‌تر فراغان دارد | مور در خانه خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است | نان نیست در آن خانه که دربان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند | نه هر که کج کلاه افراخت سروری داند

چو سایه از پی دلدار میرود دلها | ضرور نیست که معشوق دلبری داند

تو سعی کن که درین بحر پابند نشوی | که گر نه هر خس و خاری شناوری داند

حسرت عمر مرا در دل افگار نماند
رفت سیلاب بدریا و خس و خار نماند

دل نبطاید اوش که دگر باز آید
آب گردید در آن لعل گهربار نماند

میتوان بند گر از کار دو عالم وا کرد
دست گیرس ز تماشای تو ار نگار نماند

جام می چهره اندیشه نیابی دارد
سینه در دو گیشان طرفه صفایی دارد

در گلوی گریه شکست نالهٔ خونین گره است
کار دنیا که ز پیدا آبله پایی دارد

اینکه از لغزش مستانه نمی آید
میتوان یافت که دل تکیه بجایی دارد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد
به نسیمی ورق لاله و گل بر گردد

دم جانبخش نسیم سحری برادر باد (?)
همچنان از نفس خلق مکدر گردد

هر دل گرمی اگر دست گدازی رسید از لطف
چنین چند آبله دست تو گوهر گردد

از کمرش کام دل هیچ نه نیاید (?)
خرد شود شیشه که بر کمر آید

گل شود از اضطراب دست زلیخا
تو نیفتی ما چنین ز صحن باغ بر آید

محنت روی زمین رسید بمجنون
سنگ بهر نخل در خور ثمر آید

جوهر دانش درون پرده نماند (?)
خود بخود این تیغ از نیام بر آید

از در حق کن طلب شکسته دلان را
شیشه نازک شکست پیش شیشه گر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خانهٔ صاحب
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند
به تردد پای درد آنها منزل بشکند

از هجوم آرزو جا بغنچه در سینه بشکند (?)
سخت میترسم گر آخر شیشه دل بشکند

به که از آن کهنه درد احرام حرم کعبه را (?)
راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است | میزند بر هم حباب از هر که یک دل بشکند

عشق خوش‌نفس سودا کند بیمغز را عنبر کند | آه را ریحان سرشک تلخ را گوهر کند

خار در پیراهنش میریزد از خشم زبان | عشق هر کس را که میخواهد زبان‌آور کند

شد دل افشاری زدن در حلقه گیسش زلف را | دام را بسیاری روزن سیه‌دلتر کند

میکند از مهربانی شیر در دامان زنان | طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند

تا نگردد استخوانم توتیا آسوده دل | نیست ممکن درد تسکین مرا باور کند

در دل سخت تو راه آسیم نیست ور نه آه من | ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر کند

رنگ عشق تا نه ریزد در دل سوزی بجان | شمع اگر پروانه را ثابت بکمر خاکستر کند

یک عمر همراه دارد هر که در منزل رسید | خضر چین سیر آب شد کی یاد اسکندر کند

استخوانم گر دهد صائب در تن من خوب است
خون گرم من نمیدانم چه با نشتر کند

مستانه سرو قامت او در خرام شد | طوق گلوی فاختگان خط جام شد

ریگ روان ز جوهر او زمین پاک | کار گهر بقطره آبی تمام شد

دلخوردن نیست قسمت کامل که ماه نو | روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

خاک نتواند حباب دیده روشن شود | دیده روشن چراغ انجمن نیست بیرون روغن شود

از نسیمی میتواند خضر راه او شدن | هر که چون برگ خزانی آماده رفتن شود

خار خار از دل فرو کرده موج جادبات
بحر از باد مخالف صائب خویش شود

آنجا که خنده لعل تر آید در شود | طوطی چو غنچه بسته لبها در شکر شود

قمری به طوق حلقه کند نام سرو را / در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود

آیینه خانه‌ایست خموشی که هر چه هست / بی گفتگو تمام در او جلوه‌گر شود

جایی که هفت پرده حجاب نظر نشد / کی آسمان حجاب دل دیده‌ور شود

نه جرعه زخم که انجام او نجات است / آنرا که از محیط کفی بیتر شود

هر برگ سبز دامن رنگین نمیشود / روزی که نخل طالع ما بارور شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود

عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی / در دامن صدف چو نشیند یکی گهر شود

می خوردن مدام مرا سینه داغ کرد / عادت به هر دوا که کنی بی اثر شود

یک ناله چون سپند نداریم بیشتر / انصاف نیست ناله ما بی اثر شود

صائب ز می مرا نتوان سیر چشم داشت / کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

داغ سودای ترا بر دل با سینه نهند / گوهری را که عزیز است به گنجینه نهند

بی تو جمعی که نظر آب دهند از گلها / تشنگانند که بر ریگ روان سینه نهند

قسمت من دم شمشیر نگردد سخت است / بالش از موم به زیر سر آیینه نهند

پیمانه چاره سر پرشور میکنند / آتش علاج خانه زنبور میکنند

محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست / چیزیم از وصال مرا دور میکنند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور دار را شجر طور میکنند

آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند / رطل گران به تکلف مخمور میکنند

صائب اگر به تاج نهد جا کسبت اطلاع / فیروزه یاد خاک نشابور میکنند

اگر وطن

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

ز شاهبال رعونت گر نظر فرو بندی
نظر به روی کیان همسما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموش است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

به بهر غنچه و درد امتحان از آن کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد

تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

مغیلان پای رنگ طلب تا زاد رهِ ما دارد
چه غم دارد ز خار آن کس که آتش زیر پا دارد

درین صحرا که وحشت خضر دلسوزی نمی‌یابم
نگه هم گرم رفتاری شده داغ همیش پا دارد

مریدم تکیه بر راحت غربت خطا هر دو باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد

به خاموشی ز بیگرد دشمن بدرگ مشو ایمن
چو توسن گوش خوابانده لگدها در قفا دارد

فریب دولت ده روزهٔ دنیا مخور صائب
که آخر بد ورق گرداند بال هما دارد

جان همعنان اینجا که تیره واصل می‌شود
کاروان اکثر به پای مرگ ساحل می‌شود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست
موم چون یار رشته سازد شمع محفل می‌شود

زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج
واصل دریا ردست رد ساحل نمی‌شود

هر رهروی که جای به منزل نمی‌شود
این راه قطع بی‌کشش دل نمی‌شود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما به سلسله عاقل نمی‌شود

نتوان به ماه نو گره آسمان گشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمی‌شود

[illegible]

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کاین کار در دل دو نیست یکدل نمی‌شود

عارف ز موج حادثه برهم نمی‌خورد / از شور بحر آب گهر گل نمی‌شود

چون قبله‌گاه صاحب عالم همین در است

صائب چرا گدای در دل نمی‌شود

صورت شیرین اگر از لوح خارا می‌رود / از دل سنگین ما نقش تمنا می‌رود

عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس به دریا می‌رود

رفت و از بدگمانی‌های عشق دوربین / تا تو می‌آیی به مجلس دل به صد جا می‌رود

در قیامت هم نمی‌آید به هم چشمی که آن / از خرام او دل هر کس که از جا می‌رود

بسته ارباب دنیا را به هم سیم و زر / آب این سیلاب‌ها یکسر به دریا می‌رود

می‌رود صائب اگر داغ کلف از روی ماه

فکر خال و خط او هرگز از دل ما می‌رود

تن پرستانی که در تحصیل آب و دانه‌اند / در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند

بر نمی‌دارند ز ترکیب ملک یک نعمتی / زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه‌اند

نیست چندان اهل ملک آب بیخودی از عاقلان

تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند

جذبهٔ شوق اگر جانب کنعان نرسد / بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش به گریبان نرسد

اول شان عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را به نمک ابتدا کنند

زخم دلها شکوه نمایان نمی‌شود / مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود | ما را اگر به مهلکه‌ای یار می‌کنند

هر کف خاک چمن زان تو بستان دارد | هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی به کلیدی دگری وا نشود | هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

چشم بر روی که عیدی بگشاید هر شام | هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

می‌تواند گل از خار مغیلان گل چید | که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

رخنه ملک محالست بگیرند نهان | می‌رسد رزق به هر کس که دهانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر جا داغست | لاله از سوخته ما سوخته جانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این سنگ از جگر کوه چه اثر صبر باشد | پیداست که طفلی چه جگر صبر باشد

نسبت به بدان در چه شمار نیکوان | دریا چه قدر آب گهر صبر باشد

فردوس چه دارد که دهد عوض عشق | نقشی مگر از روی تو در صبر باشد

ل

عاشق محو به دلداری نمی‌پردازد | عندلیب مست به گلزار نمی‌پردازد

ریسمان بازی تقلید به تو دید عشق | عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد

ل

اگرچه دست به تاراج دل هر کس دارد | مینا ... هر که با دست دگر دارد

سراسر می‌رود در کوچه باغ عمر جاودان | قدر عنبر ... هر که در نظر دارد

نگه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر

عاقبت کار نظربازان انسان می‌شود | گرد مجنون سرمه چشم غزالان می‌شود

سرو از شرم قدت در دود آه قمریان
چون الف در بسم الله نهان میشود

نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار
سیر و دانش از گوهر خود غلطان کند

له

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند
با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبا بناز
دست مرا ببین بگریبان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست
آنرا که جانستان نبود جان چه میکند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه بتقدیر میکند

ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن
این یک دو قرص چشم گدا سیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر
حسن تو چشم آینه را سیر میکند

چون از وداع او نرود دست و دل ز کار
زور کمان مشایعت تیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خود نمایی کار ما را در گره انداخته است
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامن گرد آتش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست
میسر غنیمت برای عاشق که تنها میشود

له

عدالت این تقاضا میکند گر قسمت
نیاید بار جوهر کس زبان گندمین دارد

له

مصر روشن ز جمال مه کنعان نشود
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

خوار هست بدنبال خود آرایی را
پر طاوس محالست مگس ران نشود

[illegible]

ز لو منشکه

زلف مشکین تو سر در دامن محشر نهاد
خط گستاخ تو لب را بر لب کوثر نهاد

بر نمی‌خیزد ز شور حشر یار بخت من
در کمین شانهٔ مشکین به بالین سر نهاد

غمی هر دم به دل از سینهٔ صد چاک می‌ریزد
ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک می‌ریزد

عرق افشاندی از رخ آب بر گلهای بستان
قیامت می‌شود چون انجم از افلاک می‌ریزد

سر مینا از آن سر بسته در میخانهٔ همت
که سر جوش عطای خویش را بر خاک می‌ریزد

ز حرف سرد بر دل سخت‌روی هر دم بمینا اند
که از زلزال دل انجم ز افلاک می‌ریزد

ز ساغر منع صائب می‌کنند زاهد نمایان
که می در سینهٔ رنگین شعلهٔ ادراک می‌ریزد

ز خط آیینه رویی که جوهر دار می‌گردد
که در پیراهن آیینه جوهر خار می‌گردد

خجالت می‌کشم از ناخدای سخت خواب خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار می‌گردد

رگ خوابی برای ذوق شبیخون نگاه دارد
که چشم شبنم از گرمی سیر بیدار می‌گردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را خجل کن
که اینجا محتسب سوخته در بازار می‌گردد

درین محفل که صائب می‌کشد میخانه بر داری
سر خورشید از رنگ ساغر نشان می‌گردد

بدو تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل چه بستر گرم دارد

به دریای پر آشوب حوادث آن صبورم من
که آرامی در آیینه ز جوهر لنگر دارد

نمی‌گردد به گشتن صاف بام سینه گردان
که این آیینه چشم صیقل از خاکستر دارد

نشد صائب دل مجروح از تیغ زبان من
جدا در پیچ و خم کرده چون زلف خوبانم

مکن خطی از انجم بهشت وجود
که عود مجمر آزادگان ندارد دود

چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد
کسی که خنده لب را نمکین می‌سود

ز خاکساری بد باطنان فریب مخور
شود دگرنه چو زنبور گشت خاک آلود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که آتشی که دمار آورد از شرر بود

بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد
ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود

درین دو هفته که صائب درین جهان بودم
ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

اگر بنیاد خاک عاشق از ذوق فنا باشد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن

خوشا دردی که از چشم بد آید در نشان پنهان
خوشا چاکی که چون خونابه بیرون استخوان باشد

همیشه کار روا از گدا ز دنبال می‌آید
مرا که داده‌اند نفس کاروان باشد

بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجند
نظر پوشیده از بیدار دل خواب گران

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

کو برو ماتم دل مرده که خویش بپای
هر که از خواب نیستان دگری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر لب برگیرد
جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا
کیست این شمع پریشان شعله را آگه کرد

رشک بر دولت بیدار حباب است مرا
که بهم چشم زدن عالم دیگر کرد

حجت زنده دلی دیده گریان بس است
شاهد مرده دلی خنده بی‌جا باشد

عکس آیینه تصویر بجای نرود
حسن فرشته دران دیده حیران باشد

دانه را که

دانه را که دل موری از آن شاد شود | خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

دل از قید جسم چنین آزاد گردد و وا شود | چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا در بست | کلبه سعی چنین یوسف برون و شود

میشود هر گره باد انگشت زنهار دگر | گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

در مقام حیرت دیدار فرق وصل منت | طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

در سر بیمغز دولت را عروج دیگر است | در بیستان آتش طبع بال و پر رعنا شود

میتوان از روز سیاه از خصم داد خود گرفت | صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

هر کرا خواهی مسکر دو لبهایی هم خیال
قاف سیهات هم بروز از عنقا شود

نتوان بفلک شکوه بیداد قضا برد | از شیشه ها دست این سنگ صدا برد

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم | گر خاطر من دغدغه روز جزا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید | خوش بهار رشته ز عقده گهر کشید

در وصل از توقع مکتوب میکشم | ساقی که مرا بار دگر کشید

گر بلند تر جنگل با نسبت خون من | نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغ بازی سرنوشت روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که آنکه بنجار بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد

از بس گذشته اند کریمان از سر مال | کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ای که پرسان ز خلق تو یاد من پرس / زان بیشتر که کار من از کار من گذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند / گویا بیاض گردن او را ندیده اند

پری سایه‌ای از قلم صنع زده اند / تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

تا آتش عنانم رخنه در گردون کند / گریه با در رکابم شهر را هامون کند

دامن فکر بلند آسمانم آید بدست / سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

کار با عمامه و دوش کلم افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

زان شاخ گل شکیب من زار میرود / زین دست تازیانه دل از کار میرود

کار خوشیست شغل محبت بهر چه بود / گر غیر عشق کار دست دل از کار میرود

روشنگر وجود بود ار رسد بکر / آئینه ایست آب چو هموار میرود

چین ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود / خط شبنم گیست برآینه که راجع نشود

توبه جبینه که در پیش محبت کفر است / کمیت لبهای ترا آینه طامع نشود

این لب بوریا فریبی که ترا حاله خدا / ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

پاس سبو و خم و مینا قدح باده کنند / یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

ورق حسن محاسن نگرد و صاف
هیچ مصنوع ندیدیم که تابع نشود

درین چمن سر سبز آن درخت بلند آباد / که چار موسم پیرهن و یک قبا دارد

حریص انکه نعمت دو عالم است / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط است / عبادت همه روی زمین قضا دارد

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد
قدر اندازِ نگاه تو بیادم آمد

ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

عندلیبی به سر شاخ گلی سیلی زد
جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

عرق چو بر جبهت از گرمی شراب آید
شفق به باغ زرین آفتاب آید

خیال خال تو آید بدل ز روزن چشم
چنانکه دزد به گلشن ز راه آب آید

ترا ز گریه ارباب درد رنگی نیست
مگر به چشم تو از روی خنده آب آید

سختی ز چرخ دیده بیدار میکشد
روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چین خار کردن از سر دیوار میکشد

در نامه ملامت من بیش از خصم
اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد

خواهی چنین بلند نشد از غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار میکشد

ایمن ز کجروان نتوان بود هیچ حال
خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد

خوار است قیمت گل پیش خار رشته
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافرکیش او کرد از دو عالم فارغم
ما کناران عمارت گاه ویران ساختند

خضر را از خم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

هر کجا دیوانه را دیدند از جا میبرند
شیشه دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
هم ز بیم پهلوی بزار خود نیستان ساختند

اهل دل چون ما امید از دامن مطلب شسته
همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

هر تعجب از آن پر حباب می‌آید | که در خیال حبابان به نقاب می‌آید
ز نغمه مستی می‌کنند مخموران | درین چمن ز هوا کار آب می‌آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط | چو عاملی که پی حساب می‌آید
و تیغ عشق نگردیده پرده ناموس | کجا نهفتن بحر از حباب می‌آید
جز اینکه گرد برآرد ز رستم صائب | دگر چه زین دل پر اضطراب می‌آید

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد | سفر آینه بار و نقصا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام | تا به شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آیینه نداری آرام | در دل و دیده من خانه کجی خواهی کرد
وقت ها رگ تر از آن موی میان گردیده | رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده به نقش و نگار | اگر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد

دل به عقیده تو زندان فراخ است
صائب از دل نشده راه با دل کجا خواهی کرد

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید | ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
صبح اگر نتوان از مستی ز جا برخاستن | بدر آهی از دل افگار می‌باید کشید
عالم آب از نسیمی می‌خورد بر یکدگر | در پرستی نقش هشیاری می‌باید کشید
از زمین شور آب تلخ می‌آید برون | بید تا غافلی از خود آزار می‌باید کشید
تا درین باغ است شکر اینکه داری برگ و بار | برگ را می‌باید افشاند و بار می‌باید کشید

آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد
باده را در خانه خمار می‌باید کشید

چه خوش که دامن یار از کفم رها کرده | که بوی گل نتواند ز گل جدا کرده

از ابرنان

از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشیده
قد خمیده من قبله دعا گردیده

هزار خانه آغوش ازین نگاه نشاند
تر انجانه زین هر که بسمل کرده

هر لحظه تر از حسن لعبتی برآرد
از دست تو دل کسی بجز تیر برآرد

محتاج بهشت نیست رخ لاله عذاران
این جام ز خود باکه که گل کم برآرد

بسیار شگفتست هوای چمن امروز
نوری سیم که بار ز دل تنگ برآرد

وقتست درین انجمن از تنگ لبیها
چون بسته زبان در دهنم رنگ برآرد

هر که آن لبهای شکرگون را تماشا میکند
چشم می پوشد ز شیر آب دهن وا میکند

از نگاهی مست بر جا چشم او غارتگرا
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

روی آتشناک خوبان بوسه می آرد بجوش
جلوه مستانه خیز آرزوها میکند

هیچ با آرزو و این مسکین مطلق عنان
خنده گل دست گلچین را بخود وا میکند

آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است
کاش می دید این نشست تنهایی چها با ما میکند

دامن همت بدست آور درین گلشن که سرو
طی راه عالم بالا بیک پا میکند

صائب این جنس لباسها که من دیدیم ازو
هر یکی آیینه را از سینه تماشا میکند

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد
این ظلم چسان بر دل افگار توان کرد

اکنون که خبردار شد از جانشینی درد
مشکل که علاج دل بیمار توان کرد

چون لاله درین سبز چمن داغ جگر سوز
تحصیل بخونابه بسیار توان کرد

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد
تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد

فغان که ساغر زرین بهار زینت را
گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد

مرا با آتش سوزنده رسم می‌آید
نشد از دل غبار آرزو پیمانه جنبد
کند معشوق را پیدا و با تمثال عاشق
ندارد این چنین حالت مرادی عالم امکان

که زندگانی خود صرف نثار خاک گرد
اگر ابری ز بحر گریه مستانه برجنبد
بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برجنبد
نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برجنبد

اگر ابر بهاران گرد آه گریه آلودم
بجای دانه فریاد از دل هر دانه برجنبد

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید
نیست از خونابهٔ تنها هیچکس جز من بجا
صد نگاه بیچاره دارد در قفا هر زخم خار

خط طالب بر سواد شهر از سودا کشید
ساغر رنگین بزم می باید مرا مینا
پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید

می‌کند سایه در این گلشن کنون استادگی
سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

دل مرا که گرم یار میبازد
شکستگان جهان بند مومیایی هم
هزار خانه زین پیشتر تهی کرده است
نوعی نیست دل خوش که پیدا گردد
سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود
در دل ساده ما عقل کند جلوهٔ عشق
هر طرف لاله زخمی است نظر می‌بند
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است
عاشق آنست که بر لب بودش جان دائم

ستاره سوخته را این شرار میبازد
دل مرا شکن زلف یار میبازد
اگرچه دیگری او را سوار میبازد
عافیت گم شده نیست که پیدا گردد
خنده کبک ز کهسار دو بالا گردد
نقطه سهو بر این صفحه سویدا گردد
داغ بر روی هم افتاده جگر می‌باید
پیچ و تابی که در این موی کمر می‌باید
دامن راه نوردان بکمر می‌باید

با تجمل

به تحمل نشود جوهر مرد ظاهر
دست اگر تیغ نبود سینه سپر می‌باید

صائب از بخت سیه شکوه کوته نظریست
نیل بر چهره ارباب هنر می‌باید

خال موزونیست هر جا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

می‌کشد آخر به خجلت کامجویی دهر را
خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

نگه ز دیدن رخسار یار می‌سوزد
نسیم صبح درین لاله زار می‌سوزد

شهید لاله رخانم از آن به شمع چراغ
سپند شب همه شب بر مزار می‌سوزد

هزار بار فزون ماه بدر گشت هلال
چراغ ماست که بر رهگذار می‌سوزد

گر یار را غنی ز سیما آفریده اند
ما را نیازمند نیاز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

بکلکم و به تیغی خون من سینه‌ها را
کز نیمه تر ز چشم گل باز آفریده اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین موبته را برای گداز آفریده اند

صائب ز دستگاه خود غمین مباش
که زلف را رشته نواز آفریده اند

دل از آن دور تر افتاده که واصل باشد
تیر و جستن تیر از آنست که در دل باشد

در مقامی که کمان دار بود هوش ربا
جای رحمت برای صید که غافل باشد

داده ابر بود هر چه ز دریا باشد
جود اهل کرم از کیسه سائل باشد

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می‌آید
نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می‌آید

دل سخت تو سنگ سرمه گردد دعا بهنه را
وگرنه کوه از نیک ناله در فریاد می‌آید

هر که از سختی رویی داد گردون توبه خواهش
زر و سیم سخت یک کار سیماب استاد می‌آید

چه خیالیست که تغنیش دل بی‌تاب رسد
پیچ و خم بر سر این تشنه مگر آب رسد

رشته عمر از آن چاه ذقن کوتاه است
گسستن مگر این رشته تا آب رسد

از سر زلف خود بیجا دست که زر و لیت گذرد
تن نخواری که بود از سر عزت گذرد

آنچه دارند شب زنده به پایان از عمر است
خون افسرده است و گر هرچه به غفلت گذرد

خانه هر که باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد

دولت سنگدلان زود به سر می‌آید
سیل از سینه کهسار به عجلت گذرد

مردم آزار محال است جهان تنگ شود
که نمک دار بشور چنین به حیرت گذرد

دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب
چون سیاووش ز آتش به سلامت گذرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچه خاموش بلبل را به گفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز
بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

سنگ باران گر ملک را از زلیخا اگر
این ثمر از آنکه یوسف را به بازار آورد

دل که آتش زیر و روی نوایش کباب کند
رنگ شادی خود و مستی نشر آب کند

بحرف تلخ مرا مشفقت که توبه دهد
علاج بی‌خودی بلبل از گلاب کند

سراغ عقل کند در حرم سنگ عقلا
که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند

صبح رخسار تر از خط شام نسبت کرد
شعله سرکش بود دود آرام گیرد

بسکه دل بهار از غم آغاز تر سوی آشفته
هیچکس اندیشه انجام هوا نسبت کرد

بی‌نصیبه بر هوا صلاح از مینا و رفت
هیچکس این باده را در جام هوا نسبت کرد

از حلقه‌های زلف دل صاحب‌نظر بشد
عشق گر به کاملی افتاد ایجاد می‌کند عشق
چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست
دیده‌ام زنده دلی اشک‌فشان می‌باشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم
طفل را اهل نگه تربیت بود دبستان
در دل پر تمنای جوان بسیار است
می‌شود زنده از فاتحه یار کباب
مشو از صحبت بی‌برگ و نوایان غافل

این مرغ چشم بسته از دام دیده شد
هر قطره اشک این شمع دیوانه دگر شد
سیلاب را به دریا آغوش کرده است
آب از قوت سرچشمه روان می‌باشد
در دوم صورت صحرا نهان می‌باشد
روزی سنگ هجران دست و دهان می‌باشد
این بهاریست که در فصل خزان می‌باشد
تیر را شهپر پرواز کمان می‌باشد
گر شب قدر نهان در رمضان می‌باشد

رند گاهی به ته تیغ سر آرد صائب
دل هر کس که نه اهل زبان می‌باشد

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی یافت
مرو ز راه به امید توشه دگران
پنبه گوشم اگر پنبه مینا گردد
گرد باد شی نفس سوخته خواهد گردید
از ته سبزه خط هیچ نه از ابر بلند
شوخی میخانه از محراب می‌باید گذشت
هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست
غوطه زن در بحر حیرت ور نه از هر موج
آه ازین شور کس که ناز دو لب بیدار را

ز چشم شوخ ز فلک بیداد خواهی شد
گر عین بیاد دم صبح فرح راه خواهی شد
مستی بانگ کلنگ دو بالا گردد
گرد غبار دل من دامن صحرا گردد
رفتن حسن تعجیل هویدا گردد
از بس ابر خشک ناز آب حمایل گشته‌اند
باکه را در گوشه محراب حمایل گشته‌اند
همچو تاک وحشت حلقه حمایل گشته‌اند
از سنگ قدر آینه سنگین خواب می‌باشد

پیشتر زدوست سبکباران بمنزل میرسند
غفلت ما کار بر آیینه حیران کرده است
گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم
شانه گوارا مرگ تلخ از ما گواراتر شود
هر کرا آزادگی صاحب بی‌نعمت شود
ترا از اهل وفا هیچکس نمیداند
بجز دلت که ز لبها باد لم یکاد دارد
حباب نیست در آبسته عیب جو ما را
اگرچه خانه آیینه است روی زمین

کف نماند کز سعی از دریا بساحل میرسد
صید بند از باند و صید غافل میرسد
رشته چین شیخه از زلفش بصد دل میرسد
حق پرستان زاهد دایم زباطل میرسد
چون صنوبر بر بلندی دستی بصد دل میرسد
مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
عیار شوق مرا هیچکس نمیداند
بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صاحب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهر یتیم
شده است سفله نواز اینچنین فلک که بدر
خوش است خال بهر جا فتد نمیدانم
شکسته بال ز بس شده است صیاد لنگ
عمل چون خالص افتد دل از آن پر نور میگردد
چنانکه صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان

که عیب دار بود گوهری که تف دارد
کدام در گرانمایه نه صدف دارد
امید بیش بفرزند ناخلف دارد
که این ستاره کجا خانه شرف دارد
امید جا به در شاه نجف دارد
صفای شهد شمع خانه زنبور میگردد
زشکر خنده راز آن دهانها مستور

نمک در چشم شیران میزند گرد غزالانش
بیابانها که از جنون من پرشور میگردد

ز شرم

[illegible]

ز شرم ابروی او وسمه چین بر جبین دارد
وگرنه خنده گل غنچه اش در آستین دارد

چرا ترسد ز چشم بد که روی آتشین او
سپند خانه زاد از خال های عنبرین دارد

ز بینش دست را آینه خورشید تابان کن
که از جانان چنین نقشی به دست حکم انگشتین

ز غفلت همت بر خاک غباری پاک گوهر را
که گنج آسایش از روی زمین زیر زمین دارد

نشد چون نرم از گفتار من آن سنگدل اصلا
چه حاصل زینکه کلک من زبان آتشین دارد

رتبه خال تو مشک ناب ندارد
نقطه سنگ حسن انتخاب ندارد

موی ز آتش دمیده خط خوبان
پیش میان تو پیچ و تاب ندارد

چون صنوبر باد بیمار سرا پا دل شود
میوه مقصود هیهات است از و حاصل شود

میکند از عزت همچشم صاحب درد را
آب گردد همچو در دریا قطره واصل شود

سیل دریا دیده هرگز نمیگردد بجوی
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

بسته مطلب بوس از دهان یار را
ثمر چنین بخت کرد و خود به جو از بار

بر بیدان گرد زلف سرکش او دلها
که چنین شد مار زر خشم زهر از و بیمار

هر که خود را بشکند در دیدها شمع جان کند
هر که گرد حلقه بر دوشش در دل وا کند

صحبت یاران یکدل رهنما مطلبت
آنها بعجب شوند و رو در دریا

پاک اگر شوید دست از چرک دنیا خاکیان
دست در یک کار با خورشید چنین پیشه

از شکست کوه خود و گشتن سهل نیست
زین جواهر مه تا چشم کرا بینا

جلوه دنیا بود در دیده اش موج سراب
هر کرا صاحب وزین عبرت سرا بینا

کریم نقاب دور سیمای او کنند
گو چشم آنچنانکه تماشای او کنند

پرگار وار بر دو جهان پا به دل دهیم
جولان بگرد نقطهٔ سودای او کنیم

ل
سنگی از جای اگر خاطر ما شاد کنند
به از آنست که صد میکده آباد کنند

جز خطا نیست که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

بخل بهتر ز سخایی که به آوازه بود
تیر کج به ز چنین راستی که فریاد کند

ل
مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد
که نخل سرکش او سایه را از خاک بردارد

سویدای دل آتش زن از حیرت نبیند اینجا
کسی چون چشم ازان رخسار آتشناک بردارد

ندارم وصلت خار ز دیدم پس ز من تنها
کمر دستی بعذر غفلت من پاک بردارد

مدار از چوب چشم مردمی کاین شعله سرکش
بخاکستر نشاند هر کرا از جا که بردارد

صایب از پا گر خسی صد از کوه گران افتد
ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

آنکه منع من مجنون ز صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست
روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد

وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست
قطره یا سفری کاش ز دریا میکرد

عاشقان را ز سر خاک نشان خون میشد
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد

منت جان نکشم از خلق که در شب جانش
جلوه از خجلت جانبخشی عیسی میکرد

مردم از عشق مرا دو جهان میجستند
صایب از عشق اگر عشق تمنا میکرد

ل
خویش را گر ز خور خواب تو نتوان گذرانید
کشتی خود سبک از راه تو نتوان گذرانید

آن زمان رشته زنار تو تسبیح شود
که بچندین دل بیتاب تو نتوان گذرانید

خار پیراهن آرام بود موی سفید
این نه صبحیست که در خواب توان گذرانید

دل روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند
که شبی زنده بمحراب توان گذرانید

نفس خویش یکی ساز به دریای وجود که | تا چو ماهی بسته آب توانم گذراند

ضعیف بینش که به غفلت گذراندیم صائب
آنچه از عمر به حساب توانم گذراند

می خورد با دگران آمد مستانه بر ما بگذرد | ور فرنگ این ظلم و این بیداد جا بگذرد
شور صد رستخیز فتنه است می آید ز خویش | هر کجا مجنون ما زنجیر بر پا بگذرد
تا عبث بر رقت شود آزار با ناز گدایان | سنگ با چشم تر از آب گذشته ما
هر که را مانع بهر تیغ در شمار زنده است | او است زاهد که سر دنیا و عقبی بگذرد

چون تواند دیده صائب گذشت از روی خوب
از سر خورشید شد سوی عیسی بگذرد

چهره ات شمع فروزان شده را همها | تا کلفت دو ویران شده را همها
شاد از اندک دنیا و غم بسیار شش | برق از ابر نمایان شده را همها
دل از هجوم نشتر آزار روا شود | چین غنچه که در بغل خاره وا شود
حوران بر آورند سر از روزن بهشت | هر جاده هان یار شکفته روا شود
نادان شود ز تیر که جهل برزه نال | قفل دهان سنگ لب شب تار روا شود
جا بله که داشت شکوه ز تنگی لامکان | در شکنان جنج حقیقت روا شود
در موسم که غنچه پیکان شگفته شد | صائب مرا شد گره از کار روا شود
قطره اشکی که بپای ظلمت میزد | کاش خود در ابدم تیغ شهادت میزد

گفتند به مسجد شهر از همه فاضلتر بود
گر تماشا کسی کوس فضیلت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید | دست بر سر زدن از هر کسی می آید

اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه / سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید

از دل خستهٔ من گر خبری میگیری / ربط آئینه را تا نفسی می آید

چه نشاطست که ایام بهاران دارد / که ز هر غنچه صدای جرسی می آید

ای که سینه الف خود بمهر خوشی سردار / کو عجب آتش فریادرسی می آید

همایا این غزل حافظ شیرین سخنست
مرغ دل کو که بسیاستن بکفت نه ما آید

چاره دل بعلاج از تدبیر نتوانست کرد / حضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در یکی دو صحبت پیر و جوان با یکدگر / با لحان یکدم مدارا نیز نتوانست کرد

در کنار خاک عمر با خون خوردن گذشت / ما در هم پهر خون را شیر نتوانست کرد

از سرا تو نی خود آسینه وار حاله اند / بنگر این آسینه از بهر حکایات حاله اند

نوشتر چین با سه دل ربایات ارشته / رنگین چون ابلق بلبل و بهارات حاله

چین بد برید از تو غدر لنگ گز بهر سفر / باد پای شبیحو جای بعرارت حاله اند

از گره ز لنگر دریای امکان کرده / کشتی چشمی که از بهر گذارت حاله اند

دیگری دار و عنایت را چو طفل نو سوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت حاله اند

تا بکا در تو ستین بیگناهان افکنی / این سنگ بی نفسی که از بهر شکارت حاله اند

در کشاد غنچه دلهای خونین صد گره / این دم گرمی که چین باد بهارت حاله اند

هر بسیج از سنگ طفلان چین در هر میوه دار / گذرای دیگران این برگ و بارت حاله اند

میتوانند و زرخ خود در ابهشتی ساختن / گوشه نقدی ز چشم اشکبارت حاله اند

طفل و بار نکو تشویه پرواز خام در کشید / ز آن بدست کو نسال روزگارت حاله اند

بال پرواز ترا هر چند صاحب بسته اند
شکر لله خاطر معنی شکارت حاله اند

کرده گشتی

گر کشش به رو سرافراز میرسد
آزاده را ز عالمیان ناز میرسد

هر چند بی‌صداست چو آینه آه عمر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است
در بوته گداز بهم باز میرسد

غبار کلفت از دل ز غمخوارش(?) میشوید
که گرد در ره سیل از خود بدریا بار میشوید

صدف در سینه دریای تلخ از فیض خاک(?) شیرین
دهان خود به آب گوهر شهوار میشوید

ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها
بخون خویشتن فرهاد دست از کار میشوید

اگر شمع مزار من زند در گریه(?) شادی
که داغ خون من از دامن دلدار میشوید

که میشوید غبار کلفت از دل غنچه سیما(?) را
در این گلشن که گل از خون خود [illegible] جان را

محالست از گرستن آسمان از مهربان گردد
ز روی تیغ صاحب آب کی زنگار میشوید

که سر از تیغ شهادت بجا روشن میکند
شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

نیست مانع حسن را رستن(?) ز خون ریختن
گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد

نیست غیر از آه غمخواری دل بیکس مرا
رشته گاهی آستین بر چشم سوزن میکشد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع با هم یکزبان گردد

ز کوه غم ستان سینه دریا دل آگاه(?)
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد

جدا از صحبت پیران حصار عافیت مشکن
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

ندارد دست عزت زلیخا که نهاد(?)
که صد در از کیمیای خاکساری آستان گردد

ز خط گفتم زلیخا حسن او افزون شود [illegible]
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان [illegible]

آتش فانوس ما دل روشن [illegible]
گرد ما سرمه بیداری رهزنان [illegible]

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردد — روزنش تنگتر از دیده سوزن باشد

یوسف از دامن اخوان نتواند افتاد — خطر مردم آگاه ز مأمن باشد

نیست پروای اجل دل زده هستی را — شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد

زاده همت جگر خوار چه خواهد بودن — شب بخت سیه آن به که سترون باشد

دیده تنگ کند فخر به دنیای خسیس — عرض خاک نشین شرر را رگ گردن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب — که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشه محال شود — ز فیض عشق پریخانه خیال شود

به حسن ساخته زنهار اعتبار مکن — که در دو هفته مه چارده هلال شود

در آن مقام که مستان به رقص برخیزند — فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ — هزار پرده به از دیده غزال شود

همین سیاهی از آب زندگی دلبسته است — ز حسن هر که مقید به خط و خال شود

تو سعی کن که بروشن دلی رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند

لب از نهایت طومار عمر جهد بکن — که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

فریب گوشه دستار اعتبار مخور — که غنچه در بغل خار تازه تر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نشسته باشد — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
عشق فکر دل افکار من دارد بیش
آنکه از چشم تو افکنده مرا با تقصیر
عشق تا مست شود خود تیغ زبانه دارد

باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار
چشم دارم بهمین درد گرفتار
صبح چون شمع علم شمع نگون

سخن از مستمع قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار

دل ما کی تهی از درد و فغان گردد
روی تو سفید کند آن روز جهان را روشن
چون فلان که سنگین زنی اینک ترا
نشود زخم زبان گرم و انداز باغ
صبر کن نفس گرم خود ای تشنه جگر

این نه آن بیت که از باد پریشان گردد
که بر افروخته از شیا احوال گردد
خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد
برق را تو تشنه ره خار مغیلان
که چو دل آب شود چشمه حیوان

حکمت این بود در این سیر و سفر صائب را
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
غمزه شوخ ترا نیست محرک درکار
آرزو از دل ارباب هوس می‌جوشد
در پریشان خلقت مرا جمعیت
پشته ساله دل آلا گشته شمع خود
مکند راز دامن صحرای قناعت کانجا
خوار چرخ بود رزق عزیزان صائب

کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
چهره گر عرق شرم نگهبان دارد
دل ما طالعی پایه قرآن دارد
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد
روی تو سفید چو از شیا اعوان

از آه دل اسیر آمد ارباب غم شود
میدان از آن کسیست که صاحب علم شود

فریاد عندلیب چه پیدا ... کند
بر خاطری که سایه گل کوه غم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
گر تشنگی تو تیغ حوادث دو دم شود

هر سر سرافراز که بخت سیاه ... منت
این تاج از سریست که شق چون قلم شود

صایب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای سست بیت الصنم شود

ا

دیده ما سیر چشمان ساغر دنیا بشکنند
همچو جوهر نقش را آیینه‌ها بشکنند

بر سفال جسم لرزیدن ندارد جام صهبا
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکنند

از حباب ما کرده کار بحر فنا که ابیات
میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکنند

از شکست آرزو هر لحظه دل را تمنا بشکنند
عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکنند

هر سر خار کلید قفل چندین آبله است
وای بر آن کس که خاری بیجا بشکنند

بال پرواز شد هر آن عالم بود صایب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکنند

نعارض نکهت گل را از پریدن باز میدارد
لطافت سرو را از قد کشیدن باز میدارد

من این اخبار حیرت آفرین کز باریکی می‌بینم
ز رشک گرد رو را از چکیدن باز میدارد

حجاب سهل سیاه ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

ا

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند
چه دولتیست که ما را همان بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که میکنند ترا غرق تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بخار بخشیدند
چه میشود دل صد پاره بما بخشند

اگر بتنگدلی همچو غنچه صبر کنی
ترا هم از گره خود گره‌گشا بخشند

فلک چو مهره مومین بود بلعب آنان
بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند

دهند اگر بتو در بسته خلد جاوید انصاف است
که گوشه‌ای بتو از عالم رضا بخشند

تهی سفال خود از آب هم شکن صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

مردان ز آب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی‌غبار سجده بر آن خاک کو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق گران سرخ‌رو کنند

باز آید آب رفته به هستی بجوی ما
روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

گر رشته‌های طول امل را کنند صرف
مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند

آتش سزای دیدهٔ بی‌شرم ما نداد
ما را اگر نبابه ما رو برو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است
چند آنکه دلبران سر مژگان فرو کنند

صائب ز سادگیست که آیینه‌خاطران
با ما ز طوطیان طرف گفتگو کنند

نظر بر آن رخ چون آفتاب تو اگر دارد
بیک نگاه دل خویش آب هوا اگر دارد

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست
که شیوه‌های ترا انتخاب هوا اگر دارد

له

کناره گرد خط‌های بیکران دارد
میانه رگ ز دو جانب نگاهبان دارد

نشانه‌ای که ز گردون کنند تیراندازان
نشانه‌ای است که تیر کج از کمان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد

ز کند ذهنی غفلت است اگر بایست
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدرنشین رو با آستان دارد

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود
رخ لطیف تو پرده از نقاب شود

گلاب بر پیرهن آفتاب میگردد
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را

آه افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند
همت مردانه ما از دو عالم در گذشت

پیش راه حرص بی چوب بنوا اند گذشت
سر عاشق ز تن بکام هر کسی زور بردارد
چو مجنون ز گریه جنون بهار هوس بر مشام آید

درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
خدا نخواسته میخانه گر خراب شود

از شکست شیشه کس صدا کرده بلند
گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد بلند

پیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند
گدا این خشت از سر خم باده منصور بردارد
مرا از دور چون بیند بیابان شور بردارد

نهد در دامن ناز دگر از گرانیها
سری کز خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

بامید چه از تن عاشق جان برون آید
ز مشرق بلند شود اختری در وقت خود طالع
مبر پیش فلک زنهار آبروی خواهش را
خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود
حاکم اگر بدیه زند خصم بدگهر

گسستن مهره چون خوند از زندان برون آید
رسد چون نوبت تاب طفل را از دندان
که طوفانی ز تنور او بجای نان برون آید
از خامشی هزار زبان یک سخن شود
گردن بلند کسی که پاکدامن شود

تا دل بانجمن برم ز کسی دل نمیدهم
صیاد من بخت گرفتار من شود

دست پاک از اثر نشأ چهها گشت بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون نوشت

این رگ ابر ز غیرت ز کیه مینا گشت بلند
گرد بادی که ازین دامن صحرا گشت بلند

جای رحمست نه غیرت که بود ز شاه مجنون
دست هر کس که در قلزم خضرا گشت بلند

رخ تو از نگه گرم خویش جلا کرد
ز طاعتت فزون آبروی تقصیرش
تو سعی کن به سعادت رسیدگان پیوند
ادای صبح بناگوش میتوان کردن
یکی شود ز خموشی هزار بیگانه
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست

اگر چه از نفس آینه بی‌صفا گردد
نماز هر که ز نظاره است قضا گردد
که استخوان بهما چون رسید هما گردد
صبوحی که در ایام گل قضا گردد
میان سخن دو لب از یکدگر جدا گردد
امیدهاست بدردی که بی‌دوا گردد

بهشت نسیهٔ خود نقد میکند صائب
اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

تا بوسهٔ من از لب دلستان رسید
معراج زخم خشک بمنبر رسیدنیست
احوال من مپرس که با صد هزار درد
دست نوازش دل از کار رفته شد

جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
نتوان ببام چرخ باین نردبان رسید
میبایدم بدرد دل دیگران رسید
هر نامه که از تو باین ناتوان رسید

صائب امیدوار بجوش محبتم
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

زبس که سنگ ملامت ملک نگارم کرد
ز آب من جگر تشنهٔ سراب
مرا بحال خود ای عشق بیش ازین مگذار
تو از نام بلند ای نوجوان بردارم کام خود

نهفته در جگر سنگ خون شرارم کرد
چه سود ازینکه ملک لعل آبدارم کرد
که بعضی یکی از اهل روزگارم کرد
که پیران میکنند از قامت خم حلقه نام خود

ز فیض راستی از محتسب برخود نمی‌لرزم
بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

دلهای نگاران العل خوش گو او برد	گر اخگر بر کباب تر با تیغ داد او برد
ندارد صرفه گشتن گرفتن باز بر دستان	بود در خاک دایم هر که پا گردون در آورد
ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان	گره در کار شد افتد رشته چون گوهر دارد
هر دلی را که محبت صدف راز کند	زخمش از تیغ محالست دهن باز کند
زود گردد یتیمی ز چنین گوهر خویش	چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند
که رسد بی تو به ناز تو یاران بنیاز	که ترا هر سر مو بر دگری ناز کند
مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است	غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند

میکند هر سخنی باز دهن را اصلاح

سخنی گو که ز دلها گرهی باز کند

که بگوشش عاقلان زانش سخن داد همه	عشق تشریف کسی بود که ز عالم بالا آمد
هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی	راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا
آتش دوزخ ز سنگ ناسزایان در سنگ شد	نامه ما را اگر قاصد ببیند با رساند هما
پایه عزت بلندی گیرد از افتادگی	از قلم چون حرف افتد در کتابش نیست جا
اشک دریا دل ما گرد جهان میگردد	آب از قوت سرچشمه روان میگردد
میشود دیده پر از انجمن پوچ از جای	طفل را امر کن به تخت روان میگردد
بیشتر گوشه نشینان جهان صیادند	دام در خاک پی صید نهان میگردد
خصم بد گوهر اگر حرف ملایم گوید	استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

میکند ابر بهار از دهنش پر گوهر

هر که صاحب سخن چو صدف پاک دهان

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید	که حرص شهد از جان مگس بیرون نمی آید

خوشی

خموشی حجت ناطق بود جانهای واصل را
که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

چهرهٔ شوخ تنک رنگ مصور نشود
عکس روی تو در آیینه مکرر نشود

مرتبه نزد خموشان ز نهانخانهٔ غیب
دهن غنچه محال است که پر زر نشود

گره گوشهٔ ابروی بخیلان به ازوست
عین کهر برکه از آتش دهنش تر نشود

گرانی میکند تن چو بیهوش میگردد
سبو خالی چو از می گشت بار دوش میگردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ندارد خاکساری بر زبردستان جنگ در سر
که در کوی مغان گردن کشان سبو بر دوش

گر از خم که رسانی که سر از مینا برآرد
شراب عشق هر ساعت سر از پیمانه بیرون آرد

بدیدن کم نگردد شوق رخسار لطیف او
ز شوق آب سیمای پر درین دریا برون

مگر آتش عنانیها بفریاد م رسد ورنه
که دارد اینقدر رفتن که خار از پا برون آرد

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود میخیزد
ازین دریا ابر نیسان دود میخیزد

از آن آتش که زد در کوه و صحرا نالهٔ مجنون
هنوز از روزن چشم غزالان دود میخیزد

شود از پرده پوشی درد و داغ عشق سوزان تر
ز شمع زیر دامن از گریبان دود میخیزد

منه دل بر جهان پوچ اگر از شیر مردانی
که تا جا گرم سازی زین نیستان دود میخیزد

ندارد تاب بسیار صیقل به دیر جلا آیینه
همان از شمع من زین نه شبستان دود میخیزد

خط را که از لب آن سیمبر قند
در سبز طوطی که به تنگ شکر فتاد

امسال هم نداد بهم دست خط یار
مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

از دیده یتیم نغلتاده است اشک
دنیا نخواه ای که مرا از نظر فتاد

یار ما در پرده شب باده تنها می‌خورد
بوالهوس از آن لب شیرین نظر بر شانه منت
سینه خیشمی در بساط عالم ایجاد منت
شرم و حجاب یار را در پیچ و تاب دارد
از فغو بر دل ما کرد و دیگر منت
آنکه سیر فنا عیبت خاک شکر می‌توانند شد
شو را فتاد که عاقل بر ترا بر آب
خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد
ریخت چین و دندان امید زند که صلحت اینجا

بس که کارش با دو یار گرچه تنها می‌خورد
این شکم پرور برای نقل صهبا می‌خورد
رشته را کو هر که در آشفته اینجا می‌خورد
خون خورد نیست کارش تیغ کینه آن دارد
معماری که بمیان یار او آب دارد
ز فیض سینه خشمی سنگ گوهر می‌توانند شد
که از اره تنزل قطره گوهر می‌توانند
فتنه‌ها بیدار گردد چین علم خوابیده شد
بس بازی تا خم چهره چین برچیده شد

از بسکه بی‌بساط زند که چین گرد باد
با نفس راست کردم چین به چین شد

درد بیمار ترا با عیب رستگی نباشد
شوخی چشمی عیانیا بلبو دار پرده ام
کوثر که بری که لب ما حلاجی دارد
بال طاوس تصدیق چشم نگهبان خود
بیست ... با نظر غمزه تو ماه تمام
دل عاشق که از لعل معنبر دست بردار
بناش لامکان پرواز را با آسمان کاری
مجنون در تنهای عاشقی صبر و شکیب از من
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را

خواب خود بستر جان را چو سنگین
برق در ابر محال است بتمکین باشد
شب ... از گردش ایام ... دارد
... ایمن ز خط هر که جمال دارد
خود نمایی بکند هر که کمال دارد
کجا مظلوم از دار ایام محنت سر بردارد
که هر کس گشت دریا کش ز ساغر دست بردارد
که گشته در دل دریا زبان گردد سر بردارد
قلم چون راست رو افتد ز مسطر دست بردارد

چو از خرمی

چرا از خم نمی‌آید فلاطون برآید / نه دریای رحمت کسی چون برآید

برآید شکرخنده از آن لعل میگون / به بازی که شیرین به گفتگو برآید

ز لبش خاک خورده است خون عزیزان / به هر جا که ناخن زند خون برآید

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد / قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

عقده‌ای چون آسمان در رشته کارش فتاد / با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد

من همان دیوانه‌ام کز دانه زنجیر من / خوشه‌ای هر کس درین دامان صحرا جمع کرد

نشاط لازم نقص عقول می‌باشد / بقدر هوش و خرد دل ملول‌ها شد

ببخش اگر ز تو خواهم هر دو جهان
که میهمان کریمان فضول می‌باشند

ز حسن شوخ طرف دیده‌ها تر نمی‌بندد / درین دریا ز شورش در صدف گوهر نمی‌بندد

ترا روزی که رعنایی کمر می‌بست دانستم / که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد / آن را که باغ هست ز صد باغ برخورد

جامی تا نمی‌شود ز لب روح‌پرور است / هر کس که برخورد ز تو از عمر برخورد

دو بالا می‌شود طول امل چون قد دوتا گردد / که مار از پیچ و تاب روزگاران اژدها گردد

پشیمانی ندارد جان به جانان جهان دادن / یکی صد می‌شود آن زر که صرف کیمیا گردد

عیش روزی که صف‌آرای آن مژگان گردد / صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

پیش ازین کز لب شکرشکنت پنهان کرد / لب نوخط تو در پسته شکر پنهان کرد

روزه سردی به هستی‌ها کلوخ انداز کرد / زاهدان خشک را زنده اثر باز کرد

وعده دیدار در محشر لقای دیگر است
گر بقدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

غالبت ز خط مشکین دست دگر آورد
حسنش شود دو بالا موری که پر برآورد

گفتم گشتم به پیشانه چون فرمان
از قد چون کمانش وصل چنین تیر برآورد

منت مکن هر که شهان حضورش کم شود
گوشه غم الست بهشتی منت خورش کم شود

در گفتن سالی میکرد دو ملایم آسمان
تا کمان حلقه است بر این تهمان لیست روزی تبشن کم

گر ثبات اهل جهان مستند عزت داده
گوشه هم بمن از ملک قناعت داده اند

یافت در به بصر یکی شده خود یعقوب
بصر از هر که گرفتند بصیرت داده اند

منحرف از نکه آن قبله ابرو گرد
این تراز و سنگ دوج یکسو کرد

چون حنا کز سفر هند شود نعمایر نمک
خون دل مشک در آن حلقه گیسو کرد

ز خشکی در دهانم آب گرد آلود میکرد
در این ساغر شراب ناب گرد آلود میکرد

زبس گشتهای خون ما من زد جوش یک نگه
ز قتلم خنجر قصاب گرد آلود میکرد

برارم چنین از خجلت مینا خانه داران
که از ویرانه ام سیلاب گرد آلود

نگردد داغ سنگ در چشمی که حیران تو میگردد
که آب ایستاده از شرم خرامان تو میگردد

سلیمان وار اگر سازی هوا را زیر دست خود
فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو میگردد

بزیر چرخ معکوس که جاودان ماند
کدام تیر نشیندی که در کمان ماند

چنین که میسوزد از حرص خاک پای تو چشم
عجب اگر نگاهی بکهکشان ماند

مصوری که شبیه ترا کند تصویر
ز خامه آتش اگر نگشت در دهان ماند

هوا داران تماشای چمن آن سیمبر بندد
ز طوق خود نجد منت سرو را قمری کمر بندد

ز خوابت بسیر در منزل تو اند زلیخا یوسفی
سنگ بسیر که جای تو تشنه در من بر کمر بندد

مگر تصبا ز ... تسبیح و لوح قانع صرف خود سازد
مگس را عنکبوت از تار رشته بال و پر بندد

غافلی گر دل کسی بی یاد یزدان تنگ شد
گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی
ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده ایم
مقام بوسه لب زان عارض سیراب میجوید
در دل برخ هر کس که نگشودند غیر از آه

دلو خود خالی برد از چاه کنعان میکشد
از فریب او مشو غافل که میدان
سبزه ها را آب از چاه زنخدان
فغانی کاین لب صبریته در دام محراب میجوید
کشایش از در توشیده محراب میجوید

ز شوق تیغش از خاک شهیدان العطش خیزد
که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب میجوید

ناله کز دل بی درد برون میآید
بی نمک زان دو کلم گریه خونین نگشست
غم دنیا نه چه جمعیت که مغلوب شود
اگر بهانه طفلان تمام میگردد
کمال نشأه زبان بهر جام بشکست
شوند ادنیا طفل نزار از بر به
خیال تیغ سیراب مرا جان تازه میدارد
غم خود میخورد گر جسم غمخوار کند تا را
گل اندامی که در راه من خار میریزد

تیغ از پنجه نامرد برون میآید
لاله از تربت من زرد برون میآید
مرد از این معرکه نامرد برون
ببوسه هم لب لعل تو رام میگردد
هم نشه از نخشبی تمام میگردد
درین چمن ثمر پخته خام میگردد
زمین تشنه را جای باران نیز میبارد
سفال خویش را تا جای ریحان
بدامن گل بجیب و دامن اغیار میریزد

بود دست زیبا افتاده هر نقش پای تو
ز بس سرو تماشا کیفیت از رفتار میرود

عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد
حاصل روی زمین بردار دار یک کف زمین

از سگ خنده سلیمان روزی مور آورد
هر سحرخیزی که دست دعا زور آورد

[illegible]

کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب
پیش تو بر آتشم از رقص چون طور آورد

ز دندان ریختن عقد سخن زیر و زبر گردد
کف انجم همچو صدف خون دل گوهر گردد

باید نکو فرصتی میکرد از جان بیشترن پرور
هر گوهری فربه ز رشته لاغر زود دزدد

کنار و بوس میخواهم ز خوبان نیستم طوطی
که از آیینه خرسند از حرف و صوت بر گردد

هر که در راه طلب صادق بود اصل شد
را بهای سنگ آب آخر محو در سر میشود

چه به پهلوت آبستن بر نیج لائی
روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود

کجا وا اصل با این پید و پای دل توانند شد
چه قطع ره به بال افغان بسمل توانند شد

دل ز گشته از حوصلهٔ غافل هر کجا
ز مرکز گردش پرگار یک غافل توانند شد

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می‌پیچد
که از بد روزی بنیاد دود در کاشانه می‌پیچد

بجوش سینهٔ من هر بنا یهٔ مهر خاموشی
که زور بادهٔ ام قفل در میخانه می‌پیچد

اگر چه هستی حسن از شکست رنگ آید و خط
ز رنگ آمیزی جمعیت دستار را افسانه می‌پیچد

آنچه رو بخت من با بیکار استاد کرد
کی تواند بیستون با تیشهٔ فرهاد کرد

بندهٔ مقبل باز آزادی سزاوار است لیک
بندهٔ نا شسته را چون میتوان آزاد کرد

تا در وجود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد

شست دستش را آب زندگی معمار شعر
خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد

عام دستانی که نسبت با بنا می‌زنند
در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند

میکنند آباد اول در جگر جای خراش
دور بنیاد تیشه گر بر سنگ خارا میزنند

زود خواهد شان افتادن از بام زوال
مهر خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند

ابلہ خدمت را

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم دو رو
از شکست خویشتن بر قلب اعدا میزند

عاشقان در عین وصل از بیقراری شوق را
پیچ و تاب موج در آغوش دریا میزند

هر که چین جبهه از ابروی دربان وا کند
از دم عقرب گره را هم بدندان وا کند

گوهر شهوار گردد آبرو چین بشکند
کس چه لازم چین [illegible] پیشانی وا کند

چهره گل گردد از گرد کساد آفتاب
هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند

شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد
پیش دیوان [illegible] دیوان وا کند

در فضای لامکان از غنچه خسبان بود دل
بال و پر چون در سپهر تنگ میدان وا کند

صائب از مژگان گشادی دیده را باشد که
گره از کار دریا دست مرجان وا کند

محو شد نور خرد تا شد سر سودا بلند
روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

چشم ارباب کرم در جستجو باشد بلند
انتظار جام باشد گردن مینا بلند

دل چو آیینه زنگار نمی‌باید کرد
پشت بر دولت دیدار نمی‌باید کرد

سینه تا هست در اینجا بجواب
پیش حق درد دل اظهار نمی‌باید کرد

سرو و زود و بوان از ته پا کرسی دار
تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد

از تهی مغزی طمع بستن زبان نتوان داشت
خامه را محرم اسرار نمی‌باید کرد

نقطه در سینه سکون تابع پرگار بود
شکوه از تابش بسیار نمی‌باید کرد

از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه
سر خود در سر گفتار نمی‌باید کرد

هر که بر خود نکند رحم بر او رحم جفاست
با چنین تکلیف هشیار نمی‌باید کرد

از در حق بدر خلق مبر حاجت خود
شکوه از یار بر اغیار نمی‌باید کرد

مرکز دایره عیش ثبات قدم است
سیر بی نقطه چو پرگار نمی‌باید کرد

تا دو لب تیغ دو دم می‌شود از خاموشی
دهن زخم دگفتار نمی باید کرد

صائب از آب نشود آتش گرش معلوم
جنگ با مردم هموار نمی باید کرد

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد
قماری را که گردی نیست در پا باختن دارد

نمی‌بینی ثمر بر خاک اگر چون بید بی‌حاصل
بعذر بی‌بری بر سایه انداختن دارد

بخاک کشتگان خویش ای غارتگر احباب
اگر شمعی بیا رقامتی افراختن دارد

اگر چین سر دارد مکیا ای گردن افرازش
خجالت میوه چین سر به پیش انداختن دارد

اگرچه تیغ او صائب بسیدی پر دارد
بامید شهادت گردنها افراختن دارد

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند
چون موج پشت دست به آب بقا زنند

سنگ ملامتی که بر رندان لا زنند
گیرند از هوا در صلح و صفا زنند

داریم نامه‌ای ز دل خود سیاه‌تر
مهر قبول بر ورق ما کجا زنند

جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق
غافل که زهر بر دم تیغ قضا زنند

صائب به شیشه‌خانه دل سنگ می‌زنند
آنانکه حرف سخت به بی کدار زنند

جانب غفلت دل آگاه نتوانست کرد
این گنه را با سر از هم ماه نتوانست کرد

وای بر آنکس که با عمر سبکرو همچو باد
دانه خود را جدا از کاه نتوانست کرد

بعد عمری که در شش با جای شستم رفتنی
همره دست همتی همراه نتوانست کرد

کرد ما را عاقبت همواری دشمن جدا
سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد

رنگ روشنگر از آیینه‌ها می‌برد
در ریحانه را جمعه انها می‌کرد

دل ما گشت ز دلدار شود رو گردان
هر طرف قبله بود قبله نما می‌گردد

شاه دریوزهٔ همت ز گدایان دارد — می‌رسد هر که به درویش گدا می‌گردد
بادهای خشک کس خندهٔ تر می‌زند — ساغر تبخاله آتش پهلو کمو شر می‌زند

آنکه گل بر زند غافل که هنگام زدن
دست را تا شاخ گل یکبار بر می‌زند

که دل غمگین بزور آه و افغان وا شود — از گشاد تیر هیهات است پیکان وا شود
کارهای بسته را درمان بجز تسلیم نیست — دیده پوشیده چنین گردید حیران شود
دل رمیده ملول از سفر نمی‌گردد — فتاد هر که باین راه بر نمی‌گردد
نمی‌شوند بزرگان ز پا بسی خود غافل — که تیغ کوه جدا از کمر نمی‌گردد
فسرده دل غم خویش بیکان نمی‌دارد — زمین شوره گل زعفران نمی‌دارد
مپرس راه وفا را ز راز جنگ — که تیر کج خبری از نشان نمی‌دارد

نمی‌شود کف دریا دلان شود به برگ
حنای پنجهٔ مرجان خزان نمی‌دارد

دل عاشق که از هر نسخه وصف الحال بگشاید — مگر کاهی برد بوالهوس فال بگشاید
چنان کز پرتو خورشید انجم محو می‌گردد — هزاران عقده از یک جام مالامال

گشایشها بود در انتظار مشکل را
گره از رشتهٔ تب عقدهٔ تبخال بگشاید

هر که عاشق شد به چشم آسمان همسر دارد — رشتهٔ بسیار این عقده گهر دارد
قسمت آزادگان از عمر بار بی‌ثمر — سرو با صد دست در جنت بر ثمر دارد

عقل میداند قدیم این خاکدان را ورنه عشق
بارها افلاک را از زیر و زبر دارد

مرا که نیست گهی پای آن جناب رسانند
نه دوختیم نظر از آفتاب عارض او
چه چشمهای چمن بین و بلبل میگویند
همانکه شست ز خاطر جواب نامه من
بهره دل مومین من چه خواهد کرد
زهر که گرد بر آورد آن سمند جولان
اگر به قطع نظر چین کنم در ین گلشن
هزار حلقه زدم پیچ و تاب چین جو

فتاده یک سر شبنم نجات رسانند
اگر چه خانه چشم مرا به آب رسانند
که بیستون از تماشای او به سراب رسانند
هزار نامه نانوشته را جواب رسانند
رخی که خانه آیینه را به آب رسانند
زراه لطف به پابوس آن رکاب رسانند
اگر چه چشم تر بر شبنم نجات رسانند
چو تیغ تابلیم چرخ یکدم آب رسانند

زپیچ و تاب بکش گره رشته را احباب
تو سنبل که هر شب او به پیچ و تاب رسانند

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
رنگی که از رخ خجالت شکسته شد
این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
کیسته اهل جهان پیر و بسیار چند
بر دامن آینه از آینه هرگز زنگار
یکدل ز ناوک مژه او رها نشد
شکر که جا بجای نقد تر میرسد
اگر ور در مراد این بهر دوست جاده آمد

اول مرا بر برگ گلی یاد میکند
بر چهره کار سیلی استاد میکند
چون مرغ پر شکسته زن آزاد میکند
در ره سیل خواهد ده ویرانه چند
چه دهی حیرت به خود غرض بگرانه
این تیر کج ز کیش سکاری خطا شد
داننده بینش که چو ابو بایستد
نه آن چشمه هم پیروان سنگ خار آمد

نوازش در مقام معذرت کم نیست از رو تیش
که گاهی کار سنگ از جلش گوهر می‌آید

ره نوردانند

ره نوردانم که چون خورشید تنها میروند / از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان شب را از غریبی فارغند / همچو مهمان در خانهٔ خورشید هر جا میروند

زمانه تنگخانهٔ ناتمام غربت کجا خیزد / سپند از آتش یاقوت نالیدن نمیخیزد
نصیحت بر نه انگیزد زمین گیران غفلت را / ره خوابیده بیتابان از پا نشستن کن درا

توان بصبر سرکشان بدام کشید / که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
فریب زند بکر تلخ داد دایه مرا / ز شکری که بطفلان مرا بکام کشید

ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را / ز خصم هر که بمیرد خود انتقام کشید

ز ناله شکوه بخت شما نه افزاید / که خس ز آتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ / که کجروی ز تازیانه افزاید
کند سیاه خون خوردن تو چرخ وسیع / بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

دل شکسته ترا هر که انصاف آرد / میتواند بتوجه ز کف آرد
به اهل بادیه کسی خلق نیکی نکند / مرکب این طایفه را ابر انصاف آرد
ز آه و دود عاشق حسن شکفته نمیگردد / که آب زندگانی را دل از ظلمت نمیگردد

ز رشوت عامل از خود دگر کند صاحب سلطان را / مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد

خوشا چشمی که بر روی قناعت نظر دارد / خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
دهان خویش ببندم ز نام میال از ناله / که این زر قلب بهر کس دهی باز دهد

رو نهان از دل بی‌کینه نمی‌باید کرد | اینقدر ناز به آیینه نمی‌باید کرد
در هوای زمی نابسته گذشتن سنت است | شنبه خود شب آدینه نمی‌باید کرد
میتوان تا گره زلف بسر [illegible] خفت | دل خود را گره سینه نمی‌باید کرد
تا بکی سیر زبان صنعت نکنی خون را مشک | خرقه چون نافه ز پشمینه نمی‌باید کرد
تیغ بر خود ده کشیدن ز جوانمردی هست | غیبت مردم پیشینه نمی‌باید کرد

میکند فاش زبان راز نهان ز اصحاب
دزد را محرم گنجینه نمی‌باید کرد

سرکشی از زلف آن خودکام می‌باید کشید | وحشت از چشم غزال از دام می‌باید کشید
می‌برد تا شانه رو یاران شاد دیگر | در بهاران باده گلفام می‌باید کشید
آینه گردان گشتی چون شیشه‌ای از زهد دور | تا بر آید زین کشاکش جام می‌باید کشید
روز نوروز آلود مستغنی از شمع و چراغ | باده روشن به وقت شام می‌باید کشید
محتسب در نوبهاران منع ما از باده کرد | انتقام از منع بد انجام می‌باید کشید
منت گر نوش به او شنیدم حرف از [illegible] | ای زر لبها از نامه و پیغام می‌باید کشید

جاذبه چشم گرانخواب است [illegible] عشق
با نمک چشمی ازین بادام می‌باید کشید

حذر رفته از آن چشم نیمباد کشیده | زمیز لبای سیه [illegible] احتراز کشیده
قبای صورت آب و گل نمازی هست | ازین لباس برآید بغیر نماز کشیده
گل بیچاره درین عشکده کم سبز شود | دست در گردن هم شاد و غم سبز شود

تا تو در ریشه قارون بر [illegible] هستی است
که درین باغ نهال ز کرم سبز شود

اصفهان [illegible]

از صبوری گشت در کارها بکرین کلید
نیست یک مشکل که نگشاید به آه نیم‌شب
عاشق آزرده و محزون و غمین می‌باید
هیچکس منکر نگشت الحق که واعظ نیست
ز مغز من بصهبا خشک نم برنمی‌آید
از ان مغلوب منکر دیده که بر خود بستی عالی

بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
راست می‌آید بهر قفلی که باشد این کلید
صاحب گنج گهر تیغ حسین می‌باید
اینقدر هست که عشاق از این می‌آید
رسانم گر به آب ایجاکن برانم برنمی‌آید
اگر با خود برآیی با تو عالم برنمی‌آید

عبث از خواری خوان گشته‌ای مسکین بر تو
مصرع
عزیز اگر دیدن ازین کم برنمی‌آید

کجا آسان ز قید جسم آید پای دل بیرون
چنین گر جسم بنیاد تو می‌آید نگه بیرون
جنون کو که آتش در دل پرشور من اندازد
نیم سنگ فلاخن لیک دارم جنبش با سنگ
ملک تو چنین بتخانه آئینه میرود
پا بگیرد مقام [illegible]
به مژده [illegible]
ملکش از اهل شوق که وصلش شود بسحر
اشک بدامنت مکافات چشم شود

نپوشد دانه تا در خاک گل از گل برآید
مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
در پشت بام آینه پنهان نمی‌شود
دست لیلی دل بیتاب میشود
آخر بیخ نمکدان شکر خواب میشود
خار و خسی که همره سیلاب میشود
تا میرسد بزخم نمک آب میشود

غفلت ز بسکه در جگرم ریشه کرده است
صائب نمک بدیده من خواب میشود

کشتی دریای دیدم دلم آمد بیاد
حال دور افتادگان ساحلم آمد بیاد

بسر و همچنین زنیم تو گرآب میشود
طوق گلوی حسنت که گرداب میشود

سر بجمع آوری دیدم پریشان غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آید بیاد

مرا بهر خنده اشک بی اثر جسته
چو غرقه که به موجه خطر چسپید

بغیر شهد خموشی که از لبم کشته است
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

ز خشم ما به پهلو بخنجر میدهد
شیشه ما سنگ را پر میدهد

بیکسی بر کرشمه عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد

مرهم از زخم مرا شور محبت دارد
سینه داغ مرا صبح قیامت دارد

همه کس از دل و جان است خاتم خموش
خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

گریه سوزانتر از آتش کبابم داده اند
آنکه گیراتر از چنگ عقابم داده اند

سالها تکیه کرده ام زانو در آتش همچو شمع
با یکف سر رشته از پیچ و تابم داده اند

کو مکان تا رک بمن بالین مخمل پشت چشم
کو سر زانوی خود بالین خوابم داده اند

بیحجابان لب تشنه را بر من حواله کرده اند
حسرت آب گهر زد دریا چو حبابم داده اند

گر پدرت رسد راه ورنه که گران
رخصت نظاره زان روی نقابم داده اند

گریه خونین زو شندی را من شسته است
... آتش چون کبابم داده اند

با دلم خنک قانع شو که من مانند تیغ
خوده ... ده ام تا یکدم آبم داده اند

تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین
رخصت پابوس با همچون رکابم داده اند

آنچه سیر از آنکه همگان شده با گوارا
... توبه ... آبم داده اند

با عشق انتقام دل از آسمان کشید
نتوان بزور بازوی عشق این کمان کشید

شد کنده از ملامت من زبان خصم
دندان مار را بخدمتیان کشید

خاطر آزرده

خاطر آزرده را آسیب گلستان میکند
آسمان از دل نسوزد بر شکست بیکسان
اهل همت جنس خوار را بعزت میخرند
حج خریدن در دیار شعبار از مسم منت
تا خدنگ غمزه بال و پر ز تاثیر میکند

شور بلبل خنده گل بوی ریحان میکند
دایه پیر است از طفلی گلستان
خاک ره را ز آه بی دستان عقیق میخرند
هر که مرد درد استغنا برای او بنهاد میخرند
خون ما افسردگان رقص روان میکنند

گر لطف مهر لیلی از احوال مجنون غافلست
در کنار حسن چشم آهو دیده بانی میکنند

سینه خال لبت آتشین عذارا ببینند
نظر بخط و رخ یار کن که بیندار
در روی بیهشی از جام صفاتم دادند
گر در راه عدم از خویش نقشبانند همچو
آخر کار خم و تهیدست نگشت
چگونه باده عرفان جماعتی نوشند
[illegible] ز رفتن دگران
منکران عین دیده چشم [illegible]
نیست حسن و سیاک در منزل عدل کردگار

بخون طپیده لعل تو تا جدا ببینند
در آفتاب بر کتاب گنهکاران ببینند
نشه حاشیه از نقطه ذاتم دادند
سکنجبین خماران خواندن براتم دادند
گر پس از خشک شدن آب نیابتم
که باده در رگ تاک دست و بد نشینند
که موج بحر همه با یکدیگر بهم آغوش نشینند
تهمت آلود که بر دامن مریم ننهند
هر چه زین سر بر تو افزودند بر آن سر کم

اینقدر استاد گو در زخم ناخن میکنند
وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

سر هر کس که گرم از باده منصور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم

بچشمش جلوه خشک در نمک طور میگردد
بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد

زخم عشق تو چنین رو در بیابان آورد — لالهٔ خونگرم خاکستر بدامان آورد

عشق شور انگیز بیش از آسمان آید پدید — نیز لب اول نمکدان بر سر خوان آورد

ز دل در سینه غیر از آه نم پرور نمی باشد — که جز خاکستر آئینه عود در مجمر نمی ماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم — که چون آئینه روشن شد بر و سنگ می باشد

نه از رحمت اگر نخجیر من بسمل نمیگردد — بخون اهل من رنگ آن خنجر قاتل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید — نباشد تا خود کامل جنین کامل نمیگردد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید — آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید

در حریم نیستی بالا و پائین نبود — من که خشتم خاک آستان

گر نصیب آتشین روئی کباب آرام شود — گریهٔ خونین ز خجالت شراب آرام شود

آنکه دارد استماد خیر که بر چشم خویش — سخت میخواهم دچار آفتاب آرام شود

من نه آن پروانه ام کز شعله جان دارم دریغ — آتش روی تو می بایستم کباب آرام شود

گم گشته شوم من از گفتار پوچ ناصحان — جز آن بحرم که این گفتار [illegible] آرام شود

آن گرانخوابم که نتواند ز جا برخاستن — [illegible] خواب آرام شود

زور بازوی شکسته خواهد در بساط روزگار — [illegible] پیچ و تاب آرام شود

نیست با جور شکسته بیست سنو نهان مرا — موج آشفته بنض از اضطراب آرام شود

بابی دستی ساحل تا نه رو برمیخورم — تشنه هم آهسته تو میدید از سراب آرام شود

برق بنیاد تتبع بس گشت صائب همعنان — کیست مجنون تا تواند همعنان ما شود

بر گرفتی کعبه از رخ گلستان آمد پدید — آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید

تمام

تا نگرد از گریه چشم خویش را خاور سفید
از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

خون خود را مشک کردن هر که را نبود همت
نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید

یک شب نمیرود که دل از جا نمیرود
آهم به سیر عالم بالا نمیرود

جایی نمیروی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد
آیینه گهر خطر از زنگ ندارد

بر چشم زند چشم کبود تو بهر تمکینت
نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

سبزه خط دود از آن چهره آتشناک کرد
دیده آیینه را چون هر برار چاک نمناک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ما سیماب صلان
تخم قارون که موی خویش از زین در خاک کرد

خصم را غفلت معتقد تحمل دارد
سیل را آنکه مسخر به تنزل دارد

حیرت روی تو از هوس چمن زار ده است
شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد

از ثبات قدم دل زتیغ آبرو شود
سیل در بادیه با خطر از پل دارد

کعبه را در پای خط معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

را هر ... [illegible]
پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

گریه من آمد ... [illegible]
از من شعله در جانان اثر می‌افکند

دور گرد از اهل جهان یاد گرد دل همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد
آیینه گرفته کدورت نمیکشد

غیر سنگ غبار [illegible] عشق تا ...
دیوانه هیچکس به قیامت نمیکشد

ساغر می دور ازان لبها اگر یکدم شود
خط بگرد ساغر حلقه ماتم شود

پستو را جای شیرین گرد در تن کوهکن
تشنه جانانرا کجا سیراب استغنا میکند
لاله کاران سیر آن خبر دارند از روزنه ما
شکوه را در دل مکن پنهان که این آتش عنان
ترک دنیا کن که در بحر پر آشوب جهان
شیشه ها تسلیم دست حمایت خورده است

عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
ریگ در آیینه گردن بحر را بر میکند
شعله مارقص در بیرون مجمر میکند
پنجه فولاد را همچشم مجمر میکند
دست شستن کار بازوی شناور میکند
سیفا نه اشک گرم و باد صرصر میکند

سیفا نه بر مراد هر دو عالم گشتن است
بی نیازی هر گدا را صاحب افسر توانگر میکند

تا کرد باد آه بگردون نمیرسد
تا دختری رشته تاک بانشه است
که کمان داشت زخط جوشن زایل کرد
چون صدف طالع از عقده مشکل دارم
اهل همت بجز از خار دل خسته
فیض بگر یکی تماشا کن نگاه

از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
دولت رای خم لعل طلوع نمیرسد
فرد خورشید که میکشت که بال کرد
که اگر آب خورم آبله در دل کرد
[illegible]

بر سفر گردون ...
اینکه از شبنم آبروی محک گل بسته است

خانه بر دوشی که بستر را ... گرد
بیش از این از صحبت ابنای عالم
بر خوش از صحبت ارباب هوس می آید
روی گردان نشو و صاف دل از دشمن خویش

تا که تعمیر ... توان بست تعمیر کرد
کوه کن در عاشقی این آب را در شیر کرد
شعله طور زد لسوزی جنس می آید
آخر آیینه ببالین نفس می آید

خوش آن

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند | ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند
درآمدم چو به مجلس سینه چاک نمود | ستاره سوختگان قدردان یکدگرند
حسن خط با خشن خلق و مردمی آباد شد | رفته رفته آخر چنین از آغاز شد
چون ز ازکرای مژگان او کردم رقم | نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
تا که مردم چشم بدف خار بود | رگ رگ من جاده نشتر آزار بود
ثمر نخیته بگیرد بر شاخ قرار | سر منصور ز خامیت که بر دار بود
اگر طوفان از چشم خونفشان من ریزد آید | کجا از عهده خواب گران من

ز مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو
گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آمد

مرا انعام لطف از زبان خامه بس باشد | شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
بانی مستوان دل از مطلب تهی کردن | که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
نگفتم تو به حسابت رفته ام باز می آید | مرا صورتنمایی از صریر خامه بس باشد
سفینه [illegible] غمی کرد | کف دریا ز طوفان مانع دریا نمی گردد
[illegible] | ز سنبل من غبار آلود از صبا نمی گردد
از چشم و دل [illegible] | خوشه [illegible] گهی [illegible] آتش بگذرد
[illegible] | بلبل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد
ظلمت ز دیده ها روشندلان چو شمع | جایی عجب که ز پشت محراب بگذرد
نرم از نگاه لنگ [illegible] سر بر آب می چکد | بدان تیغ الحذر که از و آب می چکد
تا خون آرزو نشود خشک در جگر | [illegible] از این کتاب چو خوناب می چکد
در کوی [illegible] نشان شود راه بحل را | اینجا ز دست خشک سبو آب می چکد

مرا ببتکده هر کس که راه بنماید
در بهشت برویش خدا گشاینده

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است
که توبه نامه بخط شکسته می باید

بکمند انداز چین زلف مشکین می‌شود
این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین می‌شود

با خدا بگذار کار دل که این آیینه را
هر که پردازد بزور دست خود بین

ترا که روی بخلقت نشسته از خدا چه رسد
به پشت دیده آیینه پیداست کز صفا برسد

نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد
بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

دل دیوانه من از سیاهی برنمیگردد
دم شمشیر برق از هر گیاهی برنمیگردد

ز چشم بد خدا خورشید تابان نگهدارد
که خشک از چشمه آتش ز نگاهی برنمیگردد

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد
ز جلوه تو قیامت حساب بردارد

لب عقیق تو از خون خلق شسته ترا
که از نشانه الماس زخم آب بردارد

پیغام بیکسان که بدلدار میبرد
طفل یتیم را که بکلک نمیسپرد

از فوق نفس خط دلیل [illegible]
[illegible]

بسخن دعوی سنجیده [illegible]
[illegible]

از تن زارم اگر [illegible]
[illegible]

آه سردی ناتوانان از نفس یاد آورد
[illegible] یاد

دارد از جوی [illegible]
[illegible] دیدن [illegible] آب بو یاد آورد

فیضی که از سهیل بخار [illegible]
[illegible] عقیق لب او بمن رسد

در بزم او [illegible] جا نمیدهم
آنجا مگر سپند بفریاد من رسد

اگر چنین

[illegible]

زبان جرأت منصور بند خواهد شد

دل را اگر صدا ... [illegible]

که این صدا انا الحق بلند خواهد شد

... [illegible] ... که اول منزل توصیف در این جا گم شد

کسوف آفتاب بی زوال از ماه ... [illegible]

ندانستم که منزل دورتر از راه می باشد

ز چهره روی من از درد زعفرانی بود

خمیرمایهٔ صد رنگ شادمانی بود

ز خشک مغزی برگ خزان یقین کردند

که در سیاهی سواد آب زندگانی بود

من آن نیم که به تیر نگه دل دهم ...

بلای چشم کبود تو آسمانی بود

زخم گل ... از نوای ... [illegible]

شور بلبل خجلت از جوش بهارم می‌کشد

از مروت نیست مجنون مرا عاقل شدن

در سر هر کوچه طفلی انتظارم می‌کشد

آنکه دامن بر چراغ عمر من زد ... [illegible]

آستین بر گریهٔ شمع مزارم می‌کشد

... [illegible] ...

که چشم شوخ تو فرصت ... [illegible]

[illegible]

چشم آیینه گر از خواب بهم می‌شکند

دیدهٔ عاشق ز مهتاب بهم می‌آید

در دل ما نماند اثر تیغ زبان

زخم این آینه چون آب بهم می‌آید

بزهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد | نمیخواهد

مدار دوستان از خلق پروا دیده حق بین | که گشت بیجا

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند | شبنم

چین عاریا که دل ز در خانه جمع کرد | جاجی

سنجیده تر ز جوهر تیغست راه عشق | عوانشر

در گلستانی که بلبلان خوش نفس ریزند | باغبان در

عشق از هر کس که میخواهد حدیث نو کشد
خامه را نشو نشتر شهادت میزند

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود | دود تر آخر شود شمعی که زود شستر تر

در زمان ما که همپای قیامت میکند | دامن باد لطف الهی دامن محبت

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد | تا که دارد صد صدف تنخیز در دریا

در دل من درد را نشو و نمای دیگر است | تنگ بر آینه ام چین سر و بالا

بگرد تربت رندان دلیر مگرد | اگر آینه [illegible]

اگرچه دیر بکحبس آمدی [illegible]

چو دیده شو که زمینه [illegible] مرا

زین درد [illegible] نصیحت [illegible]

ها را شکست [illegible]

شب به آه سرد [illegible]

دیده تا آن سرو سیم اندام را دل کند
شاخ گل دستی که در گلزار با ما که بود

نه از خط رنگ آن حنا گلگون رنگ میگردد | که چون تیغ ابدار افتاد از خود رنگ میگردد

از آن سنگ ملامت نیست کم در ملک سودا | که هر دیوانه آنجا عیار سنگ میگردد

بگیر و پیش راه همت مستانه ما را | گلوی شیشه را هر چند بسیار تنگ میگردد

شیشهایی که در دست شکستن دارند | پشت بر کوه ز سنگین دل دشمن دارند

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان | دل سنگین عوض سنگ بدامن دارند

نور آیینه باندازه خاکستر اوست | تیره روزان جهان سینه روشن دارند

سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد | زهی سنگی که چندین زنگ در سر میکند دارد

چنان نشانه نگاری عاشق شده در روزگار ما
که طفلان از شیر پا در استخوان اندر گلو دارد

جمعی که دل بطره طرار بسته اند | اول کمر برشته زنار بسته اند

زلف است و دین ضعیف که فرماندهان شرع | عمامه‌های خویش بر دار بسته اند

هر که بال و پر خود در ره همت وا کند | سیر بالا استاد که در عالم بالا کند

درفت [illegible] که تقصیر [illegible] | هر که احسان همچو ابر از گریه دریا کند

میکند [illegible] | [illegible] اگر گاهی بر دل عنقا کند

این [illegible] | [illegible] نمیتوانند ریشه در خارا کند

سوزن عیسی [illegible] | رشته سر در کم ما را اگر پیدا کند

نیست [illegible] | [illegible] با چشم کرا بینا کند

شهر [illegible]
گردبادی چون نفس راست در صحرا کند

شکسته جام من بشکن پیاله باید داد | خون از رنگ شد مرا در بهار باید داد

خراب حالِ این قصرهای محکم را
مرا ز روزِ قیامت غمی که هست این است
از یادِ وصل دیدهٔ من سیر می‌شود
ظالم به رگِ دست نمی‌دارد از ستم
هرگز بسوی خویش نمی‌بینی از حجاب
خضر اگر جانی به تیغِ شهادت می‌کرد
می‌شد از عزت به آینه دلِ عاشق آب

ز روزِ حشر به نظر اعتبار باید دید
که روی مردم عالم دوبار باید دید
مهتاب در پیالهٔ من شیر می‌شود
آفت به عقاب پرِ تیر می‌شود
در خلوتِ تو آینه دلگیر می‌شود
زآبِ حیوان لبِ خشک قناعت می‌کرد
خوبِ معنی اگر جلوه به صورت می‌کرد

پیش از آن دم که ده خانه به دستش استاد
الف قامتِ او مشق قیامت می‌کرد

[illegible] از دلِ شب فیضِ فقیران دریاب
گشاد از تیکه‌ها جو که تا غواص در دریا
نظرگاهی مرا غیر از دلِ روشن نمی‌باشد
به عزت مردن از بی‌اعتباری زیستن خوش‌تر
به محفل نیست ره می من منزل کجا گیرد
ز نشر مِی جلوهٔ مستانهٔ او سرو [illegible]
قبول عشق گردش را دلِ دیوانه می‌باید
دلا از بادنشینی گر هوای [illegible] داری
یکی بنگر به چشم نظربازی تماشا [illegible]

ز ظلمت آنچه باید خضر اسکندر نمی‌باید
نمی‌سازد نفس در دل گره گوهر نمی‌باید
که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی‌باشد
چراغ [illegible] را بر هوای از گشتن نمی‌باشد
[illegible] از دو [illegible]
[illegible] روزن [illegible]
که تاج [illegible] گوهر یکدانه می‌باید
که صد پا کوچه گردِ زلف را چین می‌سازد
هم مگر نور اقتباس از درون بینش کنند

دیدهٔ صاحب بصیرت می‌پرد در هر نظر
از تماشا لذت کوری که بینایش کنند

در دل

در دل شب هر که جای آه از اهل ستم زند
صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زند

طی شد ایام جوانی از بناگوش سفید
شب شود کوتاه چون صبح از دو جا سر بر زند

سگ یکدر قانع از درها و نقش خویش
حلقهٔ دم لابه هر دم بر در دیگر زند

ز بستگی دل آگاه شادمان باشد
که لال را ز ده انگشت ده زبان باشد

قدم برون منه از خود که تیر کج رفتار
همان بهست که در خانهٔ کمان باشد

وفا بوعده نمودن خوشست پیش از وقت
که ماه شنبه به رویدها گران باشد

برون ز عالم کثرت عشق را خیابانهاست
که سرو کوته آن عمر جاودان باشد

مده غبار بخاطر ز رهگذاری راه
که چشم صدر نشینان بر آستان باشد

دراز دستی شیطان ز دل سیاهیهاست
چراغ دزد شب خواب پاسبان باشد

غم مراد کسان بیش میخورند از من
همیشه روزی من رزق دیگران باشد

بجانب اگر دگرانست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

کلفت از سینهٔ یاران برون می آرد
گرد ازین غمکده سیلاب برون می آرد

غیر دندان تو در [illegible]
آسیایی که ز خود آب برون می آرد

سخن گرد دهن تنگ تو بسته
راز غنچیست که از پرده بدر می آید

آید کار من و رشتهٔ تسبیح یکیست
کز صد رشکده زم سنگ بر می آید

اگر چو رشته تن خود پیچ و تاب دهد
ز چشمه سار گهر رود چشم آب دهد

ستاره عرق روی یار در گذر است
ازین حلیله خورشید دیده آب دهد

بدست و تا بحسن شمر لب برسد
تا آتشش نرود کوزه تا به لب برسد

عمر چون سیل بابن رحمت اگر فرو رفت
وصیت چشم گشودن بجهان آن رسند ر

زر به بال مستعمل رمز قیامت میشود
عاقبت ملبس های کسی که دارد خرس بلند میشود

بوی فرزند می آید از تیغ ربا اهل وطن
خورده گیری عاقبت تخم فساد میشود ر

عشق اول با تو انباز است بمنزل میرسد
خار و خس را زود تر در ساحل میرسد

بر پر دستی ندارد و تیر بر زور کمان
همت پیران جوانان را بمنزل میرسد ر

نخن یک اثر ارسید اکتفا میکند
نسیم سالم دل الوی بسکه از گلزار میکند

بدر برای تصحیح همنشینی دل اهل سخن را
چو کاغذ چرب بین نقش را دو سوار

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
در بساط تو همین گردش خواهد ماند

عشق دل را چه خالیست بما بگذارد
بصد فرسنگ ز کبر خواهد ماند ر

مردان زبان خویش را آسانی گشته اند
خون خورده اند تا از سر جا گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان بآستان
از عالم آستانه نشینان گذشته اند ر

نسیم صبح باران طره دوتا میکند
بصد هزار که یک گره از کار حکمت

نمیتوان بدو یکانه بود زیر فلک
دیده یک آشنا حکند

حیران عشق او زر و گوهر چه میکند
آبرو که آرزو میخورد زر چه میکند ر

یکدل بجان رسانده من درد میرسد را
با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

تار و شته صدق بدل با یکرد
گفتار تو آینه کدار نمیکرد ر

رعنائی گلرنگ تو هر دم بهوا هست
چون چشم تو گرانخواب تو بهار

در چراغ دیده من آب روغن میشود
بخت چنین به چراغ از روشن میشود ر

در سحر در شته و از تعلق سهل نیست
سوزش در راه عیسی سر ازان میشود

هرگه چون

هر که چون زانوی خود آیینه‌داری دارد
روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد

میکند جام جهان‌بین به کف کارگری
هر سری کز خود زجام غباری دارد

خضر اگر راه به سرچشمهٔ حیوان برده‌ست
هست هر چشم در دل اشک آب جاری دارد

کی دلبران ز صحبت دل اسیر میشوند
خوبان کجا به سر آیینه دلگیر میشوند

جمعی که از جنگ به نسبت صلح میکنند
قانع به استخوان ز طلب‌ها نشیر میشوند

خط کمان رخ تازه می‌آورد
جهان ز اول شیرازه می‌آورد

نکو بود تا نشنوی حرف پوچ
که جمیانه جمانه می‌آورد

ز خط پشت لب آن طاق ابرو نظر افتد
که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر افتد

نمی‌آیی به پیچ و تاب مه‌جویی نمی‌ترسی
چرا از آشنایان این قدر کس بی‌خبر افتد

پیش از این هر کسی به حرص و هوس تنها گرد
همعنان بلبل به هرزه مرس تنها گرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت
سایه بال هما را به قفس نتوان کرد

اینقدر گر تو دل جمعی نشاد نبود
زندگانی همراه همه کس نتوان کرد

جمعی که سر خویش همراه کردن نیست
چند آنکه بگردش بود این ره بسته

شد پنجه سیمین تو در عهد نگارین
از رشته جانها که با انگشت تو بستند

دو دل شوم چو زلفش مرا کار افتد
چو رهروی که رهش بر سر دوراه افتد

فروتنی بترازنده از افزار است
که فتوت شمامت نشکست کسر کلاه افتد

گنج در ویرانه من یار راه فیستم میشود
زعفران در سینه من ریشه غم میشود

از عصای خود خطر دارند کوران در قدم
بی‌بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

جمعی که قطع راه بزرگان گرفته‌اند
چون گشته دست و دیگر صید کمند گرفته‌اند

آنها که زخمی از سگ خاموش خورده‌اند
از نفس آرمیده حذر بیشتر گرفته‌اند

خرطوم پشه را انگشت فیل کرده‌اند
تا از قوی بازاره ضعیفان حذر گرفته‌اند

زخط صفای لب میگون یار پیدا کرد
بهار نشاء این باده را دوبالا کرد

مرا بدست تهی همچو شانه می باید
که رنگ کار پریشان عالمی وا کرد

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد
شبنم بروی گل عرق انفعال شد

در آستین هر کسی دیده گریبان شکست
دست است ترجمان زبانی که لال شد

در هر نظاره گیر و گردن شود بلند
هر کس که محو قامت آن نونهال شد

بقعلت من زبان تغیش باستعجال می آید
که از جوهر نگویش من صدای بال می آید

گذشتن بر تو دشوارست از دریای بیابان
وگرنه گریه شادی باستقبال می آید

هر کس نوای ... آتش زبان شنید
افسرده شد چو زمزمه بلبلان شنید

خامی بود توقع روزی ز آسمان
کز این تنور سرد کسی بوی نان شنید

در هر دلی که حسن گلوسوز او گذشت
[illegible] مستان شنید

فروغ روی تو شاید از خط بیشتر گردد
[illegible] افزون ز شعله ور گردد

مصورت مرا این نکته در محراب ابروی واعظ
که هر کس روی خلق آرد زرش از قبله بر گردد

ندارد هر که روی دل وا پس پشتی مجو بر کس
که در دنبال من چشم از کس ... هرگز نگردد

عشق غیور تن بصحبت کجا دهد
طوق ... کجا تکیه بنا خدا دهد

ترک اراده کن که سبکبار میشود
آهن چو تن بجذبه آهن ربا دهد

از بوسه آنچه میدهی ای سنگدل بمن
حاشا که هیچ سفله بدست گدا دهد

ویدیت

دیدنت عشرت تا به سرسبزی جانها میکرد — پر در سایهٔ سرو تو جولان میکرد

در سبک مغز ندارد سخن بخت اثر — که فلاخن سنگ از شک گران میکرد

از بد این فیض مجالست به یکان نرسید — تیر کج تا به عشرت آرام نشان میکرد

عشق را پنهان دل دیوانه هوا بست کرد — گنج را پوشید هاین ویرانه هوا بست کرد

تا نشست از پا به رسم تماشا از بهانه رفت

پاکمه کار جلوهٔ مستانه هوا بست کرد

گرچه انفاس گرامی سینه صرف آه کرد — اینقدر تن دانهٔ خود را جدا از کاه کرد

تا نگارین شان زمی دست دیو زیر سر — دست ارباب طمع را از طلب کوتاه کرد

رنگها در روز روشن می‌نماید خویش را — از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

له

فکر جمعیت عبث دل را پریشان میکند — آنکه سر داده است یارا فکر سامان

فوج ابرار گیسوی در رهت حیرانم چرا — اینقدر استادگی با تشنه جانان میکند

ا

سرو بالای تو فریاد از لب جو میکشد — آب را بر خاک از رفتار دلجو میکشد

بیشتر از طول خمیازه‌ست عرض راه تو — مستی غفلت ترا از بس بهر سو میکشد

دیده هر کس نشه عیرا [illegible] — از سبک سنگی گرانی چین ترازو میکشد

ا

آن روز زوال سپهر اقبال [illegible] — گرد آنکه رشتهٔ آمال برآید

تا خجلت بیانش نتوان فرج نمودن — گر لب بگشاکوش زبان لال برآید

کامی که برآید ز جبین لاف نظر گشت — آن بیت که از جای غبار بال برآید

رخسار تو هر گاه به آینه کند پشت

زآینه به نفس سوخته تمثال برآید

چه لذت دیدن رخسار آن مه می‌بخشد — که عاشق هر دو عالم را به یک نظاره می‌بخشد

غلط بخشی تماشا کن که خورشید بلند اختر
کلفت از مردم آزاده گشتن بالکند
قطع پیوند لباس دو نیم است آنکه گشت
دیده هر که نشد بار درین عبرتگاه
اهل همت خورده خود پیش درویشان نهند
با جگر خوردن قناعت کن که این دو همتان
شد سخن در روزگار ما چنان نایاب که خلق
مرگ را آماده شو هرگاه گردد مو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست
بال و پر محیط ز موج آشکاره شد
بالیدگیست لازمه التفات خلق

ز گلهای رنگ مسکین و سنگ خاره می بخشد
همچو سیلابی که بر خانه بدوشان گذرد
که سنگ از سر خود بسته خندان
روزگارش همه در خواب پریشان
مایه داران مروت گنج در ویران نهند
کف نشینی پای بسته میهمان از خوان نهند
در شنیدن هم سخن منت ز جان
زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید
گردد یکی هزار چو دل پاره پاره شد
فربه بکند و بعضه هلال از اشاره شد

مباد روی تو از پرده حجاب برآید
که میتواند از آن زود دلفریب گذشتن
اگر سخن ز کسان شد سخنا که برآید
سرکشی از طاق ابروی تبا کند پیدا شود
مشو دخون خوردن من ظاهر از رخسار یار
سروها کردند آب و آبها کردند خشک
تا شاوی گزد ل بیابان شعله خار و خس است
بیم غمخواران مرا چهره دهن کردیده است

قیامت چو از مغرب آفتاب برآید
گر [illegible] او عمر از شتاب برآید
مهر گرد از کتاب برآید
قوت بازوی کس از کمان پیدا شود
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
از گلستان کران سر در دامن پیدا شود
گریه بنیان خنده گز رعنوان پیدا شود
حرف بسیار است اگر گوش گران

بلبخند

برنخیزد به تنهایی صدا از هیچ دست
لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

در حریم وصل عاشق را بباید زد نفس
گر درِ این تیر بشکرد از نشان پیدا

غفلت دل نفس را کی کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا

آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود
کعبه دل را صفا از دیده پرنم بود

از خود آرا دستبرد دنیا فشاندن مشکلست
در ته سنگست هر دستی که با خاتم بود

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبع موزون حجت فرزند آدم بود

دیده‌ها را چهره گلرنگ گلشن میکند
روی آتشناکی شمع کشته روشن میکند

دیده باریک بین را میشود مویی حجاب سد راه
رشته عالم را سیه در چشم سوزن

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

خودنمایی‌ست را صد زخم نمایان در کمین
در هوا بسته کردن غیب نشان

با تهی دستی توان مغلوب کردن نفس را
اسب سرکش را ادب بر عنان نتوان

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکلست
تا نگردی مست این بار گران نتوان کشید

چند خواهی کرد صاحب عشق بیقراری در لباس
پرده بر خنجر شاه ارکان نتوان کشید

غیر از دل دو نیم که خندان چو پسته بود
بر هر دری که رو نهادیم بسته بود

دیوار شد میان من و آتش جحیم
گرد خجالتی که بر دیم نشسته بود

از آه هر طرف دل ما سیر میکند
چون تخت جم بر دوش هوا سیر میکند

این دولتی که دل بدو اش نهاده
چون سایه در رکاب هما سیر میکند

موج سرابی به شرابی شکسته است
در وادیی که وحشت ما سیر میکند

چشم بجای دیگر و دل جای دیگر بسته است — گردون جدا ستاره جدا سیر میکند

شب در میان زود زمین سیاه هند — رنگین سخن همای حنا سیر میکند

چندین هزار قافله چین به ترکتازان — گردون همان به نشئهٔ دوتا سیر میکند

چون برگ کاه هر که سبکروح میشود — حاجی بسبیل کاهربا سیر میکند

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد — این ورق از نفس سوخته بر میگردد

ز نظر منت پیراهن یوسف دارد — هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد

منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار — تیر بر چرخ میندازکه بر میگردد

جام زرین تیره باشد تا شراب بر آید — برق تعجیل از سحاب بر آید

صبح امید است در سیاهی شبها — موی سفید از ته خضاب بر آید

دل هرکس معتقد به هوس میگردد — عنکبوتیست که عاجز به مگس میگردد

بر دل تنگ چنین ناله اگر زور آرد — آخر این پنجهٔ فولاد جرس میگردد

سیاه چون دل رنگین سخن آزاد نگردد — خانه رفته به هند دستار سیاه نگردد

بجز شکست ندارد بهار عالم امکان — کجا که تا به بران گوشهٔ کلاه نگردد

بهجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان — علم شعله ز بسیاری سپاه نگردد

از سر من مغز را سودا برون می آورد — زور این می پنبه از مینا برون می آورد

از تماشا دیدهٔ هر کس که غیرت بود — از حباب بی‌سر و پا گوهرها برون می آورد

سر برآرد همچو سوزن از گریبان مسیح — رهرو آزاده هر که خار از پا برون می آورد

گوهر پنهان ز بخیه بن بست در ظاهر ولی — هر که رفت آنجا سر از صحرا برون می آورد

سینهٔ صافی در زمین شوره بار از آشنا — از کدورت سکهٔ مرا صهبا برون می آورد

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند
مرا ز هر دو جهان کیست بی‌نیاز کند

بغیر مهر خموشی که معجز است بعمر
که دیده است که رشته را دراز کند

آسمان از برق آهم دست و پا را گم کند
شور اشک من نمک در دیدهٔ انجم کند

از صراط المستقیم شرع با پیری مرو
چون گسست از رشته سوزن خود را زود گم کند

پرده‌ها موی سر خود در امید از آن
کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند

روزی که خط سر از لب دلبر برآورد
از موج بال چشمهٔ کوثر برآورد

از کرم خورده دل اشتیاق زخم من
در بیضه تیغ بال ز جوهر برآورد

آسوده تر ز دیدهٔ تر با بیان شود
بر روی آرزو دل اگر در برآورد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
که خار و خس چو به آتش رسی زبانه شود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است
پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کج روی تست نا امیدی تو
که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

هرگز بچشم شوخی ابرو نمی‌رسد
پای بخواب رفته به آهو نمی‌رسد

بیمار بیقرار ز خس و خار بستر است
از دل چه شکوه‌ها که به پهلو نمی‌رسد

سنجیده را سبک نکند حرف ناخلیق
از سنگ خفتن بترازو نمی‌رسد

پیری مرا ز قید کشش خلاص کرد
زور از کمان حلقه به بازو نمی‌رسد

از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد
نشو و نمای نخل برومند بگسلد

طفل از لطافت تو ز مادر شود جدا
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

جبین تو از بلندی خواهش کم از ما
زان رشته که بند من از بند بگسلد

دامن کشان ز هر در باغی که بگذری
از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد

این نه سته خطایی که آفرینش است
هم گره بهم زنم و چین بکند

آدم با جنت بسیار نیاید برون ز جنگلد
حباب چگونه از دل فرو شنده بکند

ز دست تنگ برید برگ دنیا تنگ میگردد
بره بیمار گفتن تنگ صحرا تنگ

ز کثرت نیست بر خاطر غباری سینه صافان را
زجوش عکس آینه بکجا تنگ

ملاتش صد دریای در دو بکند از خویش بیرون نشستن
که بر بال نشیمن است جا تنگ

از گلستانی که بلبل روی گردان میشود
شبنم رخسار گل اشک یتیمان

قطره چون گوهر شود ایمن شود از انقلاب
مبر عمر نیست بهر حشمی که حیران

تن به تسلیم و رضا دادن بود بر دل گران
طفل در گهواره استن پیش گران

فروغ دل مرا از نور چهره دیگر دارد
نخواهد شمع دیگر هر که را دل روشنی دارد

مکن دور از حریم خود دل برگشته یارا
که این پروانه همچون شمع چندین گشتنی

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل
به پیش پا نظر کن تا فراغت روشنی دارد

دل عاشق کجا از نغمه سازی بکشاید
تا آب خضر زلال آتش تشنه دیدار بکشاید

امید دلگشایی داشتم از گریه خونین
ندانستم که چنین ترشد که دشوار بکشاید

براز کوه هر کنده بینا دهان تشنه خاند
که تا بند صدف سال دهن یکبار بکشاید

ز اهم بم نم بخشم چرخ بد اختر نمیآید
مدو در تلخ اشک از دیده محجم نمیآید

بتمکین با عقوبت من عتاب جدا است
که می از شیشه سربسته در ساغر نمیآید

هر که روز زین خلق ناهموار دیوار گرد
سنگ لاخ دهر را بر خویش هموار کرد

خیره چشم ساز اگر محجوب سازد دم زدن
رو نسرم آلوده آینه را

از سر ... غبار شکر خطان بلند
آب تیغ این سبزه خوابیده ...

گرد کلفت ... از دل بیرون نشست
هر که رو آورد در من رو در دیوار گرد

استغنای عشق

اعتبارِ نقص از بسکه اعتبار بیشتر است
قیمتِ بازارِ یوسف چاه را معمور کرد

عمرِ خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صایب همچو قلم سر در سرِ گفتار کرد

از عرق آتش به جانم آن گلِ رعنا زند
دیگر آن آیینه‌رو نقشِ عجب بر آب زند

سخت دل از عبادت گرد ره گردان ام
چند بتوان سنگ بر مینای محزون زند

شمعِ من امشب کجا بوده که بر باد [illegible]
تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب زند

جذبهٔ توفیق هر کس را دلِ بینا دهد
هر دو عالم را طلاق اول به پشتِ پا زند

ما گذشتیم از هما و سایهٔ اقبالِ او
تا کند امید به سعادت بر سرِ خود جا زند

عالمِ روشن به چشمش سازد ارزانی
آنچه بخشش را ز دم جان‌بخش اگر عیسی دهد

دل را چه حساب است که بی شاد توان کرد
این مملکتی نیست که آباد توان کرد

معذور بود هر که فراموش کند از من
خوشنودترم از آنکه مرا یاد توان کرد

فریاد که در سینهٔ من بر سرِ هم غم
چندان بفتاده است که فریاد توان کرد

ترا کسی که کلک شکسته بوتانی آرد
خطِ سلمی باغ ارجمند آن آرد

خدا را تا کی جانبخش بخشد کاکل الشافی
که تو شکسته تمام ابجد آن آرد

نمکی شده زده آورد خویش خجلت
یوسف آیینه آن کس که ارمغان آرد

یکیست حرف برادران [illegible] گذار کوه
که هر چه می‌شنود بر زبان همان آرد

هر کس ز شمر کند یاد با عیبان صایب
سخن با اهلِ سخن هر که ارمغان آرد

زین نقشِ نو که روی تو از خط بر آب زد
صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد

از می کسی که خواست بحال آورد مرا
در پنجه‌ی شکسته‌ی بلبل گلاب زد

راه هزار ساله به یک گام قطع کرد
هر کس که پشت پا به جهان خراب زد

خورشید گر از چشم کسان آب کشد
رخساره گلرنگ تو خوناب کشد

از چشمه خورشید مجو آب مروت
کاین چشمه ز چشم دگران آب کشد

بخلوتی که رخت از حلقه جمعیت اندازد
ز گرداب خطر خود در امید را حیرت اندازد

گلوی خویش میمالد به تیغ از کوته اندیشی
سپر هر کس به پیش دشمن کم فرصت اندازد

خطرها هست از آه ضعیفان سربلندان را
که موی کاسه فغفور را از قیمت اندازد

کمند زلف تو خود را به آفتاب رساند
توان به بحر ز سر خود به پیچ و تاب رساند

به مهر دل مومین من چه خواهد کرد
رخی که خانه آیینه را به آب رساند

ز دست دامن پاکان رها مکن زنهار
که قرب گل رخ شبنم به آفتاب رساند

چگونه دست نشوییم ز دل که سبزه رنگش
در آب آینه من ریشه را به آب رساند

ل

سبک مغزی که از اسباب جهان بر خویشتن می‌نالد
چو جامی است که از بار گران بر خویشتن می‌نالد

نشیند زود بر جا گر سیاه از گرد آوازی
چو آتش هر که ز اندازد جهان بر خویشتن

کسی کز ساله لوحی چشم غایب بینیش
چو باره نور چه در آسمان بر خویشتن می‌نالد

نمی‌تابد سعادت بند روز بختی دوران
ز منعوا افسرده هما از استخوان بر خویشتن

به قدر گرانی در سبکباری بود راحت
نهال ما به امید خزان بر خویشتن می‌نالد

سر اهل قمر باز حلقه بیرون در سازد
به عنوانی که آن سرو روان بر خویشتن

زهی خاموشی دل فیض میباید نطق افزون
ز نعمت پیش از نیش تو پیش خوان

شود خوش وقت دل چون نفس شیطان فراخ
چو سنگ زیر گرگ عالم شد شبان بر خویشتن

مرا از ماجرای شمع سوم این نکته روشن شد
که تن چندانکه میکاهد روان زو خوش میبالد

ز درد و داغ میبالد مزاج شور ما صائب
تن مردم اگر از آب و نان بر خویش میبالد

ز بار درد من کوه گران بر خویش میپیچد
پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان
بآرام آنکه از دنیاپرستان کام میگیرد
چه بیتابست در گردابها جا خاتم دولت
حمایت من ز سنگینهای دلنشین باشد
اگرچه بر بید بی‌نصیب بود صبا جمعیت خیمه
ز روشنهای دل هر که صفحه خوانند
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط

زمین از سایه‌ام چون آسمان بر خویش میپیچد
خطای چون ز پیر آید کمان بر خویش میپیچد
ز رنگ از چوب نرمی میکند روغن بادام
بروی سنگ آنکه بیش از این آرام میگیرد
غذای من چو صدف گوهر سمین باشد
نظر باعد او صبح اولین باشد
چراغ در نظرش میل آتشین باشد
که چین بقدر بلندی در آستین باشد

مگو حرف نصیحت با غافلان صائب
مزن طپانچه بروی که آهنین باشد

که پیچ و خم از طبع هوسناک برآید
نتوان غرق از سنگ گرفتن نفس دل
قارون گرانجان سبک از خاک برآمد
از پیچ و تب عمر درازم بسر رسید
آلوده گی از جمعیت زندان حجاب است

آن ریشه محالست ازین خاک برآید
آرام محالست مرا تا که برآید
تا دانه ما که زنته خاک برآید
تار رشته‌ام چو رشته تاک بر رسید
شبنم با آفتاب ز دامان بر رسید

چین شاخ ناز که نشود خم ز خویش بار
زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید

[illegible]

از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود
چون صدف مخزن چندین گهر راز شود

بشنو دست شکسته خود آرا با ناز
که پر و بال باز محالست دمساز

شده ویرانه که تعمیر نباید معمور
اگر اصلاح او خانه برانداز شود

نیست جز گوش گران بار درین قافله‌ها
بچه امید جرس زمزمه پرداز شود

مغتنم دار دل از عشق اگر گشت دو نیم
کاین در کعبه نیست که بروی همه کس باز شود

برگ شادی دل بی‌تاب ندارد دیدار
مده بریدن مگر این نامه ز پیغام باز شود

دل ما نیست شگفته ز شکایت صائب
صبح محشر بر این نامه مگر باز شود

ساقی ز سنگ پیاله گره وقت سحر ساخت
ما را ازین جهان مجالی دگر ساخت

صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب
هر رشته که رشته تاب کمر ساخت

یاقوت آتشین ترا دید آب شد
لعلی که آفتاب بخون جگر ساخت

ما را رساند پر و بال کوی دوست
پروانه را بشمع اگر بال و پر ساخت

درد او طلب نفس برق و باد سوخت
این راه را که تواند بسر ساخت

نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی
شد سبز وقف هر که لب طوطی شکر ساخت

صائب چو خون مرده فرستم ز جای خویش
خنده اگر روزگار من بیشتر ساخت

چون اثر نکرد است ازین غم غمخواری چه سود
چون نمانده از دل بیچاره‌ای دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی‌آید بموج حادثات
پیش این سیلاب پرزهار خود داری چه سود

زخم شمشیر قضا از سینه میروید چو تیر
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

چند بتوان ساخت مومی خویش را ضعیف تدبیر از قضا
چون نمیگردد دل از سینه گرمی چه سود

میزود

هست حرف تلخ را تأثیر در دلمردگان
گور چون شد چشم باطن، غور رفتاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چین کوه و کاه
از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

یار را نتوان بمکر و حیله رام خویش کرد
عین ظرف عیار تر است عیاری چه سود

در جوانی میتوان بر خورد صائب از حیات
در بهار این چنین تخمی نمیکاری چه سود

بس غمی سیم از دل افکار برنمیخیزد
تا آب هست از آینه زنگار برنمیخیزد

مجو ملایمت از مردم خشن نهاد
که بوی گل ز خس و خار برنمیخیزد

گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم
ز خاک شور یکی شیار برنمیخیزد

شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه
فتاده تو چو دیوار برنمیخیزد

کدام ره نفس در میان این جمعیت
که چون دم از لب گفتار برنمیخیزد

بمحفلی که خوش آمد فسانه پرداز است
ز خواب دولت بیدار برنمیخیزد

اگر نه سرمه خواب است تیرگی جهان
چرا ز خواب سیه کار برنمیخیزد

جمعی که دل ز سینه سبکبار کرده اند
بالین و بستر از رگ بیمار کرده اند

یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر
آنها که سینه همچو آینه هموار کرده اند

ملک تا بخنده لب که نهال تر ا چو شمع
سبز از برای گریه بسیار کرده اند

از سایه اش سپهر زمین گیر میشود
کوه غمی که بر دل من بار کرده اند

جمعی که بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

خال ترا ز دیدهٔ تر سبز کرده‌اند
این دانه را به خون جگر سبز کرده‌اند

ریحان به خط پشت لب او کجا رسد
کاین سبزه را به آب گهر سبز کرده‌اند

بسیار تخم سوخته را در زمین شور
صاحب‌دلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند

دل در جهان مبند که این نونهال را
از بهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند

صائب می از کاسهٔ پر زهر خورده‌اند
تا نام خویش اهل هنر سبز کرده‌اند

کسی که خردهٔ خود صرف باده می‌سازد
ز رنگ آینهٔ خویش ساغر می‌سازد

دل پری است مرا از جهان که سایهٔ من
اگر به سیل فتد ایستاده می‌سازد

به کرم تواند کسی که زور آورد
کمان بخت فلک را کشاده می‌سازد

به قسمت ازل هر که خواهد افزاید
به کاوش آب گهر را ز پایه می‌سازد

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد
همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد

صد زبان از خوشه در شکر برومندی نگشت
دانه تا بگریخت در زیر زمین پنهان نشد

در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود
ریزه‌خوار خوان سلیمان مور تا مهمان نشد

نیکو از حیرت چشمی پرده نگاه نیست
محرم خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

راستی آن ره که در چشم زبان می‌گردد
تیر کج تا عیب آرام نشان می‌گردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار
سیل از کوه به تعجیل روان می‌گردد

نفس کج به نصیحت ننهد پای به راه
تیر کج راست که از زور کمان می‌گردد

گرد کلفت ز دل صاف کشان می‌نشیند
هر که در سنگ از درد نشان می‌گردد

طاهری عراکی

طایری را که به دام تو گرفتار شود
دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود

میکند کعبه به نفس سوخته استقبالش
هر که از صدق طلب قافله‌سالار شود

از خجالت نتواند سر خود بالا کرد
عمر هر کس چو قلم صرف بگفتار شود

میخورد نیش نظر گرسنه‌چشمان چون ما
ساغر هر که درین میکده سرشار شود

پای هر کس که به گل رفت نیاید بیرون
رشته سبحه محالست که زنار شود

طرف حرف نبود صیقل روشن‌گهران
طوطی لال بر این آینه زنگار شود

ره معنی بزند هر که ز صورت صائب
همچو آیینه تهی دست ز بازار شود

از خط گرفته آن مه تابان نمیشود
این مور بار دست سلیمان نمیشود

هر دل که داغ حسن گلوسوز تشنگیست
منت پذیر چشمه حیوان نمیشود

طوطی ز معنی سخن خویش غافلست
هر کس سخنور است سخندان نمیشود

غنچه مستور از نقاب برآید
گل ز پریخانه حجاب برآید

دامن شب را اگر کف چو صبح ندادم
تا ز گریبانم آفتاب برآید

قطره بسیار زد در سنگ ندامت
تا دل غافل مرا ز خواب برآید

گر چه نهفتم ز خلق سوختگی را
گرد جهان بوی این کباب برآید

از لب خود برنداشت مهر خموشی
ابر سیراب از سر آب برآید

آه که از چله‌خانه صدف آخر
گوهر من پوچ چون حباب برآید

شد ز می گلرنگ سنگ تلخ ندامت
گل به بغل ریختیم گلاب برآید

برنخوری از عمر گر نظاره رویت
عمر سبک‌سیر از شتاب برآید

گرد علایق کجا و سینه صائب
سیل تهی دست ازین خراب برآید

فغان که وحشت من مانع رمیدن شد
چو نقش پای زمین‌گیر آرمیدن شد

به کهنه بس که هر زه در نیار در سر
چنین که قطره من تشنه چکیدن شد

بگرد مجنون محشر نمیشود پیوند
گسسته هر رگ جانم که از رمیدن شد

ز آفتاب اگر خلق چشم آب دهد
ز عارض تو نظر را آب آفتاب دهد

مدار شرم توقع از آن حیا ناترس
که لب به لب پیمانه بیحجاب دهد

ز دیدن در و دیوار باغ غنچه مرا
که ره مرا به پریخانه نقاب دهد

امید هست که شیرازه گهر گردد
فلک به رشته جانم که پیچ و تاب دهد

خوشست خوی دو گرم در لباس شرم که بحر
نجات فیض خود از پرده سحاب دهد

ازان چو کوزه سر بسته ام خموش که خم
بهر که لب نگشاید شراب ناب دهد

کهن ز جامه احرام میکند صائب
کسی که وقت سحرگاه تن بخواب دهد

نگه که باز از دل من ناله گلگون کند
نه تکمه دست نوازش ز آستین بیرون کند

خار خار سر کرا در دل بود چون گردباد
ز ریشه تهیدستی محکم در دل هامون کند

چشم تو پوشیدی ز دنیا بر جبین آن تنگ گشت
منت ممکن نگاه خود را که از دل افزون کند

گر دو ابرو چین جبین حرص طمعکاران زیاد
پیچ و تاب تشنه را امواج دریا افزون کند

ز شکوه کرد لبم آنکه عذار می‌بندد
گره بگریه بی اختیار می‌بندد

درین ریاض دل جمع غنچه ...
که در ره نسیم بهار می‌بندد

ز رشک آبله پا دلم پر از خون است
که آب در گره از بهر خار می‌بندد

یکی هزار شود نقد عمر دیده وری
که دل به سوختگان چون شرار می‌بندد

کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت
بخون خود کمر ذوالفقار می‌بندد

کند ز دل است

کنند ز دولت دنیا تنعمی که طمع
بپای برق سبکسر نگار می‌بندند

خوشا کسی که درین میهمانسرا چو حباب
گران نگشته ز احباب بار می‌بندد

چو برگ سبز که با خود ز آب زرد می‌گردد
نشیند هر که با من یکنفس همدرد می‌گردد

بهم گفتیم غبار کلفت از خاطر فرو شوییم
ندانستم که از آب آسیا پر گرد می‌گردد

ملایمت سپر خصم تند خو گردد
ز آب تیشه شکن عاجز و کند گردد

بجوی رفته دگر بار آب می‌آید شکسته
که خاک پای کسان عالی نسب گردد

رخنه سیل اشک من در سد اسکندر کند
خون گرمم ریشه در فولاد همچون جوهر کند

حاصل تن پروری غیر از گداز روح نیست
چرب پهلو گوهر رشته را لاغر کند

ناقصان ز اخلاق خوش سازند ارباب کمال
در نظرها عیب خالی را بسر عنبر کند

دل سخت چو گردید نصیحت نپذیرد
سنگ از قدم راهروان نقش نگیرد

فریاد که چون عکس مراد آینه ما
از ساده دلی صورت دیگر نپذیرد

سوزد دل عشاق فزون شعله آواز
در سوخته آتش نتواند که نگیرد

از آب شود آتش یاقوت فزونتر
از مهر دل آنکه شود زنده نمیرد

رنگین مکن از باده لعلی رخ گلرنگ
کاین آینه از آب کهن زنگ پذیرد

در دعوی تجرید مریدی که تمام است
همت که درماندگی از پیر بگیرد

حیران جمال تو چو آیینه تصویر
گر آب شود صورت دیگر نپذیرد

هر جا که شود خانه صاحب گهری آن
دریا ز صدف گوش محابات نکند

شکر دل سالک برشته بجامی بسته باشد
از گشتن لا ز ره قبله نمایی باشد

دیده عالمی از خواب عدم صبح گشود / نفس صاف دل ما عقده گشا می‌باشد

هر غمی هست بانجام رسد در دو سه روز / غم روزیست که سی روز بجا می‌باشد

پرده فقر دریدن کل هیچ صعلکیست / خرقه‌ها چو زره زیر قباها می‌باشد

پرواز نگران نبود از دو بال / دیده را شمع نگاهان بقفا می‌باشد

خون کند در جگر تیغ حوادث صائب / عاجزی را که سپر دست دعا می‌باشد

ا

عاشق حذر ز دیده اختر نمیکنند / از آتش احتراز سمندر نمیکنند

عارف بشاهدان مجازست بی‌نیاز / دریاکشان التفات بساغر نمیکنند

داغی که هست در جگر قدردان عشق / با آفتاب و ماه برابر نمیکنند

نتوان فریفت تشنه دیدار را بآب / عاشق نظر بچشمه کوثر نمیکنند

چین تیره کی شود از داغ لاله زار / دل را سیاه اگر سیه احمر نمیکنند

آنرا که همچو برق بود تیغ آتشین / اندیشه از سیاهی لشکر نمیکنند

در کندن نقاب گران سنگ ظالمان / سیلاب کار یک تبر تیشه نمیکنند

نقصان کمال میشود از کیمیای خلق / خامی خلل بقیمت عنبر نمیکنند

سختست پاک ساختن دل ز آرزو / مستعمل علاج ریشه جوهر نمیکنند

صائب برو بهر که در دل گشاده است
چشم امید حلقه هر در نمیکنند

از نظر محو نگه آن خط بناگوش شود / طفل را چون شب آدینه فراموش شود

شد یکی صد ز خط آن حسن فروغ رخ او / این نه آن شعله شوخست که خاموش شود

چند در خانه زین سیر توان کرد مرا
تا که آن خرمن گل جفت بیک آغوش شود

ارخوش

از خموشی دل روشن گهر آب خورد
گوهر از رشته چو گردید ز نیسان آب خورد

بزبان صحبت اشراق ندارد حاجت
شمع روشن دل خود در شب مهتاب خورد

دایم از خانه برون دشمن من آید تنگ
سنگ بر شیشه ام از زور سیماب خورد

زود حسرت‌کش شمشیر تو از دل بهلاک
گرچه در خواب بود تشنه همان آب خورد

نفسش نکهت پیراهن یوسف دارد
دل هرکس که از آن چاه ذقن آب خورد

حسن بر عاشق صادق نکند رحم که صبح
خون ز پیمانه خورشید جهانتاب خورد

چند در تشنه لبی بسته گردون صائب
خون خود را دل بیتاب چو سیماب خورد

ز می فروغ لب یار بیشتر گردد
ز آب آتش یاقوت شعله‌ور گردد

چنانکه صبح شود آشکار از نظر پنهان
ز خنده راز دهانش نهفته‌تر گردد

چه غم ز زخم زبانست خاکساران را
بگردباد خس و خار بال و پر گردد

ترا چو یوسف مصر اشتباه نتوان کرد
قبای اطلس اگر بر ز انجا نتوان کرد

در آفتاب قیامت توان نگاه آخر
نظر دلیر در آن روی ماه نتوان کرد

برشته گوهر شهوار میتوان سفتن
بگریه در دل سخت تو راه نتوان کرد

خوش است داغ ز لخت جگر برآوردن
همین چو لاله ورق را سیاه نتوان کرد

میسر است چو از روی یار گل چیدن
ستم ز دیدن گل بر نگاه نتوان کرد

توان کشید ز فولاد ریشه جوهر
ز دل بسعی برون حسرت چاه نتوان کرد

خدا بلطف کند چاره دل صائب
که مشکلات بدرد یک آه نتوان کرد

نقش بر داز امید است بتصویر شکستن
ساده لوح آنکه میخواهد به تسخیر کسی

غافلی از حال دل رقم این پروانه را — دیگران احتساب انگارند و تعمیر کشیده

خط عذار تو خورشید را بدام کشیده — زناره حلقه بگوشش مه تمام کشیده

مشو بکشتن از خصم زیر دست ایمن — که زرم خط از زلف انتقام کشیده

اگر چه از رم آهوست پیش وحشت من — مرا بگرد خس خسی توان بدام کشیده

اشاره ایست کزین حلقه پا برون مگذار
خطی که تیغ دوران بدور جام کشیده

شوقم از نامه بوصل تو فزونتر گردید — نامه بر آتش من دامن دیگر گردید

در شب وصل ز محرومی من آگاه است — تشنه هر کس لب آب بقا تر گردید

عشق رو سند دل از منت اولاد خلیل — از چه آتش گل و ریحان سمند گردید

بر دل خود هر که چنین فرهاد کوه غم نهاد — از شکستی بنای عشق را محکم نهاد

از دل پرخون شکایت میتراود سخن — مهر نتوان بر دهان لاله از شبنم نهاد

اختیاری نیست در گهواره طفل شیر را — دست در عهد زمین باید بروی هم نهاد

خامشی نوزاد را از روی در بهبود — سالها لوح آتش که داغ لاله را مرهم نهاد

دل ز همدردان شود اگر نه حالی زود تر — وقت آن شمع خوش که پا در حلقه ماتم نهاد

تا سفال تشنه از مستان سیراب گرد — لب چو همدردان نمی باید بجام جم نهاد

یکدم خوش قسمت اولاد او صاحب شد
در ساحت غمت بار آدم در این عالم نهاد

هر سبک مغزی که غافل از تن زد دل باطل شود — گاه چنین بیدانه کرده فرح آب و گل شود

از غبار جسم پروا نیست تاک را که سیل — از گران سنگی به دریا زود تر واصل شود

در بیابان سهل از حشم توسند اند خضر — وای برآنکس که از یاد خدا غافل شود

لعل گردد

لعل گردد سنگ اگر از لعلت روزگار
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

میکشد هر کس آهی با پریشانی میشوم
بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود

موش با جاروب در سوراخ نتوان رفت
خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود

آه گرمی میکند افلاک را زیر و زبر
ابجدآنان که خط کشید آن صفحه باطل شود

سیل را هر موجه دریا عنانی دیگر است
ره نورد شوق کی آسوده در منزل شود

در زوال خویش دارد سعی پیوسته آفتاب
هر که از پستی بمعراج شرف مایل شود

زرد رویی در نظر از بیخبر عشق نیست
روز محشر خون ما گلگونه قاتل شود

از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان
زنگ جوهر با آب تیغ کی زایل شود

دیده پوشیده را صائب گشاد از غیب نیست
بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

عاشق ز رفتن دل بیتاب میبرد
فیضی که خاک از آمدن آب میبرد

در چشم داغدیده گشاد از نمک
پروانه را کسی که بمهتاب میبرد

نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من
جای از سفال تشنه کجا آب میبرد

مستانه جلوه های تو ای آب زندگی
گردش ز یاد حلقه گرداب میبرد

از پیچ و تاب رشته عمرش گره شود
از هر دلی که موی میان تاب میبرد

صبر و قرار نیست سراپا ز تاب عمر
ویرانکده ز سیل گران خواب میبرد

در باغ شاد از نظر زاهدان تماشا
چشم ندیدگان ز رگ هر آب میبرد

صائب مرا چو آب خار آورد بهوش
هرچند هوش خلق می ناب میبرد

در شوره زار دانه اگر سبز بلشود
از چرخ بخت اهل هنر سبز بلشود

روزی که برق تیغ ببارد در آسمان
بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود

از دل دو نیم خاک طمع خوش مدار
کاین دانه در زمین دگر سبز می‌شود

پیران هم از خضاب به رو سبز می‌شوند
هر گه خزان رسیده اگر سبز می‌شود

امنیت اگر ز فضل بجای گوهری
از ابر نیسان آب گهر سبز می‌شود

صائب سخن از تلخ بر و بال طوطیان
از اشتیاق تنگ شکر سبز می‌شود

آسیب است غرور گفت که کوهسار کرد
ره خوابیده را آواز بیدار کرد

آب زر نوشتن شعر بد نیکو نمی‌گردد
حجاب پوچ مغزی طره زرتار کرد

شوید بار از دل گر دوست مینا را
تر دستی زنگ آیینه بدرنگ کار کرد

نمی‌گردد صف مژگان نگاه شوخ را مانع
حجاب بوی گل خار سر دیوار کرد

آب و رنگ حسن بیش از خانه زین می‌شود
از نگین دان بیشتر یاقوت رنگین

هر که از دریای وحدت سر بر آرد چون حباب
در نظر موج سراب صورت چین می‌شود

رفع خلقت زبان اشک واید خشم را
چون زمین جا شود این شیشه رنگین می‌شود

میکند در زخم مینا را آنچه غیرتم
هر که بر دل می‌نهد دستم نگارین می‌شود

نیست جای غافلان از تن خاکی ملال
خواب سنگین اجل از خشت بالین می‌شود

می‌نماید کاسه دریوزه گوش خلق را
هر که صائب قانع از انسان تحسین می‌شود

چه خوش من خط از رخسار جانان سر بر آورد
از این آتش بجای دود ریحان سر بر آورد

ندارد حاصلی سوز محبت را نهان کردن
که عود زیر دامن از گریبان سر بر آورد

بیا بر سر که از کوتاه بینی شکفته خاری
بریش دیده من همچو مژگان سر بر آورد

ملال در دل همه عالم نمیگردد
همیشه اول وقتست حق پرستان را
سخن چو نیست بگفتنش بسته بود دهان
مباد از پی آن لبهای خون‌آشام گردد
زناز و سرکشی آنقدر خون در دل من کن
زبط بال و پری دود از نهاد من برون آید
چو از سحاب تجلی سرو از در خیابان ریخته شد

زگرد آب که پیچان نمیگردد
نماز وقت شناسان قضا نمیگردد
که هیچ تیر هوایی خطا نمیگردد
که تیغ از آبداری تشنه خون بیشتر گردد
که یک ساغر توانم خورد از این دور برگردد
چو بینم شمع را پروانه برگرد سر گردد
نا امید چه نخل بارآور از ثمر گردد

دم تیغ قضا گر سنگ خوبی خون روان سازد
در اقلیم رضا از گردن تسلیم برگردد

دُرد دُرد آخر چون صاف در میخانه می‌باید کشید
میرسد سیل فنا تا چشم بر هم میزنی
وحشتی گر آشنایان پیدا عاشق میکشند
وصف شکر تا بچند از طوطیان باید شنید
در غریبی سایه خویش را ز فکر غریب
گر نظاره جسم را روشن گهر میپرورد
از دوام آنکس که آرد نعمت الوان بدست
چون نیکون دل کند آهن دلان را زیر دست
جان از وداع جسم سبکبار میشود
از صحبت جنس حذر کن که چشم را
در کام کس زبان که زبان نفس دراز

هر چه بر سر تیغ می‌بیند مردانه می‌باید کشید
رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید
روح را زین عالم بیگانه می‌باید کشید
حرف تلخی هم از لب شیرین دهان
بوی گل را در بر و گلستان باید
بر امید کاشتن همچو گل قسمی می‌پرورد
خون فاسد را ابر نیشتر می‌پرورد
بیضهٔ فولاد تیغ بدگهر می‌پرورد
لوح مزار شهید پر پرواز میشود
یک برگ کاه مانع پرواز میشود
چون شمع روزی دهن کار میشود

افغان که در گرفتن داماں سعی من | خار شکسته چنگل شهباز میشود

گذشت از فلک آهم ز بار سنگران فریاد | نمیکند با این چشم خونفشان فریاد

بیک دهن چه فغان سر کنم که نیست مرا | تهی زبانه کند و بصد دهان فریاد

ز آه سرد نشود بند بند من نالان | که از نسیم خیزد ز نیستان فریاد

ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت | که در بهار کند بلبل از خزان فریاد

بود چو گوش فلک از ستاره پر سیماب | چه حالت است رساندن باسمان فریاد

خیال بدر دبناله زبیم پر وبال | که خیزد از جرس و خاک آشیان

خموشیست در همه کاروان زباندانان | چرا کنم چو جرس با دو صد زبان فریاد

رسد نخست بزور آوران شامت ظلم | که بیشتر ز نشان خیزد از کمان

نسیمی بتو شکر لب جدا جدا خیزد | مرا چو نای ز هر بند استخوان فریاد

برم زناله نیوشی که همچو نی خیزد | مرا ز حلقهٔ چشم گهر فشان فریاد

نیم سپند که فریاد بر جسته کنم | مسلسل است مرا سر بسر زبان فریاد

چه گوهریست ندانم نهفته در دل من | که میکند همه شب همچو پاسبان

درین زمانه چنان نیست ترانه عشق | که بهار نخیزد ز بلبلان فریاد

بجا شنو که این نکته زمن گشاده شد | رسد بداد دل تنگ من جهان

اگر چه داد سخن نیست در جهان صائب
ز تنگ حوصلگی میکنیم امسال فریاد

من آن نیم که ز دردِ گران کنم فریاد | ز سنگ لاخ چو آب روان کنم فریاد

چنین که گوش گل از شبنم است پر سیماب | چه لازم است درین گلستان کنم فریاد

صدا بلند نسازد ز من کشاکش دار — کمان نیم که ز زور آوران کشم فریاد
نمی‌رسد چو بداد ما دادرس دستم — گه از زمین و گه از آسمان کشم فریاد
زمین چو کوه سخنگیر ز فغان به نهان بسکه — بگرد بیهده‌ای دیگر از آن کشم فریاد
گل از چمن بشد و بلبل گذشت و برفت بهار — ز دوری که من از بهار کشم فریاد

کجاست بیستون حسن بیان ناله صائب
که همچو چنگ بچندین زبان کشم فریاد

غم ز دل پرشور ما اشک با اخگر برد — زنگ روی از آینه سیمابی روشنگر برد
تلخ گو یا ز دهن شیرین کنم از لب شکر — لب شکسته چون نیشکر هر کس مرا شکر
با دل پرخون من از تند خوئی کاوش آتشین — صرفه پیهای ست آتش زین کباب تر
از تماشا دل افسرده ما نگشاید — گره از غنچه پیکان لعل صد پیکان نگشاید
با خیالش همه شب در ته یک پیرهنست — آنکه در خانه ما بند قبا نگشاید
آنکه در خانه اغیار کمر باز کند — از کمر تیغ نگاه نگشاید
زور می رحم بپوشیده ما خواهد کرد — محتسب گر در میخانه ما نگشاید

صائب امید گشایش ز دل داریم
که سر نامه ما روز جزا بگشاید

اسیر بند قضا را گشایشی باید — بتیغ گردن تسلیم حاکم سنه باید
زبان عزت شنیدن لب خوش عمل — کرسی ز لب آب ایستاده می‌باید
مگیر منت مردم که اصل دولت را — دل گشاده و دست گشاده می‌باید

بقدر آنچه بود بر بخل بیش از بار
زبان شکر بنعمت زیاده می‌باید

از قبول نقش دل دایم پریشان حال بود
گر غبار بیدلی است این آینه از تمثال بود

آهوان از تنگی میدان گرفتستند رام
بسکه از شور جنونم دشت پامال بود

داغ خوش رنگی که بر کار من بود خال رخ خوبان
تا دل سودایی ام در حلقه اطفال بود

غفلت ز دکان دیده بیدار نیند
از مرده دلی قدر شب تار ندانند

رحمت بر آن قوم که بیداری شان را
صد پرده به از دولت بیدار ندانند

زان خلق دلیرند بگفتار که از جهل
گفتار خود از جمله کردار ندانند

دل را به لطف پری چین تسخیر میتوان کرد
این شیر را بموی زنجیر میتوان کرد

هر چند صد بیابان وحشی تر از غزالیم
ما را بیک نگه چشم تسخیر میتوان کرد

خط برشته پیداست از چهره نکویان
مو را چگونه پنهان در شیشه میتوان کرد

در چشم خورده بینان هر نقطه صد کتابست
آن خال را بصد وجه تفسیر میتوان کرد

در بوته ریاضت یکچند اگر گدازی
قلب وجود خود را اکسیر میتوان کرد

گر گوش هوش بندی در پرده خموشی
صد داستان حکایت تقریر میتوان کرد

از درد عشق اگر نیست صاحب ترا الصبر
از ناله درد دل سنگ تأثیر میتوان کرد

در خورد خود فلک کار با آدم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

نخل شکسته گر ز دست کشید بهار
هر کرا عشق ز آفات مسلم دارد

در سینه دل نکند کلفت مردم باشد
نوحه گردد بکعبه از حلقه ماتم

نتوان دست ز آب گهر آسان شستن
زیر سنگست بر آن دست که خاتم دارد

منت بر خسته روان نفس عیسی را
چشم بیمار تو نازی که بعالم دارد

میکند بر

نمیکند به پر تقصیر عذرخواهان خجلت
که غنیم تیر خطا شد کمان خم دارد

پیش روشن گهران آن شکست صاحب دست
هر که داند که خطر آینه از دم دارد

خون عاشق را جواب اهل بخل گو میخورد
آب را نتوان چنین خورد که او خون

میتوان از آب تیغ آمد سلامت بر کنار
وای بر آتش که بر لبهای پسته خون میخورد

میشود هر ناگوار از کنج عزلت خوشگوار
باده ناب از خم خالی فلاطون میخورد

به یاد چشم تو ظالم رحیم میگردد
اگر بخیل بستیزه کریم میگردد

ز رنگ کینه به دل صاف من غباری نیست
گهر عزیز شود چون یتیم میگردد

دل از گشودن لب بسته شود تهی از درد
ز رخنه ملک اگر مستقیم میگردد

سپند از سینه دود آید در دل آتش
چه وقت اختر ما مستقیم میگردد

شود چو چرخ زمین هر که سودائی نمیگردد
نشیند در گل آن کشتی که دریائی نمیگردد

رعونت ما نعمت از بردباری بلند آوازه
نگردد بار سر و از راه عنائی نمیگردد

الف با هر چه پیوندد علم باشد ز یکتائی
دوتا از رشته وحدت ز یکتائی نمیگردد

خطر زه از کمان سخت بیش از سست میباشد
دوبالا رشته عمر از توانائی نمیگردد

مرا دل از قدح خم ز رنگ پاک میگردد
ز مستعمل آینه هر چند پاک میگردد

بود ز جا بودن پاک هر چه زنده بود
به غیر نقش که چون مرد پاک میگردد

ز خلق خوش چه عجب گر ملک شود آدم
که خون مشک شده آن نیز پاک میگردد

به جای سنگ محبت ز جا برون نرود
تبی است عشق که از استخوان برون نرود

کسی که شاخ گل از پای او گوشه نشست
ز ضعف ناله ام از استخوان برون نرود

حسن از لطف خط [illegible] نشود
[illegible] نشود
غنچه را [illegible]
زین [illegible] نشود
[illegible]

ز قد خم به رهت دل تقصیر نهان / کجی ز تیر به زور کمان برون نرود

همیشه درد ... می‌ریزد / که پیچ و تاب ز موی میان برون نرود

به زور درد ... شکسته ... / که تیر آه من از آسمان برون نرود

از آن حریم که صائب سخن شناس گذشت
به هوش باش که حرف از دهان برون نرود

گرچه ماه مصر دامن زلیخا چاک کرد / گرد تهمت چاک پیراهن ز روی پاک کرد

... تیغ کج خط از آن عارض بلند / چین توان آیینه را با دامن تر پاک کرد

آه کز گردنکشی چون تیغ زهرآلود ... / طوق را از قمری من حلقه فتراک کرد

کاش از غیبت دهان خویش را می‌کرد پاک / آنکه چندین پاک دندان خود از مسواک کرد

بحر رحمت را چرا باید غبارآلود ساخت / تا توان از اشک ندامت دامن خود پاک کرد

عزم صادق رخنه در سد سکندر می‌کند / صبح از آهی گریبان فلک را چاک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ما بی‌حاصلان / تخم فاسد که ... ازین در خاک ...

گرچه صائب می‌چکد آب حیات از خامه‌ام
دامن نتوان از غبار خاطرم در خاک کرد

دست چون عیسی ز دنیا پاک می‌باید فشاند / گرد ره در دامن افلاک می‌باید فشاند

اتصال بحر می‌باید و پای ما شکست / در گذار سیل این خاشاک می‌باید فشاند

عالم انور را نتوان غبارآلود ساخت / گرد تهمت را ز دامن پاک می‌باید فشاند

دور عیش نقطه از پرگار می‌گردد تمام / خرده جان را به ابر فراک می‌باید فشاند

سر و را چندین ... گشتی کوثر روان / نقد جان در پای آن بیباک می‌باید فشاند

گفتگوی عشق با تن پروران ... / این نمک بر سینه‌های چاک می‌باید فشاند

گرد کوه

گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی
میکند ریزش گهر را آب شور تلخ را

تخم قابل در زمین پاک میباید فشاند
جرعهٔ اول بروی خاک میباید فشاند

نیست چون پروانه گر صایب ترا بال و پری
پیش آن رخسار آتشناک میباید فشاند

در سر زلف تو مجنون دل فرزانه شود
هر که پیوست بآن سلسله دیوانه شود

حسن را عشق ز آفات بلا گردانست
شمع را داغ ز حمایت پروانه شود

دل اطفال ز سنگست گران تمکین تر
کس درین شهر نمیدید چه دیوانه شود

خالی از فکر چو گردید شود دل پر در
تهی از می چو شود این شیشه پر از پیمانه شود

مبر از چشم دو عالم به آن طرفه غزال
آشنا تا که بآن نقش شود بیگانه

نیست چندان که تماشای صنم دامنگیر
که برون نالهٔ ناقوس ز بتخانه شود

به بیماریت ار شهرت خوش آمد دولت
این نه خوابیست که محتاج به افسانه شود

بیش ازین تنگ مکن آنکه ازین تنگ آمد
دم شمشیر نهاد لب پیمانه شود

گذرد در نفسی از ملک سلیمان جمعی
سر هر کس ز خیال تو پریخانه شود

نیست امید که از دور به غفلت نگرد
سبحه پیمانه اگر سبحه صد دانه شود

از غریبی دل ناقوس بفریاد آمد
صایب آن روز که بیرون صنمخانه شود

زردی چهره می شکند گرد از رخ کینه
چه لطیفیست که اظهار درد مرد کند

چنین که رشته دوانده است در تو بیدردی
عجب عجب که ترا عشق اهل درد کند

زر دو نیست اگر زیر تیغ آه کشم
که هر کجا که فشانند آب گرد کند

شود زر نفس و سنگ لعل ... تمکین
که زرد روی زمین آفتاب زرد کند

کند چو صبح کسی آفتاب را تسخیر
که زندگانی خود صرف آه سرد کند

طمع ز جنس تر دولت مدار ای نیکو
که هر چه سبز کند آفتاب زرد کند

نفس شمرده زند هر که چون سحر صائب
کلام روشن خود را جهان نورد کند

نفس را مطلق عنان رزق فراوان میکند
لوت تن سرکش چو میدا آفت طوفان میکند

ناقصان از صحبت روشن ضمیران کیمیاست
خاک را زر پرتو خورشید انور میکند

تا نه میگردد ز چشم اشکبار ما چمن
مجلس یار از گل ابر گلستان میکند

خون ناحق عیدی گشته معشوق را
شمع بیجا گریه بر خاک شهیدان میکند

ظلمت شب چشم رهزن را چو آهو میکند
خط کجی آن دشمن دین را مسلمان میکند

از کتاب زیرچه حاصل فلس روی ابله است
آنکه دل تاریک را روشن چراغان میکند

سایه اقبال بلند است مفتاح امید
مور را صاحب سخن صاحب سلیمان میکند

از تجرد نور حکمت در دل افزون میشود
خم چو خالی شد ز می جای فلاطون میشود

صبر به بیحاصلی میباید چون سرو کرد
در ریاض آفرینش هر که موزون میشود

شرم حسن شوخ را که پرده بازی میکند
برق در ابر بهاران تیغ بازی میکند

حسن را از دیدگی چون دیده های پاک نیست
اشک شبنم دامن گل را نمازی میکند

روی گرم دولت کس را که از جا میبرد
چون سپندی دان که از آتش فرازی میکند

حسن عالمگیر منت از دلجویی افتادگان
سرو در سایه خود عشقبازی میکند

نمکدز چون ارتکب تلخ مردان فشان
آنکه با همه خویش بازی میکند

میبرد [illegible] نوگه بر خوان سپهر
خویش را از بهر [illegible] بازی میکند

نیست درد عشق را صاحب دلان را احتیاج … سالها گوی خم آن کس که ما را چابک زنی میکند

هر که رنگ شکسته دارد … دل در خون نشسته دارد

چون پسته آنکه شورش از خود منت … تا که جسته جسته دارد

بر کهن سال شعر تا نخوانی … که دل به سینه بسته دارد

رنگ خطا نظر هم جوان گران گردد … که هر که تا نمه شود بار گران گردد

مکن تکلف بسیار کز مروت نیست … که میهمان خجل از روی میزبان گردد

زبان شمع بصد آب و تاب میگوید … که عیب سینه بسیه از زبان گردد

بعقدهٔ آنچه گشنده است تا گره دگر … سخن بگرد جهان آنقدر روان گردد

بجز دگر دل دانه است آسیار را چشم … نه دوستی است اگر گرد آسمان

مکن ز بخت سیه ایام روترش صائب
که مغز نرم ز دندان استخوان گردد

حضور روی زمین در قفای گردش نیست … هدف نشانه تیر از شتاب گردش

چنانچه گردش پرکار از شدن پاست … روانی سخن از ایستادگی من

لعل میگشد از جام زر در سنگ خار میخورد … آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد

هر که جنس تلخ و تا گوهر ابر نداشت … آب شیرین چین صدف در عین دریا میخورد

نیست عیز از خوردن دل تنگ را روزی بنصف … آسیا پیدا نه چون گردید خود را میخورد

تا تمامی بلبلی چشم زخم من خس را
مه چو کامل شد بچشم شور خود را میخورد

دل از گفتار ناسنجیده آرام میگردد … کرشمه شکر خواب تلخ از مرغ بیهنگام میگردد

شکرلب را مکافات عمل در آستین دارد
دهان گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

اگر خورشید تابان پخته میسازد ثمرها را
ز روی آتشین چون آرزوها خام میگردد

مروت نیست خندیدن بحال آینه رویان
ز خط صبح بناگوشش تو آفشام میگردد

بجز استماع از شکوه حاصل نمیشود دلها
دل از مینائی از گوشش بجام میگردد

مگر از التفات خاص تسخیرش کنی ورنه
لب شاکی دل اصحاب لطف عام میگردد

شکر لعل لبش در تلخی دشنام می‌بخشد
ز شیرینی زبانش بوسه در پیغام می‌بخشد

دل پر خون عاشق میشود گلگونه رویش
باین عنوان اگر آب عبیر فام می‌بخشد

درین صحرا که دامن بر کمر بسته است کهسارش
رهی غافل کرا با در دامن آرام می‌بخشد

ز غفلت رشته امید خود کوتاه میسازد
گدای کوته اندیشی که در ابرام می‌بخشد

ز هر نوا دل عشاق که بگوشش آید
ز غنچه لب نگر ناله بگوشش آید

چنان فسرده بیگانگی نگردیده ام
که خونم از نگه آشنا بجوشش آید

فغان من ز محرک غنی بود ورنه
باخن دگر این ساز در خروش آید

باعتبار نیاید کسی بهشت از برون
مگر ز میکده بیرون کسی بدوش آید

ناله ممکن نیست از دلهای پر خون سر زند
چون نبود لبریز جام از وی صدا چون سر زند

چین نیست ابرو را که افزون شود کیفیتش
خط مشکین چون از آن لبهای میگون سر زند

بر کبودی میزند چون زنگ آتش صاف قند
ورنه خط زود از آن رخسار گلگون سر زند

خط تو راه دین و دل او هر شنس میزند
ته جرعه است اینکه بر خوش سر میزند

از خط مستر حسن تو کم نشد
این می لشیشه رفت و هماه خوش میزند

بر آتش عذار تو دامان دیگریست	هر سیلی که خط به بناگوش میزند
از خط فزود مستی آن چشم پر خمار	در نوبهار چشمه فزون جوش میزند
روی زمین ز لغزش مستانه شود کبود	زیبا که جلوه تو ره هوش میزند
از شرم اگر چه نیست زبان طلب مرا	خمیازه حلقه بر لب خاموش میزند

[illegible]	سنگی که میزند بمن آن طفل شوخ چشم دستی نوازشیست که بر دوش میزند	[illegible]

فلک ز لنگر من پا و قار میگردد	زمین ز سایه من بیقرار میگردد
سر کلافه اگر گم نکرده چرخ چرا	بگرد خاک چنین بیقرار میگردد
ز خار پای حنا صد پیاله آتش شد	مسیح وار بگردون سوار میگردد
با آفتاب جمال تو چشم هر که فتاد	چو سایه گرد تو بی اختیار میگردد
چنین که چشم تو مستست از شراب غرور	کجا به سیلی خط هوشیار میگردد
همه عنان سخن را ز دست چون منصور	که چون بلند شود فرد دار میگردد
فغان که آدمی از نفس پای خود آگاه	بروشنائی شمع فرار میگردد

ز خواب قطع نظر کن که وصل گل صبا نصیب شبنم شب زنده دار میگردد

از روی درد هر که ز دل آه میکشد	با چشم زخم یوسف از چاه میکشد
به آه گرم نیست دل دردمند عشق	شمعی که زر نشسته مدام آه میکشد
شوخی که رم ز دیده نهان میکند	با عاشقان جناق بدلخواه میکشد

افتاده جذبه طمع زر درد بلند این کهربا ز شاهک شعاله کاه میکشد

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد
گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد

صبح صادق شود از مشرق سودا طالع
سخن راست ز دیوانه طلب باید کرد

استخوان خایی طفلانه نگیرد هر کس
با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد

شوخی طفل یکی صد شود از زود دادن
ادب بی‌ادبان با ادب باید کرد

چشم بستن ز مکافات زکات ظلم است
خصم مغلوب چو بینی ترک غضب باید کرد

پرورش ابر بباشد به لطف موقوف
از کریمان چه ضرورت طلب باید کرد

هست در خاطر اگر دانهٔ نخجیر خیال
صایب از پروانه‌ها طلب باید

گرد دور از خاک کمال آن گلعذار امید می‌دهد
توتیای دیده از خط غبارم می‌دهد

ساغر لبریز می‌ریزد به دور از عین داد
وصل یک تسکین به جام بی‌قرارم می‌دهد

دیده تر کاغذ ابر شد از خشکی مرا
همچنان گرد دوران تسکین فشارم می‌دهد

عاشق امتحان دامن پاکی نشست
گر تجلی گاهی آید به کار بارم می‌دهد

بسکه رد دلها سوال من گران می‌کند
کوه با حاضر جوابی انتظارم می‌دهد

در گلویم همچو صدف سیلاب از دار جست گرد
قطرهٔ چند اگر ابر بهارم می‌دهد

گرم احسانی که قناعت از وصالش با خیال
زان گل بی‌خار تسکین خار خارم می‌دهد

گر چنین آن چشم جادو رخنه در دل می‌کند
از دلم ... اجابه با بابل می‌کند

چون تواند دل به پایان برد راه زلف را
کاین ره پرپیچ و خم کار سلاسل می‌کند

چون کشم آه از جگر کز بیم خون نارسش
شمع دود خود که چون لاله در دل

بسکه می‌آید نیاز از چشم او بیرون نگاه
چند جا تا خانهٔ آیینه منزل می‌کند

سالگفانه:

شاکی‌ام از صحبت تن‌پروران سنگدل
میدهد از جنس عالمیکه مجنون را خبر

سیل را این کهکشان گردیده کاهل
اینکه لیلا هر نفس تغییر محمل

میکند عمر مؤبد هست ده روزه را
هر که جان صائب نثار تیغ قاتل

مرا ز بالهٔ گلگون دماغ میسوزد
زمین چراغ ذکرها اگر شود روشن
بعشق لاله عذاران علاقه ایست مرا
سیاهی از شب عاشق نمیرد ز حسرت
بود ملال بقدر از بال هر کس را

چو لاله بال من در ایاغ میسوزد
مرا ز بالهٔ روشن دماغ میسوزد
گر من کباب شوم هر که در ایاغ
اگرچه شب همه شب چنین چراغ
بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد

خیال روی که صائب مرا در دل گرم
که اشک چون گهر شب چراغ میسوزد

دیده پرخون همی گر اینچنین طوفان کند
آبدار میکند شمشیر را خونریز تر
زاهد از داغ محبت بی‌نصیب افتاده است
جامه فانوس را ... سیمین شمع
بغیر خط که ز روی لطیف یار برآید
ز رنگ آن لب یاقوت ... لعل بدخشان
توان نهاد بدل یا کشید دست تهی را

پنجه خورشید در آن پنجه مرجان کند
در لباس شرم خوبان بیشتر طوفان
این تنور سرد اهل هوا ... خط ...
دور باش غیرت پروانه ...
ز آب آیینه شینه کس غبار
چو لاله از جگر سنگ داغدار برآید
غریب نیست اگر آتش از خیال

مرا ز زخم زبان دل تهی ز عشق نگردد
کجا بسوزن تدبیر خار خاره برآید

کجا دیوانه را دل از ملامت تنگ میکرد / که نخل بارور را دل ز سنگ آسنگ میکرد

ز دست انداز گردون کوته اندیشی که می نالد / نمیداند که ساز از گوشمالها آهنگ میکرد

چو اندیشم از گرد کسادی جمعیت نزول / بدریا سیل چین جبهه شکر تنگ میکرد

هر بلبلی که بوی گل از خار بشنود / در برگ ریز نکهت گلزار بشنود

هر خسته‌ای که چاشنی درد یافته است / می نالد آنچنانکه پرستار بشنود

باریک تا چو رشته نگردد خدا شناس / از کفر عفن ز حلقهٔ زنار بشنود

از خلق خویش نهفته شود عیب آدمی / کس بوی خون ز نافهٔ تاتار بشنود

غنی فقیر ز رنگ زر یاد کرد / توانگر است قناعت چو عادت کرد

قبول طاعت حق بسته است در اخلاص / نگردد منت عبادت چو عادت شد

سخت رو تو ایدک تحمل بسیار / که سنگ چرب باید کز زیاد شد

در گلشنی که بند قبای تو وا شود / چندین هزار پیرهن گل قبا شود

گردد بجا به موجهٔ کثرت کجا روی / آیینه گر آب گهر بصفا شود

می باید نفس بتیغ سر خود بطرح داد / هر کس که چون قلم بسخن آشنا شود

بخت سیه بزد رونق ز طبع من / از سنگ سرمه آب کجی بصدا شود

طغیان نفس بیش شود در توانگری / این مار چون بگنج رسد اژدها شود

احسان چرخ سفله بیاش بجای خویش / نعمت نصیب مردم بی اشتها شود

صائب گزیده میشود از میوهٔ بهشت / دستی که با ترنج ذقن آشنا شود

ستاره سوخته پروای آسمان ندارد / که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد

ککه بر

کسی که تشنه از بحر وحدتست چه اندیشد
که در کشاکش خود موج اضطراب دارم

رگی ز تندی خود لاف میزند سیمرا از او
که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد

همیشه حلقهٔ ذکر خفیست مهر دهانش
لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ز آب عسل آن لعل جانفزا نرسد
که آب تلخ به سرچشمهٔ بقا نرسد

سپند خال از آن داده است یار جا
که چشم زخم به آن آتشین لقا نرسد

میان ساختن و سوختن تفاوت تنهاست
بگرد خاک ره یار توتیا نرسد

فغان که سرکشی و ناز را دو ابرویش
گذاشته است بطاقی که دست ما نرسد

اثر ز گرمروان بر زمین نمی ماند
بگرد آتش این کاروان صبا نرسد

جگر گداز بود زرد روی بی منت
خدا نکرده که مس با بکیمیا نرسد

تمام منت عیار کسی که چون خورشید
به ذره ذره فروغش جدا جدا نرسد

ز چار موجه به ساحل نمی‌رسد صائب
سبک‌روی که به سر منزل رضا نرسد

آنچه از لطف بر آیینهٔ مژگان گذشت
یک عذار ماه مصر از سیلی اخوان گذشت

عاشقان از تیغ ناجنس به سر منت
در حریم وصل می‌باید مرا هجران گذشت

میتوان گنجها از نقد قناعت اندوختن
گر توان بالای خود چون کوه در دامان کشید

الحق چنین کمال نیست بجانانه میرسد
انگور چون رسید بمیخانه میرسد

طوفان کند شراب در آن کس که مضعف است
فیض بهار سخن به هر بیش بد نوا نه

حسن غریب حوصله پردار طاقت نیست
یک آشنا بعشق یگانه میرسد

آلوده درد میشد بدرمان چرا شود
منت کش علاج طبیبان چرا شود

هر روی عارضی که در دل گذشته است
چین بر جبین آسمان بگیرد ستاره چرا شود

در خامشی نهفته بود عیب جاهلان
پای شکسته به خواب رفته خیالات چرا شود

کوتاه کن به حلم ز خود دست خشم را
کس با پلنگ دست و گریبان چرا شود

آن را که هست چیره به نفس خود دگر
غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب چو هیچکس به سخن دل نمی‌نهد
در شوره‌زار کس گهرافشان چرا شود

در خط فروغ روی تو پنهان کجا شود
خاموش چراغ ماه به دامان کجا شود

خلوت دعای خویش کند چشم برهنه را
دلگیر یوسف از چه و زندان کجا شود

بی جوش عکس خانهٔ آیینه تنگ نیست
خلق کریم تنگ ز مهمان کجا شود

طوطی به معنی سخن خود نمی‌رسد
هر کس سخنور است سخندان کجا شود

هرگز نمی‌شود سگ دیوانه با سلیم
نفسی که سرگذشته به فرمان کجا شود

صیقل ز جوهر آینه را پاک می‌کند
مژگان حجاب دیدهٔ حیران

بخت سیاه لازم طبع روان بود
ظلمت جدا ز چشمهٔ حیوان

موری که حکم اوست به روی زمین روان
قانع به روی دست سلیمان کجا شود

صائب ز خون مرده روان آمد از خشم
چون طبع من فسرده غزلخوان کجا شود

خنده چون لب غنچه مستور می‌گردد بلند
از جگرگاه خنده‌ام شور می‌گردد بلند

بهر عبرت مردم آزار را از عالم رفت
آتشی کز خانهٔ زنبور می‌گردد بلند

همت بنیاد کنه روشن از این بنا عزیز
از سر خاک سکندر نور می‌گردد بلند

کاسهٔ چوبین که درویشان افسر نهند
این صدا از کاسهٔ فغفور می‌گردد بلند

سر چون گران شد از می دستار گو نباشد | در بحر گوهر از کف آثار گو نباشد
از شیشه آب بی درد یکی آتشین نشیند از خون گرم گشتن | در بزم می‌پرستان هشیار گو نباشد
بادا ز لب مستان گر جسم ریز ریز از هم | بر روی گنج گوهر دیوار گو نباشد
در بزم آفرینش چشم سیه دلان را | عبرت پذیر چون نیست بیدار گو نباشد
پیمانه که باید بر خاک ریخت آخر | از آب زندگانی سرشار گو نباشد
چون غنچه دل ز رنگ باید دو عالم گرفتن | برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد
گر تخته سبز ما را قیمت نشد ز گردون | در آبگینه ما زنگار گو نباشد
چون شیشه و سبوها هموار نفس کش | وضع جهان هستی هموار گو نباشد
از شرم عشق ما را چون نیست دست چیدن | گلهای این گلستان بی خار گو نباشد
قدر خزف نباشد چون جوهری گهر را | هر جا سخن‌شناسی نیست گفتار گو نباشد

صائب چو میتوان از یک دو جام گل کرد
در پیش چشم ما گلزار گو نباشد

در هر دلی که ریشه غم زعفران شود | خندان چگونه از می چون ارغوان شود
دریا شود ز گریه رحمت کنار من | در چشم هر که قطره اشکی روان شود
در تیغ زهر داده امید حیات هست | بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود
که میتواند از آن چشم پروا دارد | که ریشه از صف مژگان به هر جگر دارد
مرا کشیده به زنجیر یار گرانمایه | که پیچ و تاب به زنجیر زلف در کمر دارد
ز قرب سیمبران آگه است قیمت ما | که در گداز بود رشته تا گهر دارد
ز بسکه محو شدم در نظاره قاتل | نشد که زخم من از تیغ آب بردارد
ز برق و باد قدم وام کن به سیر چمن | که نوبهار ز هر برگ بال و پر دارد

ز کام هر دو جهان آستین فشان گردد
دل رمیده ما تا چه در نظر دارد

ز رشته عمر خود با خضر منتها جهیم
وگرنه سنبل چه حاجت به سر ابر دارد

مشو به تافتن روز خصم کج دامن
که تیر از پشت کمان بیشتر خطر دارد

خطر ز راه هزار گمرهست بر ورا
که پیش‌رو ز پی خود از رسن سیر دارد

در آن عالم آب از جهان هشیاری
که هر حباب در و عالم دگر دارد

رسیده سرو ز نخلی صیقلی بازادی
کدام نخل برومند این ثمر دارد

اگر شب دگران است یک سحر صاحب
ز آه سرد شب ما دو صد سحر دارد

ز بالیدن ترا هر دم لباس تنگ می‌گردد
نگنجد در قبا حسنی که بی‌اندازه می‌گردد

اگر آن غنچه لب این لعل میگون است از تو خوبان را
که صد برگ از تماشایش گل خمیازه می‌گردد

نباشد لاله را حاجت جگرگاه خراشان را
که جای حنا را و منت پذیر از غازه

ز خط هر چند شد زیر و زبر مجموعهٔ حسنت
همان از طاق ابروی تو ایمان تازه می‌گردد

عزیزی هر که را دیدم بدستی از سفر آید
مرا داغ دل کم گشته از نو تازه می‌گردد

مرا گر خنده چون غنچه در سالی نشود روزی
لبت تا از تو دل بر من خمیازه می‌گردد

ز عاشق حسن صاحب می‌شود مشهور در خوبان
گلستان از نوای بلبل بلند آوازه می‌گردد

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود
بوس گوهر کرد گر سالک سند دندان شود

کمتر آن در خواب غفلت زندگانی را که عمر
چون فلاخن از گرانجانی سبک جولان شود

نیست اهل عشق را اندیشه از درد و داغ
بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

لب به شکرخنده بگشا هیچ سد ره از کذر
میدهد بر باد سر را پسته چون خندان شود

میسر دیگر آهی اگر از کف رود بلبل کند دل ... خشک از آن در بحر صائب پنجه مرجان زرشاند

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد ... پاک شسته سینه خود پاک از آرزو

سبکروی که تواند بآب قناعت رسیده ... چرا چو قطره شبنم برنگ و بو سازد

بجستجو نتوان گر چه ره بحق بردن ... خوشست آنکه بهستی خود ز صدف جستجو

بدوش خود ز عزیزی دهند حلقش جای ... بدست کوته خود هر که چون سبو سازد

ز جیب بحر کسی سر آورد چو حباب ... صدف ز آب گهر کی بآبرو سازد

بسنگ خسته عشق اختیاری نیست ... چگونه شمع که گریه در گلو سازد

مکن اعانت ظالم بناله گو تنها ... که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

بارزوی دل خود کسی رسیده صائب
که پاک سینه خود در آرزو سازد

دل پرخون کجا از شبنم در گل خبر دارد ... کجا این دل بدریا کرده از ساحل خبر

نه بیند زیر پا چشمی که بالا است از منزل ... دل غرق کجا از عالم ساحل خبر

ز احوال نظربازان ندارد معشوق آگاهی ... که از هر ذره خورشید رو شد دل

ز دست و پای بیتابانه زدن آگه مشکل گردد ... هر آن موجی کزین دریا بساحل خبر

ز سیر عالم بالا نگردد تن حجاب جان ... که از نشو و نمای این سر و پا در گل

دل گم گشته خود را سراغ از رخ جانان کن ... که هر تاری ازو چون سبحه از صد دل

ز ما بیحاصلان از حاصل دنیا چه میپرسی ... که هر کس تخم افشانده است از حاصل

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی ... که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر

بشکر خنده شیرین مکن بسته دهانش را صائب
کسی کز تلخی محرومی سایل خبر دارد

ز خاطر ریشهٔ غم دور سازد گر برآرد
که صیقل از دل آیینه جوهر بر نمی آرد

که زیر چرخ گردون غیر از دست تهی منعم
که از تیر هوا و خویش فرق بر نمی آرد

عجب دارم که آن مکتوب شوق آمیز قاصد را
چرا از پای خود پر چون کبوتر بر نمی آرد

ز حرف پوچ خلقت بسته تا دانا که میکوشد
که تخم پوچ از مغز زمین سر بر نمی آرد

ز زلف تا سخن آورد صبا تا به سر بردم
نگاه در بستم با هیچکس بر نمی آرد

بدیده آب اگر از آفتاب میکرد
دل از لطافت روی تو آب میکرد

میی که چشم تو زان کار فتنه میکرد
بیک پیاله سر آفتاب میکرد

ز جنبش نگه کلک نقش بر او زدم
بچشم حلقه ز زلف آب میکرد

بغیر بوسه کز آن سرکشید تشنگان دیگر
دریغ آن لب حاضر جواب

عرق نکرد این روش ز هیچ دمیت
ستاره محو درین آفتاب میکرد

بر آورنده بر روش ز نهفت نگاه
میان ما و تو هر کس حجاب میکرد

مشو ز صبح بناگوش نوخطان غافل
که هر دعا که کسی مستجاب میکرد

ز خط نشسته دل از بخت تو مهر ماه ورنه
بچشم آینه زین دود اضطراب میکرد

ز جوهره چشم من آفتاب میسازد
کنون ز ذره بچشم من اضطراب میکرد

مرا که آب رسد خانه شکیب و قرار
ز ورد دیده هر کس بر آب میکرد

فریب نعمت الوان چه خوردم صائب
مرا که خون جگر کامیاب میکرد

دور پیمانی که در پرواز دل کو شعله اش
چهره صبح قیامت را همین جا دیده اند

گر نه خلقت تانی و حد حجاب دیده اند
از علم غافل مگر دید تا نکرد دیده اند

بوتر از

بوته از بهر گداز خویش سامان خاک ما

آب شد تا دل آبان شیرین شمایل راه برد

نیستم نومید با غفلت ز جستن عاقبت

مانع شور جنون سلسله‌ها نشود

چکند صبح قیامت بشب تیره ما

نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را

صبح پیری نشود پرده سیه کاری را

جمع در حوصله مور شود دانه ما

هیچ دانی از رگ سنگ آن در حرم وصل رفت

ساده لوحان که همچون نی بخود بالیده‌اند

جواب در ره یک کمند هر کس بمنزل راه برد

تا به خود اینجا را دیدم بمنزل راه برد

سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود

دل فرعون سفید از ید بیضا نشود

گوش‌های صدف گوهر دریا نشود

مو درین شیشه محال است که رسوا نشود

خوف ما کآینه صحرا نشود

موج ما کن بغل گری که دریا نشود

حبابیم از داغ جنون نشسته ما

سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

نکته ایست شوق من که از دل بزبان آمده

نگرد سخت جانیهای تیر خود ادا

تو پنداری بسر گرد محال آتش شود

عشق خوش شود کیف از مغز آغشته کند

تا نگردد استخوانم توتیا آن سنگدل

میکند از بهر تابستان ما در زیاد

رنگ عشق تا نه ریزد ز دلسوزی بخاک

کی غمم همراه اگر گم در منزل رسید

استخوانها گرد صبا در تن من خویش

ساحل دریای ما پایان بجوی ناودان آید

بمغز این ناوک دلدوز بیش از استخوان

بچشم آمد که بیشیت خون بلا بالکهان آمد

آه را ز حمل رنگ تلخ را کوه کند

نیست ممکن درد شکستن مرا باور کند

طفل بد خو هر قدر خون در دل ما در کند

شمع اگر پروانه را انگشت‌نما خاکستر کند

خضر خون ابسیر اب شد ... سکندر را

خون گرم من نمیدانم چه با شیشه کند

[illegible]

از نور وحدت آنکه دلش دیده ور شود
یک از هجوم ذره پریشان نظر شود

ته جرعه ز جسم گرانجان او نجات نیست
آنرا که از محیط کف پایی تر شود

داغ سودای ترا بر دل بی‌کینه نهند
گوهری را که عزیز است بگنجینه نهند

همتو جمعی که نظر آینه از کلاه
آتش انگشت نهند که بر سینه روان آینه نهند

قسمت مردم هموار نگردد سختی
بالش از موم بزیر سر آینه نهند

چو آن دهن که از و خنده سر برون آرد
که دیده بسته که از خود شکر برون آرد

دل از عزیزی غربت بمیهن نتوان داشت
ز گوهر آب محالست سر برون آرد

تو بیجگری اندیشه از اجل ورنه
ز شوق راه فنا مور پر برون آرد

اگر ز کنج فنا عنقا قدم برون ننهی
چو عنکبوت ترا زرق پر برون آرد

ز گلهای چمن هر کس وفاداری طمع دارد
حیا و شرم از خوبان بازاری طمع دارد

وفاداری ز عشق بیوفا هر کس که میجوید
ز سیلاب سبک رفتار خودداری طمع دارد

بپای خفته میخواهد فلک پیما شود هر کس
اثر با دامن آلوده از زاری طمع دارد

ز زنگ آینه تاریک خود در سنگ صیقل
صفا هر کس که از گردون زنگاری طمع دارد

با بند و دل هر کس خود را طمع دارد طلا گردد
دل روشن کسی کز جبهٔ زناری طمع دارد

ز آب زندگی لب تشنه برگردد خود اسکندر
کسی کز همرهان روز سیه یاری طمع دارد

کند روشن چراغ دشمن خود را بسنگ منعمی
که هیشتر برق از کاغذ سیرداری طمع دارد

ز خواب صبح میخواهد گرانجانی برد بیرون
ز دولت سنگ مغزی که بیداری طمع دارد

سبکروحی توقع هر که دارد زین گرانجانان
ز کوه آهنین صائب سبکباری طمع دارد

کابلانی

کاهلانی که درین ره بهوس می‌آیند / دو قدم راه نه پیموده به پس می‌آیند

فیض خود ساز اگر ذوق گرفتاری عام / همه مرغان گلستان بقفس می‌آیند

عالم غیب اگر نیست روان بخش چرا / مردگان زنده بخواب همه کس می‌آیند

ل

دل ما بر سینه زدن آه از خود فزون سوزد / چراغ خانهٔ ما در برون بیش از درون سوزد

ندارم شکوه از طالع واژون بالین شادم / کرم آید ببالا زود چون شمع نگون سوزد

اگر چشم تر از بوسیت چو بادام آید / آسان لعل ز وصال شکرش کام برآید

الماس من شد قالب می در سینه از شوق / تا از دهن تنگ تو پیغام برآید

از موج هوا نشود تخته سنگ مغز / از بحر جهان عنبر تر خام برآید

ز آتشکده سینهٔ من آدم زرگر نه / زین بوته محالست کسی خام برآید

ل

ز بی مغزی هوا جوئی که دنبال هوس گیرد / نمیدانند که آتش زودتر در خار و خس گیرد

لب بسیار نیست درد دنبال احسان از آن / که مهر از ماه نور خویش در هر ماه پس گیرد

شوم در زیر چنین بار بر دوشم که در رفتن / نمیخواهم کسی آیینه ام پیش از نفس گیرد

رگ جانها بهم پیوسته شد زلف پریشانش / لطافتهای عالم گرد شد سیب زنخدانش

خط سبزی برون آورد لعل آبدارش / که از غیرت سیه عالم بچشم آب حیوانش

دل از تنگ دهنی زان عقدهٔ دل گیر دارم / که چون در نقطهٔ موهوم این سر پنهانش

ل

سالها گو که بدآموز بصحبت شده اند / غافل از جنت در بسته بجلو بسته اند

نجوشی چون گذرد عمر بنی آدم را / که ز پشت پدر آواره ز جنت شده اند

ل

دل عاشق بجنت قانع از دلبر نمیگردد / لب تشنهٔ دیدار از کوثر تر نمیگردد

نیم غافل ز پایش زیر دستان در زبردستی / چو کوه هر رشته از پهلوی من لاغر نمیگردد

گر آنجا در زمین خشک گردد غرق چو بارد
کف پای سبک رو خار زد پا تر نمی‌گردد

تماشای فروغ آن ماه سیما بر نمی‌دارد
کرم بیجواست چون افتد تقاضا بر نمی‌دارد

چو کار افتاد شیرین سخن انجام می‌باید
که فرهاد اهتمام کار فردا بر نمی‌دارد

درین وادی مرا از ره نوردی سنگ می‌آید
که تا خاری نشیند در نظر پا بر نمی‌دارد

اگر یکسان قامت سایه را دیده است در جولان
ز سرو بوستان ناز دو بالا بر نمی‌دارد

گوارا میشود از سینه واکرده سختی‌ها
که بار کوه جز دامان صحرا بر نمی‌دارد

مگر در پرده دل با خیال او لطف نازم
وگرنه آن رخ نازک تماشا بر نمی‌دارد

ز سنگ کودکان شد مومیایی استخوان ما
همان صاحب جنون از سر ما بر نمی‌دارد

برون آمد ز لب چون حرف دیگر بر نمی‌گردد
برآید از صدف از گوش گوهر بر نمی‌گردد

شکست آیینه است و صورت پذیری دیده حیران
ازین آیینه عکس روی دلبر بر نمی‌گردد

ندارد حاصلی منصور از دار ار بر شاید آن
بچوب منع این سایل از آن در بر نمی‌گردد

فنا گردد به فکر دانش حق هر کس می‌افتد
ازین دریای بی ساحل شناور بر نمی‌گردد

ز روی گرم کار مهر تابان می‌کند ساقی
ازین میخانه کس با دامن تر بر نمی‌گردد

بخط عاشق نظر از چهره گلگون نمی‌شود
بدوزخ تلخ از آتش سمندر بر نمی‌گردد

نگردد کامیاب از زر لب خوبان شیرین
ز هندستان یکی از صد توانگر بر نمی‌گردد

نیم نومید از رحمت که از بدخویی طفلان
بر آستان شیر از پستان مادر بر نمی‌گردد

نگیرد با که گلگون حنای خون دل صائب
نشیر دایه طفل از شیر مادر بر نمی‌گردد

عارفانی که به تسلیم و رضا ساخته‌اند
مرد مکر را اسیر تیر قضا ساخته‌اند

واله سیالکو

وا نمی پرسد ز ما دل ها که دریا چون حباب

چون پریشان است سفر نان فرح بی پایان نشوند

هر که خود در امتحان سنگ شکند او است تمام

خود پسندان که به یک دست اراده بدهند

صلح ارباب لطافت پی جنگ دگر

سفر کعبه حلال است به حجی صاحب

پیچ و خم لازمه رشته جان می باشد

جان روشن نکند در تن خاکی آرام

اختیار سخن نبود آه کهن سالان را

رخنه در جوشن فولاد کند تیغ نگاه

شوخی حسن محال است ز خط کم گردد

دیده حرص محال است شود سیر نگاه

از پی کسب هوا خانه جدا ساخته اند

رهروانی که به یک راه ز هم جدا ساخته اند

ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند

از تکبر ز عصا کش به عصا ساخته اند

زره خویش نهان زیر قبا ساخته اند

که به همراهی هر آبله پا ساخته اند

نیست سیلی که به آب روان می باشد

آب در صلب گهر قطره زبان

تیز از شهپر پرواز کمان می باشد

دل هر کس که موافق به زبان می باشد

برق در ابر به سینه خنده زنان می باشد

دام در زیر زمین سم گران می باشد

عشق در پرده ناموس نماند پنهان

ناله بشنیده که در زیر کتان می باشد

پروا ز خط مشکین آن دلربا ندارد

یارا است توان بر داشتن کار حق را

آیینه عذارش خود را اگر کند برابر

دل رنگین کتابان پیرنگ را در کمین دارد

رنگین می بود دلهای غافل از آیینه

رنگ آمیزی لب شود غافل از آیینه

اندیشه از شکستن آیینه ها ندارد

موسی به سلاح دیگر غیر از عصا ندارد

رویی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد

حنای دست رنگین هندو را در آستین دارد

حنای دست رنگین هندو را در آستین دارد

حنای دست رنگین هندو را در آستین دارد